جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقیه

علامه سید محمدحسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت‌پرور

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقی

حضرت علامه سید محمد حسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، رویِ خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز وگدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، وکلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمانِ غیب آمد — لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ
اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ
استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن
دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ
غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد
نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.
۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاأبالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوالِ او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصّ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می‌و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا صلی الله علیه و آله رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «أَیُّهَا النَّاسُ! حَلالی حَلالٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ، وَ حَرامی حَرامٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارایهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه أبیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز
ورنه هرگز، گُل و نسرین ندمَد زآهن و روی[۱]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم‌السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آیینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أَنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إِلاَّ [وَ لکِنْ] أَنْ تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّیِّئَةُ[الآمالُ] دُونَکَ.[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام می و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیٰ و ما [و] قامت یار فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون می‌گَزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶. ۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!
آن شب قدر، که این تازه براتم دادند
چون من از عشقِ رُخَش بی خود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند
بعد از این رویِ من و آینهٔ حُسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و إنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز نیِ کِلکم ریزد
اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیرِ مغان

خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا

خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد

گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود

که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخّر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمنِ دعای شب و وِردِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

۱. عقل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵؛ به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵.
۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أنْ یَکُونَ شَریعَةً لِکُلِّ وارِدٍ، أوْ یَطَّلِعَ عَلَیْهِ إلّا واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ کَرِیمٌ فِی کِتَٰبٍ مَّکْنُونٍ لَّا یَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«أَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

۱. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ ـ ۷۹.

۳. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و آوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۲۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفا، و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ القُرّاء» معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ　　به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظ

قرآن زِ بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

---

۱. همان.　　۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.

۳. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فراید فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـ که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

۱. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۳. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جای سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوْباً خِيطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ — وَ عِشْرِينَ حَرْفاً، عَنْ مَعالِيهِ قاصِرٌ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین ﷺ از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾[1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾[2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾[3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

۱. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ - ۲۸.
۲. سورهٔ صافات آیهٔ ۴۷.
۳. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾[1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ **﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾**[2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کــه بَــرِ خــلق نــهفتیم و نگــفتیم

با دوست بگوییم، که او محرم راز است[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چـنانکه غـیر نـدانست

تو هم ز روی کرامت چـنان بـخوان کـه تـو دانـی[5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بـر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی از کاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

- ای که دایم به خویش مغروری! | گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد | که به عقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سَرِ تو | رو، که تو مستِ آب انگوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حق به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳

- خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن مِی که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

- به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ اَزَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

خدا را به جان خراباتیان	کزین تهمت هستی‌ام وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
بیا ساقیا می به گردش در آر	که دلگیرم از گردش روزگار
می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو	برآرد سبو، از دل آوازِ هُو
از آن می که گر عکسش افتد به جان	توانی به جان دید، حق را عیان
می‌ای صاف ز آلودگیِ بشر	مبدّل به خیر اندر او جمله شرّ
می‌ای معنی افروز و صورت گداز	می‌ای گشته معجونِ راز و نیاز
بیا تا سری در سر خُم کنیم	من و تو، تو و من، همه گُم کنیم
خدا را ز میخانه گر آگهی	به مخمور بیچاره بنما رهی

---

۱. همان، غزل ۱۱۰.
۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از کُلفت مدرسه | خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر | که می خوش بود، خاصه در بزم یار
میِ‌ای صاف ز آلایش ماسویٰ | ازو یک نفس تا به عرش خدا
میِ‌ای کو مرا وارهاند ز من | ز آیین و کیفیّتِ ما و من
از آن می حلال است درکیش ما | که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت | نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ | که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی | ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سرکنی | از آن می که مست‌اند، لب ترکنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملّا محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیار کم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت
اگر بینی زِ اربابِ اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر
کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهُ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.
۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست
که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلّی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حقّ تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع
نخست از بهر محسوس‌اند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!
چو اهل دل کند تفسیر معنی
به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل وان مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ ـ ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلى ذِكْرِ الحَبيبِ مُدامَةً   سَكِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الكَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سرکشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ اُلفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تربتی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

۱. رک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ - ۱۶۹.   ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌ؒ است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌ؒ کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌ؒ برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سان جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌ؒ در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تاکنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق‌گاه و بی‌گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که درکتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی﷫ و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی رؤوس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، در گله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تفسیر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیت علیهم السلام اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیتﷺ و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود
از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیتﷺ در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیتﷺ را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیتﷺ بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجاتهای معصومینﷺ با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضهٔ اولیای دین می‌برد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.
۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای که خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری در کتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب در کلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره به معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تا کلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شود. در این راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عبارت «ممکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت علّامه طباطبایی رحمه الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی﵀ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علّامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه﵀ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی﵀ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علامه طباطبایی‌ؒ نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نفس یار بیار
دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



شرکت انتشارات احیاء کتاب
آبان ماه ۱۳۸۲

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.





جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعید ابوالخیر

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ



برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت‌پرور

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - ، شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از [روش] محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور.ــ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.
۱۰ ج.
ISBN 964-5844-42-8 (دوره) ۳۵۰۰۰۰ ریال: -
ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱) .- ISBN 964-5844-44-4 (ج. ۲) .- ISBN 964-5844-45-2 (ج. ۳) .- ISBN 964-5844-46-0 (ج. ٤) .- ISBN 964-5844-47-9 (ج. ۵) .- ISBN 964-5844-48-7 (ج. ۶) .- ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۷) .- ISBN 964-5844-50-9 (ج. ۸) .- ISBN 964-5844-51-7 (ج. ۹) .- ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۱۰).
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان. شرح. ب. طباطبایی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. ج. عنوان.

PIR۵٤۳۵/ج۲ی۸ ۸فا۱/۳۲
ج۹۸۵ج
۱۳۷۹ ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران م۷۹-۲۳٤۳٤
محل نگهداری:

نشانی ناشر: خیابان انقلاب ـ خیابان جمالزاده جنوبی کوی دانشور ساختمان ۳۶ طبقه اول واحد ۳ تلفن: ۶۶۹۱۹۵۷

شرحی بر دیوان حافظ
برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی
تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل مستی اموئی و نشان دهقانی
خط روی جلد: امیر صادق تهرانی
حروف نگار متن: علی موسوی کیا
حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز ـ مسعود فیروزخانی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد
نظارت فنی: محسن صالحی
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲
شمارگان: ۳۰۰۰ دوره
شابک دوره: ۸-۴۲-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-42-8
شابک جلد هفتم: ۵-۴۹-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-49-5
بها دوره: ۳۵۰/۰۰۰ ریال



فهرست



غزلی از امام خمینی قدس سره

غم مخور ایام هجران رو به پایان می رود — این خماری از سر ما می گساران می رود
پرده را از روی ماه خویش بالا می زند — غمزه را سر می دهد غم از دل و جان می رود
بلبل اندر شاخسار گل هویدا می شود — زاغ با صد شرمساری از گلستان می رود
محفل از نور رخ او نور افشان می شود — هر چه غیر از ذکر یار از یاد رندان می رود
ابرها از نور خورشید رخش پنهان شوند — پرده از رخسار آن سرو خرامان می رود

وعدهٔ دیدار نزدیک است یاران مژده باد
روز وصلش می رسد ایام هجران می رود[1]

۱. دیوان امام خمینی قدس سره، ص ۱۱.

پیام نسیم

سروده‌ای از مرحوم علامه طباطبائی قدس سره[1]

گذر ز دانه و دام جهان و خویش مباز — که مرغ با پر آزاد می‌کند پرواز

به کوه پایهٔ «دزان» بامداد با یاران — که دور باد دل پاکشان ز سوز و گداز

چه گویمت که چه می‌گفت باد مشک‌فشان — که می‌گشود به گفتار خود هزاران راز

ز من نیوش و میاسا در این دو روز جهان — که پیش روی تو راهی است سخت دور و دراز

درختهای کهنسال «درس» بر سر کوه — که دیده‌اند به دامان کوه بس تک و تاز

به گوش هوش شنیدم که دوش می‌گفتند — که هیچ ناله نی بود شان نوا و نواز

بسی دمیده در این جویبار سبزهٔ نغز — بسی شکفته در این بوستان شکوفهٔ ناز

بسی چمیده در این کوهسار کبک دری — بسی رسیده به آن آهوان مشک‌انداز

بسی گذشته از این شاهراه راه‌روان — که بود باد بیابان نوردشان دمساز

به خویش آی و تماشای پیشتازان کن — که هیچ ناید از این کاروان راه آواز

نشان مهر که دیده است در سرای سپنج — جهان به کس ننماید دو روز چهره باز

همی برد پی امروز آنچه در دیروز — همی کند به سرانجام آنچه در آغاز

به ساز و سوز بهار و خزان شکیبا باش — به تنگنای جهان باش «درس» را بساز

به هرزه راه میا و خویش خسته مساز

که پیش پای تو باشد بسی نشیب و فراز

۱. این غزل را حضرت استاد در حدود سال ۱۳۳۰ شمسی در دهکدهٔ «دزان» زیر درختان «درس» سروده‌اند.

مقدّمه

نظر خواجه در بارهٔ علم و فضیلت

بر هیچ عاقلی پوشیده نیست که علم و فضیلت، بر جهل و بی‌خردی برتری دارد، خواه آن علم و فضیلت در امور مادّی و دنیوی باشد، و خواه در امور معنوی؛ قرآن شریف می‌فرماید: ﴿ قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ، وَالَّذِینَ لا یَعْلَمُونَ؟ إنَّما یَتَذَکَّرُ أُولُوالألْبابِ ﴾[1]: (بگو آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟ تنها خردمندان واقعی [این مطلب را] به یاد می‌آورند.)و نیز می‌فرماید: ﴿ یَرْفَعِ اللهُ الَّذِینَ آمَنُوا مِنْکُمْ، وَالَّذِینَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ ﴾[2]: (خداوند کسانی از شما را که ایمان آورده‌اند و آنان را که علم و آگاهی عنایت شده درجاتی بالا می‌برد.)

و در کلمات علی علیه السلام آمده است: «اَلْعِلْمُ مِصْباحُ الْعَقْلِ»[3]: (دانش، چراغ و روشنگر عقل می‌باشد.)و نیز می‌فرماید: «بِالْعِلْمِ تَکُونُ الحَیاةُ»[4]: (زندگانی واقعی به علم تحقّق می‌یابد.) و همچنین: «بِالْعِلْمِ یَسْتَقِیمُ المَعْوَجُّ»[5]: (هر ناراست و کجی به وسیلهٔ علم راست می‌شود.)

امّا اینکه چه علمی دارای شرافت است، و چه فضیلتی بشر را به عالم انسانیّت ارتقا می‌دهد، و خلاصه آنکه: اسلام به چه علمی دعوت نموده و از کدام علم نهی

---

۱ ـ زمر : ۹.

۲ ـ مجادله : ۱۱ .

۳ ـ غرر و درر موضوعی باب العلم، ص۲۶۴.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۷.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۷.

فرموده؟ در بارهٔ امر اوّل باید به فطرت خود رجوع نموده و از او راهنمایی خواست،البته اگر فطرت بیدار باشد؛ و اگر این معنی امکان نداشته باشد باید به آنان که به راهنماییهای فطرت آشنایند، رجوع نمود. و آنان، انبیا و اولیاءعلیهم‌السلام و تابعین راستین آنانند.

در این رهگذر فرامین کتاب و سنّت هم راهنمای به فطرتند؛ چنانکه می‌فرماید: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ القَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام توجه خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش الهی نیست، این همان دین استوار می‌باشد، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

علیعليه‌السلام می‌فرماید: «اَلْعِلْمُ لِقاحُ المَعْرِفَةِ.»[2]: (دانش معرفت را بارور می‌سازد.) و نیز می‌فرماید: «اَلْعِلْمُ مُحْيِي النَّفْسِ.»[3]: (دانش، نفس را زنده می‌گرداند.) و همچنین: «اَلْعِلْمُ يُرْشِدُكَ إلى ما أمَرَكَ اللهُ بِهِ.»[4]: (دانش، تو را به چیزهایی که خداوند به آن امر فرموده رهنمون می‌گردد...) و نیز: «اَلْعِلْمُ أَكْثَرُ مِنْ أنْ يُحاطَ بِهِ، فَخُذُوا مِنْ كُلِّ عِلْمٍ أحْسَنَهُ.»[5]: (علم و آگاهی بیشتر از آن است که بدان احاطه شود؛ پس از هر علمی بهترش را فرا گیرید.) و نیز: «أوْجَبُ العِلْمِ عَلَيْكَ ما أنْتَ مَسْؤُولٌ عَنِ الْعَمَلِ بِهِ.»[6]: (فراگیری آن علمی بر تو واجب‌تر است که از عمل به آن بازخواست خواهی شد.) و همچنین: «أوْلَى العِلْمِ بِكَ، ما لا يَتَقَبَّلُ العَمَلَ إلّا بِهِ.»[6]: (سزاوارترین دانش برای تو، دانشی است که عمل جز بدان پذیرفته

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۴.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۵.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۶.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۶.

نمی‌شود.) و یا: «اَلْزَمُ العِلْمِ بِكَ، ما دَلَّكَ عَلیٰ صَلاحِ دینِكَ، وَأَبانَ عَنْ فَسادِهِ.»[1]: (لازم‌ترین علم، دانشی است که تو را بر صلاح دینت رهنمون شده و فساد و تباهی‌اش را روشن سازد.)

و امّا علومی که اسلام فراگیری آن را نهی فرموده: در حدیث از علی عليه السلام است که: «شَرُّ العِلْمِ ما أَفْسَدْتَ بِهِ رَشادَكَ»[2]: (بدترین دانش، دانشی است که رشد و هدایتت را تباه سازد) و نیز: «عِلْمٌ لا يَنْفَعُ كَدَواءٍ لا يَنْجَعُ.»[3]: (دانشی که سود نبخشد، همانند دوایی است که کارگر نشود.) و همچنین: «عِلْمٌ لا يُصْلِحُكَ ضَلالٌ...»[4]: (دانشی که اصلاحت نکند، گمراهی است...) و در حدیث عنوان بصری است که: «لَيْسَ الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ، إِنَّما هُوَ نُورٌ يَقَعُ فِي قَلْبِ مَنْ يُرِيدُ اللهُ ـ تَبارَكَ وَتَعالیٰ ـ أَنْ يَهْدِيَهُ؛ فَإِنْ أَرَدْتَ الْعِلْمَ، فَاطْلُبْ أَوَّلاً فِي نَفْسِكَ حَقِيقَةَ الْعُبُودِيَّةِ، وَاطْلُبِ الْعِلْمَ بِاسْتِعْمالِهِ، وَاسْتَفْهِمِ اللهَ يُفْهِمْكَ.»[5]: (علم به آموختن حاصل نمی‌شود، بلکه آن نوری است که در قلب هر کس که خداوند ـ تبارک و تعالی ـ بخواهد هدایتش نماید، قرار می‌گیرد؛ بنابراین، اگر خواهان علمی، ابتدا در نفس خویش حقیقت بندگی را جستجو کن، و علم را با بکار زدن آن طلب نما، و از خدا طلب فهم کن، تا به تو بفهماند.)

پس از ذکر این مقدّمهٔ کوتاه، با نگاهی گذرا به دیوان خواجه نظر او را دربارهٔ علم مطلوب و غیر مطلوب جویا شده، به مواردی از ابیاتش اشاره می‌کنیم:

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس | ملالتِ علما هم، ز علم بی عمل است[6]

حافظا!علم وادب ورز،که در مجلس شاه | هر که را نیست ادب، لایق صحبت نبود[7]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۷.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۹.

۵ـ بحار الأنوار، ج۱، ص۲۲۵، روایت ۱۷.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص۸۴.

۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص۱۴۵.

با عقل و فهم و دانش، دادِ سخن توان داد — چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد[۱]

از قال و قیلِ مدرسه، حالی دلم گرفت — یک چند نیز، خدمتِ معشوق و می کنم[۲]

بشوی اوراق، اگر همدرس مایی — که علمِ عشق در دفتر نباشد[۳]

مشکلِ عشق، نه در حوصلهٔ دانش ماست — حلِّ این نکته، بدین فکرِ خطا نتوان کرد[۴]

نگار من، که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه، مسئله آموزِ صد مدرّس شد[۵]

مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود[۶]

فلک، به مردم نادان دهد زمامِ مراد — تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس[۷]

مطرب کجاست؟ تا همه محصولِ زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم[۸]

جهل من و علم تو، فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست، چه خوبی و چه زشتی[۹]

ز کُنج مدرسه، حافظ! مجوی گوهرِ عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری[۱۰]

با توجّه به آیات و احادیث فوق و نیز ابیات خواجه، خوانندهٔ عزیز خود قضاوت خواهد کرد که مرحوم خواجه از کدام علم نکوهش و از چه علمی تمجید و تعریف می‌کند.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص۱۴۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص۱۷۶.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص۲۰۰.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص۲۵۰.
۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۶.
۹ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص۳۷۵.
۱۰ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص۲۱۶.

غزل ۳۶۱

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو — کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم می پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

در این غزل، خواجه تمام حالات عاشقانهٔ خود را، به حالات و اوصافی که از شمع برداشت می‌شود، تشبیه فرموده؛ چون بر پا ایستادن، سوختن، آب شدن، استقامت، نور افشانی، فنا، و غیره؛ و در نتیجه، با این‌گونه بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

در وفایِ عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع

شب نشینِ کویِ سربازان و رندانم چو شمع

محبوبا! همان گونه که شمع در میان اهل دل مشهور به عاشقی و سوختن و وفاداری و پایداری است، و تا به کلّی نسوزد و فانی نشود از پا نمی‌نشیند، من هم در میان خوبان و اهل طریق چنینم. تا نسوزم و فانی نشوم، دست از تو بر نخواهم داشت. در واقع با این بیان تقاضای وصال می‌نماید. در جایی می‌گوید:

ما را ز آرزوی تو، پروایِ خواب نیست

سر جز به خاکِ کوی تو بردن صواب نیست

هر کو به تیغِ عشق تو شد کشته، روز حشر

او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست

حافظ چو زَرّ به بوته در افتاد و تاب یافت

عاشق نباشد آنکه چو زَرّ او به‌تاب نیست[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص۹۷.

گذشته از پایداری و سوختن، روشنی بخش محفل عشاق و سر به پای دوست دهندگان و از خود گذشتگان چون شمع می‌باشم، تا شاید از این راه بتوانم به تو راه یابم.

در جایی می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کار صعبی است،مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایرِ کم حوصله کاری نکند طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم[۱]

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

معشوقا! همانطور که شمع در میان آب و آتش زندگی می‌کند، می‌سوزد و آب می‌شود، و با آن همه صبر و استقامت، عاقبت آتشش (به‌واسطه آب شدن) از پا در می‌آورد، من هم از غم عشقت چنانم، می‌سوزم و می‌گریم، تا به نابودی بگرایم. آخر عنایتی بنما. در جایی می‌گوید:

فاتحه‌ای، چو آمدی بر سر خسته‌ای، بخوان
لب بگشا، که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
حالِ دلم چو خال تو، هست در آتش وطن
جسمم ازآن چو چشم‌تو،خسته شده‌است و ناتوان[۲]

و در جایی می‌گوید:

صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن
چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص۳۳۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۸، ص۳۴۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۹.

بی جمالِ عالم آرایِ تو، روزِ من شب است

با کمالِ عشقِ تو، در عینِ نقصانم چو شمع

ای دوست! جمال تو عالم آراست، و همهٔ موجودات به نور تو و جمالت ظهور دارند: ﴿ **اَللهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ** ﴾[1]: (خدا، نور آسمانها و زمین است.) و نیز: «**وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ يا نُوراً يا قُدُّوسُ**»[2]: ([از تو مسئلت دارم...] به نور روی [= اسماء و صفات] ات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک از هر نقص و آلایش!) ـ امّا من از دیدارت محروم باشم و روزم چون شب باشد؟ با آنکه در عاشقی و عشق به تو یکتا بوده، و هر روز به نابودی می‌گرایم، همچون شمع که هر چه در سوزندگی قویتر باشد، زودتر نقصان یافته و نابود می‌شود.

در واقع می‌خواهد بگوید: مطلوب من این است که هر چه زودتر به مقصود خود برسم، و این حاصل نمی‌شود مگر به نابودی و نیستی پیوستن، و آن هم میسّر نمی‌شود مگر به شدّت یافتن عشقم به تو؛ پس آتش عشقم زیاده نما، تا وصالم میسّر آید. در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یارِ خراباتیِ خویش   می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم   آشنایِ تو ندارد سَرِ بیگانه و خویش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا   نیست از شاه عَجَب، گر بنوازد درویش[3]

رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد

همچنان در آتشِ هجرِ تو سوزانم چو شمع

با خود گفتم: بنشینم و در فراق دوست صبر کنم؛ امّا غم عشقش بر من چیره گشت و صبر از من بگرفت، و آتش درونیم (چون شمع که سر او را می‌برند،

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

شعله‌ورتر می‌گردد) شعله‌ورتر، و سوز عشقم افزون گردید؛ با این همه، با دیدارت آبی بر آن نپاشیدی.

بــه عــنایت نــظری کــن، کــه مــنِ دلشده را
نــرود بــی‌مدد و لطــف تــو، کــاری از پــیش

آخر ای پادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود
گــر لب لعــل تــو ریـزد، نـمکی بـر دل ریش

خــرمنِ صــبرِ مــنِ سـوخته دل داد بــه بـاد
چشم مست تو، که بگشاد کمین از پس و پیش[1]

گر کُمیتِ[2] اشک گـلگونم نـبودی تـندرو
کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع

کنایه از اینکه: محبوبا! اگر اشک بسیار و خونین دیدگان من در فراق، و یا غم عشقت نبود، کجا مردم آگاه می‌شدند که مرا با تو سر و سرّی و سودایی است؟! این سرشک من بود که راز درونم را چون شمع فاش ساخت.

در جایی می‌گوید:

چه گویمت که زسوزِ درون چه می‌بینم زاشک پرس حکایت، که من نیَم غمّاز[3]

و در جایی دیگر می‌گوید:

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم[4]

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ می پرست
بس که در بیماری هجرِ تـو گـریانم چـو شمع

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.
۲ ـ اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند، و یال و دم آن سیاه باشد.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص۲۲۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص۳۳۲.

معشوقا! به مشاهدهٔ جمال و چشمان مستت، میْ پرست شدم، و چون از دیدارت محروم گشتم، خواب از دیدگانم برفت، و شب و روزم یکی شد، و در هجرت بیمار، و چون شمع، سوزان و گریان گردیدم تا به نابودی گراییدم.

در جایی می‌گوید:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم
به یادِ یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان، ره و رسم سفر براندازم[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خونِ جگر ریز،که معذور نمانده‌است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است[2]

در میان آب و آتش، همچنان سرگرم توست

ایــن دلِ زارِ نــزارِ اشکبارانــم چــو شــمع

ای دوست! چون شمع در میان آب دیده و آتش درونی عشقت قرار گرفته‌ام و به ضعف و ناتوانی می‌گرایم؛ با این همه، دلْ مشغولِ توام و نمی‌توانم از عشقت دست کشم.

در جایی می‌گوید:

پروانه را، ز شمع بُوَد سوز دل، ولی
بی شمعِ عارضِ تو، دلم را بود گداز
هر دم به‌خون‌دیده چه حاصل‌وضو، چو نیست
بی طاقِ ابرویِ تو، نماز مرا جواز[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۲۸.

زگریه مردمِ چشـمم‌نشسته در خـون‌است

ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است

از آن زمـان کـه ز دسـتم بـرفت یـارِ عـزیز

کنار دیدهٔ من، همچو رُودِ جیحون است[1]

در شبِ هجران، مرا پروانهٔ وصلی فرست

ورنه از آهم، جهانی را بسوزانم چو شمع

دلبرا! چنانچه در شام هجرانت مرا پروانهٔ وصلی و مژدهٔ وصالی نفرستی، چون شمع خواهم سوخت و مُرد و به نابودی می‌گرایم، و عالمی از اهل کمال را در عزا خواهم نشانید.

کنایه از اینکه: محبوبا! هر چه زودتر از هجرم خلاصی بخش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

در تیرهٔ شبِ هـجر تـو جـانم بـه لب آمد

وقت است که همچون مَهِ تابان به در آیی

جان می‌دهم از حسرتِ دیدار تو چـون صـبح

باشد که چو خورشیدِ درخشان به درآیی[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان هجران‌بلای ما شد، یارب! بلا بگـردان[3]

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو!

تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چـو شـمع

ای دوستِ نیکو جمالم! وصالت را نصیبم گردان، و قدم به کاشانهٔ دلم نه، و با نور

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص۹۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص ۳۸۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۵۱.

خرد چون شمع از ظلمت هجرانم خلاصی بخش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دُرِّ دُرآ و شبستان ما منوّر کن دماغ مجلس روحانیون معطّر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مَهْ برکن[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: به وصالت مفتخرم کن، تا با دیدار و نور جمالت، ظلمتِ عالم طبیعت را نبینم و تنها تو و نور تو را ببینم؛ که: «**أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الأَنوارَ فی قُلوبِ أَوْلِیائِکَ حَتّی عَرَفُوکَ وَوَحَّدُوکَ [وَجَدُوکَ]. وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِکَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواکَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلیٰ غَیْرِکَ. أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ.**»[۲] ([پروردگارا] تو بودی که انوار را در قلوبِ اولیائت تاباندی، تا اینکه تو را شناخته و موحّد واقعی گشتند [یا: تو را یافتند]، و تو بودی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، که جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند. تویی انیس و مونس آنان آنگاه که عالَمها ایشان را به وحشت انداخت، و تو بودی که هدایتشان نمودی آنگاه که نشانه‌هایت برایشان آشکار و پدیدار گشت.)

همچو صبحم یک نَفَس باقی است بی‌دیدار تو

چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع

محبوبا! در هجرت چون شمع سوختم و به نابودی گراییدم، و از من جز نفسی بیش نمانده. بیا و در این آخرین نفس، پرده از رخسار خویش چون صبح صادق برافکن، و خورشید جمالت را بنما تا به پای دیدارت چون شمع جان فشانم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دَورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن

ز آن پیشتر که عالمِ فانی شود خراب ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص۳۴۵.

۲ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.

ایّامِ گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن[۱]

آتش بهرِ تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کِیْ به آبِ دیده بنشانم چو شمع؟

معشوقا! آتش عشقت را عجب بسر گرفته‌ام، ولی نمی‌توانم آتش درونی‌ام را چون شمع با سرشک چشمانم فرو نشانم.

کنایه از اینکه: ای دوست! بیا و با دیدارت بر آتش درونی‌ام آبی‌بزن.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

رندانِ تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت

ای آفتاب خوبان! می‌سوزد اندرونم یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت[۲]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۲۷۷، ص۳۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص۹۵.

غزل ۳۶۲

سحر چون بلبل بیدل شدم دی در باغ[1] — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به چهرهٔ گل سوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا به حسرت آب از چشم — نهاده لاله حمرا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۱- این مصرع در بعضی از نسخه‌ها چنین است: «سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ» و نیز بیت دوم پیش از بیت آمده است.

این غزل را در سالهای گذشته معنای مختصری نموده بودم، چون تجدید نظر کردم به گمانم آمد (به قرائن همه ابیات) خواجه عقده‌ای داشته و می‌خواسته آن را بیان کند. پیش از شنیدنِ بیان غزل، سزاوار است خواننده عزیز به مقدمهٔ غزل ۳۵۴ توجّهی بفرماید، و سپس بیانات ما را در این ابیات بخواند، تا گفتار خواجه خوب برایش روشن شود. تنها فرقی که میان آن غزل و این غزل است، آن است که آن غزل در مقام بیان مشهودات خود است، و این غزل در مقام محرومیّت از آن مشهودات می‌باشد. خلاصهٔ عقدهٔ خواجه، آن است که بگوید:

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ

که تا چو بلبلِ بیدل کنم علاجِ دماغ

سحرگاهان، چون بلبلی که از فراق گل خود را از دست داده و فراموش نموده و جز به گل و معشوقش نظری ندارد، به باغ رفتم شاید علاج درد فراق دوست را به دیدارش از طریق مظاهر بنمایم؛ که: «**إلٰهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ أنَّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، حَتّیٰ لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ**»[1] (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات دانستم که مقصودت از من این است که در هر چیز خودت را به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم) و نیز: «**وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ**»[2] (و تویی که خود را در هر چیز به من

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۲ ـ اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیز دیدم.)؛ ولی دوست را که باید اسماً و صفتاً و ذاتاً با همه مظاهر و محیط به آن مشاهده کنم، توفیق آن را نیافتم. علّت هم، همان است که خود در بیت ختم بیان کرده.

بـه چـهرهٔ گـلِ سوری نگـاه مـی‌کردم

که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ

چون در باغ به صورت و ظاهر گل سرخ نگریستم، حقیقت خود را به من نشان نداد و از محبوب در میان ظلمت شب جز مظهریّت گل سوری ندیدم.

کنایه از اینکه: چون من آمادگی دیدارش نداشتم، و هنوز بـه تـمام مـعنی، از کدورت عالم طبیعت پاک نگشته بودم، نمی‌توانستم از آن گل، جز جنبهٔ مظهریّتش چیزی را بنگرم. در جایی می‌گوید:

تـا نگـردی آشـنا، زین پرده بـویی نشنوی

گـوش نـامحرم نباشد جایِ پیغام سروش

در حریم عشق، نتوان زد، دم از گفت و شنید

زانکه آنجا، جملهٔ اعضا، چشم باید بود وگوش[1]

گشاده نرگسِ رعنا به حسرت، آب از چشم

نهاده لالهٔ حمرا به جان و دل، صد داغ

و چون در باغ به گل نرگس نگریستم، او را چون خود به حسرت دیدار دوست گریان یافتم. و گل لاله را هم در فراقش چون خویش خونین دل نگریستم.

کنایه از اینکه: از توجه به این امر دانستم حضرت محبوب خویشتن پرستان را مورد عنایت خود قرار نمی‌دهد. اگر گل نرگس به رعنائی‌اش، و لاله به حمراء و سرخ بودنش نظر نداشت از دیدار او محروم نمی‌ماند. به گفته خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

نظرِ پاک توان در رُخِ جا[نا]ن دیـدن   که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد[۱]

زبان‌کشیده‌چو تیغی به‌سرزنش سـوسن

دهان گشاده شـقایق چـو مـردمِ اَیـغاغ

و چون در باغ به گل سوسن نظر کردم، گویا با زبانه‌های چون شمشیرش به من می‌گوید: «بازگرد، تو را نه سزاوار مشاهده حقیقت من، و یا مظاهر عالم است، تو هنوز آمادگی دیدار دوست را نداری.» و چون در باغ به گل شقایق نگریستم، آن را چون روستاییانی که دهان باز می‌کنند و فریاد بر می‌آورند دیدم، که با من می‌گوید: «از خواسته‌ات، که مشاهدهٔ دوست است (از طریق مظاهر)، صرف نظر کن، که تا خود را می‌بینی او را نخواهی دید.»

در جایی می‌گوید:

طریقِ کام جستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاهِ سروری این است، گر این تَرْکْ بردوزی[۲]

یکی چو باده‌پرستان،صراحی اندر دست

یکی چو ساقیِ مستان به کف گرفته ایاغ

و چون در باغ به گلها نظر می‌کردم، گویا بعضی را همانند کسی که کوزه شراب در دست دارد، و بعضی را پیاله شراب به کف، آماده برای خدمت به اهل دل و آنان که از خودی و خودستایی پاک شده باشند، می‌دیدم. گویا اینان می‌خواستند شراب تجلّیات دوست را از طریق خویش به جهانیان ارائه دهند. متأسفانه کسی را نمی‌یافتند تا بهره معنوی از آنان بگیرد!

در جایی می‌گوید:

گـلِ مـرادِ تـو آنگـه نقاب بگشـاید   که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۴۲۸.

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟![1]

چنان به حسن و جوانئ خویشتن مغرور

کـه داشت از دل بـلبل هـزار گـونه فـراغ

خلاصه آنکه: گلهای باغ را چنان مغرور ظواهر و جمال خویشتن دیدم، که از عاشق خویش (بلبل) فارغ البال بودند.

کنایه از اینکه: گویا مظاهر نمی‌خواستند تا عاشق، خود را می‌بیند، معشوق را با ایشان مشاهده کند. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم خوشا! دمی‌که از این چهره پرده برفکنم

چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود توکس نشنود زمن که منم[2]

نشاط و عیش و جوانی، چو گل غنیمت دان

کـه حـافظا! نبُود بر رسول، غیر بلاغ

آری، عقل هر کس رسولِ باطنی اوست، و وی را دعوت می‌کند بر اینکه از شادابی ایّام حیات و از عیشهای معنوی و طراوت جوانی بهره گیرد؛ و عمر به بطالت نگذراند.

گویا خواجه در بیت ختم می‌خواهد بگوید: علّت محرومیّت من از دیدار دوست، همانا استفاده نکردن از نشاط و جوانی است که: «**إضاعَةُ الفُرصَةِ غُصَّةٌ**»[3] ؛ (تباه ساختن فرصت، غم و اندوه درپی دارد.) و همچنین: «**إنْتَهِزُوا فُرَصَ الخَيرِ، فَإنَّها تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ**»[4] : (فرصتهای خیر را مغتنم شمارید، که آنها چون گذشت ابرها در گذرند.) و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۳.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.

نیز: «إنّما قَلْبُ الحَدَثِ كالأرضِ الخالِيَةِ مَهما اُلقِيَ فيها مِنْ كُلِّ شَيْءٍ قَـبِلَتْهُ.»[1]: (قـلب جـوان همچون زمین خالی و نکاشته‌ای است که هر چه در آن افکنده شود، می‌پذیرد.) و: «قِوامُ العَيْشِ حُسْنُ التَّقديرِ، وَمِلاكُهُ حُسْنُ التَّدبيرِ.»[2]: (قوام زندگانی، تقدیر و اندازه‌گیری نیکو؛ و ملاک آن، تدبیر نیکو می‌باشد.)



۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّباب، ص ۱۷۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العیش، ص ۲۸۹.

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشد زهی طرب ور بکُشد زهی شرف

طَرفِ کَرَم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من به هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیالِ کج عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طُرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتَقُل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتَخَف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من به کدام دلخوشی می‌خورم و طرب کنم
گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ! اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

خواجه این غزل را در آرزو و انتظار دیدار دوست سروده، و در آخر خود علّت محرومیّت از دیدارش را ذکر نموده، می‌گوید:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکِشد زهی طرب! ور بکُشد زهی شرف!

عمری است در این فکر بسر می‌برم، تا شاید الطاف دوست شامل حالم گردد و دامنش به کفم افتد، تا از ناراحتیهای ایّام هجران سخنها گویم. زمانی به این آرزویم خواهم رسید که قضای الهی و قسمت ازلی با من همراه شود، و دامنش به دستم افتد، و جمال خود بنماید. و چون دامن ازکفم بکشد و ناز پیشه سازد و از دیده دلم مخفی گردد، طرب و خوشی به من دست دهد و با دیداری وکششی شوق مرا به خود زیاده فرماید. در جایی می‌گوید:

عاشقان را بر سَرِ خود حکم نیست　　هر چه فرمان تو باشد آن کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن　　مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسارِ تو کو؟ تا عاشقان　　در وفایت جان و دل قربان کنند[1]

و اگر مرا با جلال خویش فانی سازد، زهی شرافت! زیرا به نهایت آرزویم نایل گشته‌ام. در جایی می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاکِ راهم　　خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم[۱]

طَرْف کَرَم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی بَرَد قصّهٔ من به هر طرف

کنایه از اینکه:

عمری است تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر دمی در نیک نامی می‌زنم
بی‌مهر ماه افروز خود، تا بگذرانم روزِ خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، ز آن سایهٔ سروِ سَهی
گلبانگ عشق از هر طرف،بر خوشخرامی می‌زنم[۲]

عمری است درِ خانه این و آن، از اهل کمال را برای راهنمایی به مقصود خود می‌کوبم، افسوس! که تا مددی از طالع و بخت ازلی‌ام نرسد، گشایشی و دیداری حاصلم نخواهد شد، اگرچه قصّهٔ عاشقی و یاگفتار عاشقانهٔ مرا، باد صبا و یا نیکان به هر طرف ببرد.

در جایی می‌گوید:

من از این طالع شوریده برنجم، ور نه
بهره‌مند از سر کویت، دگری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست[۳]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص۳۲۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص۱۰۳.

چند به ناز پرورم مِهرِ بُتانِ سنگدل
یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف

محبوبا! تا کی محبّت این و آن (اساتید و مرشدان طریق) در دل جای دهم، تا به توام راهنما گردند، و چارهٔ دردم کنند، و از بند هجران خلاصی یابم. و از طرفی، چون می‌نگرم ایشان را قدرت آنکه بی‌اراده تو راهنمایی به مقصودم نمایند، نیست.

و یا معنی این باشد که: محبوبا! تو را خارج از مظاهر نمی‌توان دید، و آنها آینه‌اند و رخسارت را می‌نمایند. من به آئینه از دیدن جمالت باز مانده‌ام، و استقلال به مظاهر داده‌ام. نمی‌دانستم که به آنها جز به نظر آینه‌ای نمی‌توان نگریست؛ که: «إلهی! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ. كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟! أيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتَّى يَكُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟! مَتى غِبْتَ حَتّى تَحْتاجَ إلى دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتى بَعُدْتَ حَتّى تَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتي تُوصِلُ إلَيْكَ؟!.. إلهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ حَتّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها؛ إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.»[۱] : (معبودا! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت گردیده، پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیمم را بر خود متمرکز گردان. چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند به توست می‌توان بر تو راهنمایی جست؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری هست که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی غایب بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و چه وقت دور بوده‌ای، تا اینکه آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟!... بارالها! خود به بازگشت به مظاهرت امر فرمودی، پس با پوشش انوار و هدایتی که با دیدهٔ دل تو را مشاهده کنم، مرا به خود برگردان، تا همان‌گونه که از طریق مظاهر به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سویت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

باز گردم، در حالی که درونم از نگرش [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه کردن و اعتماد بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه ! که در این خیالِ کج، عمر عزیز شد تلف

من می‌خواستم مقصود خود را در محراب ابروانت و به عبادات خشک بیابم، غافل از اینکه با این‌گونه عبادات تو را نمی‌توان یافت و عمر عزیزم به سر این کار تلف شد.

در جایی می‌گوید:

این خرقه که من دارم، در رهن شراب اَولیٰ   وین دفتر بی معنی، غرقِ میِ ناب اَولیٰ
چون عمر تبه کردم، چندانکه نظر کردم   در کُنج خراباتی، افتاده خراب اَولیٰ[1]

لذا می‌گوید:

من به خیالِ زاهدی گوشه نشین و طُرفه آنک
مغبچه‌ای زِهر طرف می‌زندم به چنگ و دَف
ابروی دوست کِیْ شود دستکش خیال من؟
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

با اختیار زهد خشک و گوشه‌نشینی کجا می‌توان به وصال دوست راه یافت؟! دوستی معشوق، فطریِ من است، و از باطن رهزن به او، و در گفتار که: «از انزوا بیرون شو و محبوب را از طریق خود و همهٔ مظاهر مشاهده کن.»

با گوشه‌نشینی، کار سالک به سامان نمی‌رسد. راه یافتگان به مقصود، تنها با خیال زاهدی و عبادات قشری و کناره‌گیری، به دوست راه نیافته‌اند؛ بلکه با اشارهٔ فطرت به دنبال او رفته و به خویش و حقیقت عالَم آشنا گشته‌اند؛ که: ﴿ **فَأَقِمْ وَجْهَكَ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۷، ص۳۸۵.

لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ القَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[1] : (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید. هیچ دگرگونی در آفرینش الهی نیست. این همان دین قیّم و استوار می‌باشد، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند) و نیز: ﴿ وَأَنْ أَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، وَلا تَكُونَنَّ مِنَ المُشْرِكينَ ﴾[2] : (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، و هرگز از مُشرکان مباش.) و همچنین: ﴿ أَمَرَ أَلّا تَعْبُدُوا إِلّا إِيّاهُ، ذٰلِكَ الدّينُ القَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[3] : (امر فرمود که جز او را نپرستید. این همان دین قیّم و استوار می‌باشد. و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)؛ لذا باز با خود خطاب کرده و می‌گوید:

بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لاتَقُلْ
مستِ ریاست محتسب، باده بنوش ولا تَخَفْ

زاهد را خبر از عالم فطرت نیست، و از جهان خلقت جز نقشی نخوانده، با او سخن از فطرت مگو. و به باده نوشی و مراقبه و یاد دوست باش و مترس، که این عمل تو را به او راهنمایی خواهد کرد.

در جایی می‌گوید:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رَطْلِ گران توان زد
بر آستان جانان، گر سر توان نهادن — گُلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگُنجد اسرار عشق و مستی — جامِ مِیِ مُغانه هم با مُغان توان زد[4]

---

۱ ـ روم : ۳۰.
۲ ـ یونس : ۱۰۵.
۳ ـ یوسف : ۴۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۵.

صوفیِ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردُمَش دراز باد این حَیَوان خوش علف

پیش از بیان معنی این بیت، برای روشن شدن آن، ذکر چند امر لازم است: ۱ـ اطلاق «صوفی»، به عارف و یا زاهد ۲ ـ منظور از «لقمهٔ شبهه»، اموری اراده شده که موافق با موازین شرعی نباشد و یا نشستن با نااهلان و یا گرفتن هدایای پادشاهان، و یا سر سفرهٔ آنها نشستن و غذای آنان را خوردن؛ ۳ـ «پاردُم»، و به تعبیر دیگر «رُونَکی»، آن بند و یا چرمی را می‌گویند که زیر دُم اسب و یا حمار و یا قاطر قرار می‌دهند و به دو طرف زین و یا پالان اسب و حمار و قاطر می‌بندند تا محکم شود، وگاهی که او را به چراگاه می‌برند، آن بند و بندهای دیگر را باز می‌کنند، تا حیوان آسوده بچرد و فضولاتش آسوده دفع شود، «دراز کردن پاردُم» به این معنی است.

گویا خواجه می‌خواهد بگوید: زاهد و یا سالکی که نمی‌خواهد مراعات حدود شرع را بنماید و درپی هوا و هوس خود است و از مال شبهه احترازی ندارد، بگذار آزاد بگردد، که به جایی نخواهد رسید و به آرزوهای آخرتی خود هم نایل نخواهد شد. تو ای عاشقِ سالک! نه فریب چنین سالکی را بخور، و نه چنان زاهدی را و به کار خود مشغول باش.

من به کدام دلخوشی میْ خورم و طرب کنم؟
کز پس و پیش خاطرم لشگر غم کشیده صف

آری، خواطر نمی‌گذارد سالک قدمی در مراحل سلوک بردارد، و همواره وی را پریشان خاطر می‌سازد و به غم و اندوهِ کم و زیاد، و بلند و پستِ این عالَم می‌دارد؛ ولی سالک باید به نفی خاطر پردازد و هر غمی جز غم دوست را از صفحهٔ سینه بر کَند، تا بتواند قرب دوست را بیابد.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: جایی که خواطر مرا احاطه کرده، و در میان غم و اندوهِ عالم طبیعت گرفتارم، چگونه می‌توانم با توجّه صُوری به محبوب، دل خوش

و شادمان شوم؟! اینجاست که باید بگوییم: «وَأَستَغفِرُکَ مِن کُلِّ لَذَّةٍ بِغَیرِ ذِکرِکَ، وَمِن کُلِّ راحَةٍ بِغَیرِ أُنسِکَ، وَمِن کُلِّ سُرورٍ بِغَیرِ قُربِکَ، وَمِن کُلِّ شُغلٍ بِغَیرِ طاعَتِکَ.»[۱]: (و از هر لذّت و خوشی جز یادت، و از هر راحتی به غیر اُنس با تو، و از هر سرور و شادمانی جز قرب و نزدیکی به تو، و از هر شُغل به غیر طاعت و عبادتت آمرزش می‌خواهم.)

حافظ! اگر قدم زنی در رَهِ خاندان به صدق
بـدرقهٔ رَهَت شـود هـمّت شِحنهٔ النَّجف

ای خـواجـه! در طریق وصـال دوسـت، قـدم خـویش را بـه جـایی گـذار، کـه رسول الله ﷺ و خاندان نبوّت معرفی فرموده و رفته‌اند، نه آن که خود فهمیده‌ای؛ تا علیّ علیه السلام دستگیر و شفیع تو گردد و به مقصودت برساند؛ که: ﴿وَأَطِیعُوا اللهَ وَالرَّسُولَ لَعَلَّکُمْ تُرْحَمُونَ﴾[۲]: (و از خدا و رسولش پیروی نمایید، امید آنکه مورد رحـمت قـرار گیرید.) و نیز: ﴿یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا! أَطِیعُوا اللهَ وَأَطِیعُوا الرَّسُولَ وَأُولِی الأَمْرِ مِنکُمْ﴾[۳]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خدا اطاعت نمایید، و از رسول و صاحبان امرتان پیروی کنید.) و همچنین: «أَسعَدُ النّاسِ مَن عَرَفَ فَضلَنا، وَتَقَرَّبَ إِلَی اللهِ بِنا...»[۴]: (نیک بخت‌ترین مردم، کسی است که فضل و برتری ما را شناخته، و به‌واسطهٔ ما به خدا نزدیکی جوید...)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.
۲ ـ آل عمران : ۱۳۱.
۳ ـ نساء : ۵۹.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأئمّة(ع)، ص۲۱.

غزل ٢٦٤

زبان خامه ندارد سر بیان فراق　　　وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب　　　قرین محنت و اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال　　　بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر می سودم　　　بر آستان که نهادم، بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال　　　که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود　　　ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق　　　ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار　　　مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی　　　فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده است　　　تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب　　　که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

به پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ!
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

خواجه در این غزل و غزل آینده گوشه‌ای از مصیبات و ناراحتیهای ایّام و لیالی فراق خود را یادآور شده، می‌گوید:

زبان خامه ندارد سَرِ بیان فراق

و گر نه شرح دهم با تو داستان فراق

محبوبا! زبانِ قلم عاجز از نوشتن و شرح دادن ابتلائات ایّام فراق است، و گر نه گزارشی از آن می‌دادم. در جایی می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت: فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت[1]

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب

قرین محنت و اندوه و همقران فراق

به خیال دوست در ایّام و لیالی فراق دل خوش کرده و با صبر و بردباری همنشین و هم مرکب، و با محنت و اندوه قرین، و با فراق در یک طالع قرار داریم.

کنایه از اینکه: حاصل هجران کشیدنم، به خیل خیالت مبتلا شدن و صبر را پیشه قرار دادن و به محنت و اندوه بسر بردن شده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مــی‌سوزم از فــراقت، رو از جــفا بگــردان

هــجران بلای ما شد، یا رب بلا بگـردان

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۶.

حافظ ! ز خوبرویان‌قسمت جز این‌قَدَر نیست
گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان[۱]

و نیز در جایی دیگر:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سَرْوِ خرامان نرود
از دماغِ من سرگشته خیالِ رُخِ دوست — به جفای فلک و غصّهٔ دوران نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل به خوبان ندهد و ز پی ایشان نرود[۲]

دریغ، مدّت عمرم! که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

معشوقا! افسوس که عمری بر امید وصالت بسر بردم و عنایتی نفرمودی. در جایی در مقام تقاضای وصال می‌گوید:

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَمَدْمَعِي بـاكِ[۴] — بیا که بی‌تو بجان آمدم ز غمناکی
بساکه گفته‌ام از شوق، با دو دیدهٔ خود: — أَیـا مَنازِلَ سَلْمیٰ! فَأَيْنَ سَلْماكِ[۵]

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم
بر آستانْ کـه نـهادم؟ بـر آستان فـراق

ای دوست! من آنم که حاضر نبودم به آستانه کسی سر بسایم. با این همه، بر

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص۳۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص۴۱۷.
۴ ـ با چشم گریان، داستان و سرگذشت شوق خود را نوشتم.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۴، ص۴۱۹ ـ ای منزلهای سَلمیٰ! پس سَلمای تو کو؟

آستانه تو سر نهادم به امید اینکه مرا به خود راه دهی. حال که عنایتی نمی‌فرمایی، ناچار سر بر آستانه فراق می‌نهم. بخواهد بگوید: «إلهی! لا تغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدِیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقِیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ. إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، کَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ.»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را بر روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. بارالها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار نمایی؟)

چگونه باز کنم بال در هـوای وصـال

که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

دلبرا! عمرم بسر آمد و بال و پری که برای پرواز به عالَم قرب و وصالت داشتم همه ریخت، و قدرت و توانائیم از دست شد، دیگر چگونه بال و پر بگشایم برای قربت؟

در جایی می‌گوید:

ای خُرّم از فـروغ رُخَت لاله زارِ عُـمر   باز آ، که ریخت بی‌گُل رویت بهار عُمر

بی‌عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار   روزِ فراق را کـه نـهد در شـمار عـمر؟

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکـرد   بیچاره دل! که هیچ ندید از گذار عمر[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

بـی مِهر رُخَت روزِ مـرا نـور نـمانده است

وز عمر مرا، جز شب دیجور نـمانده است

مِنْ بَعد چه سود؟ ار قدمی رنجه کند دوست

کز جان، رمقی در تن رنجور نمانده است[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.

بسی نماند که کشتی عُمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ای دوست! امواج شوق دیدارت نزدیک است که کشتی عمر مرا به دریای بیکران فراق بسپارد و غرق سازد و به هلاکت مبتلاگردم.

کنایه از اینکه: به این قطع امید از همه جز تو نموده عنایتی بنما، و با نگاهی از دست فراقت رهایی بخش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

نَفَس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید   فغان!که بخت من از خواب در نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عُمر و هنوز   بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید[۱]

با این همه:

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

نه تنها بحر بیکران فراق نزدیک است که کشتی عمرم را در امواج خود غرق نماید، که فلک هم چون مرا به عشق دوست مبتلا دید، زمام صبر مرا به دست فراق داد، تا بر آن صابر باشم. چگونه عاشق می‌تواند صابر نباشد بر آنچه دوست برای او خواسته؟

در جایی می‌گوید:

صبر است مرا چاره ز هجران تو، لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است؟[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص۲۰۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۹.

صبر کن حافظ! به سختی روز و شب　　عاقبت روزی بیابی کام را[۱]

ز سوز عشق، دلم شد کباب، دور از یار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

از شوق دیدار دوست هر چه داشتم از اندیشه و تعلّقات سوختم و از دست بدادم، و دوری‌اش موجبات نابودی مرا فراهم ساخت، و از سفرهٔ فراق جز خون جگر نصیبم نگردید.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم

از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی

ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده! چه داری در سر؟

که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست[۲]

و نیز در جای دیگر:

ز شوق روی تو جانا! بر این اسیر فراق　　همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید[۳]

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی

فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

محبوبا! با بادبان فراقت که کشتی صبر مرا به گرداب غم افکنده چه می‌توان کرد؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد　　دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص۱۰۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص۱۲۹.

مُردم ز انتظار و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد
شکّر به صبر دست دهد عاقبت، ولی بد عهدی زمانه امانم نمی‌دهد[۱]

تنها عنایات توست که می‌تواند مرا از گرداب هلاک برهاند.

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌است

تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق

محبوبا! چگونه می‌توانم بگویم به وصالت راه یافته‌ام، منی که در امر فراقت تن به قضاء و دل به ضمان وصالت داده‌ام.

در جایی به امید رسیدن به وصال می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
ز نَقْشبَنْدِ قضا، هست امید آن حافظ که همچو سَروْ به دستم نگار باز آید[۲]

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب!

که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

الهی که دودمان و خانمان فراق و هجر بسوزد و به سیاهی کشیده شود! چه کس آن را در این جهان آورد و روزگار عُشّاق را به تباهی کشید.

در غزل بعد می‌گوید:

اگر به دست من افتد فراق را بکُشم به آب دیده دهم باز خونْ بهای فراق
کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که راگویم؟ که دادِ من بستاند، دهد جزای فراق[۳]

به پای شوق گر این رَهْ بسر شدی حافظ!

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۵، ص۲۷۲.

با آنکه خواجه در ابیات پیشین گله از فراق داشته، اما در بیت ختم علّت آن را ذکر نموده و می‌گوید: چنانچه وصال دوست ممکن بود تنها با پای شوق به دست آید، کجا محبوب عنان ما به دست فراق می‌دادی؟ زیرا فراق است که آتش شوق عاشق را زیاد می‌کند و حاضر می‌شود از خویش و هر چه انتساب به خود می‌دهد، بگذرد و این گذشت، موجبات الفت با محبوب و نزدیکی و قرب جانان را فراهم می‌سازد.



غزل ۳۶۵

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل که را گویم؟
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدای را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را به فراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق؟

به داغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند به روز و شبان خون فشان نوای فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

الهی! که چون من کسی به دست فراق گرفتار مباد، که عمر خویش همه در بلای فراق بسر آوردم و یار و محبوبم به گوشهٔ چشمی عنایتی به من نفرمود و خسته‌ای چون مرا از دیدار خویش به راحتی نرسانید.

در جایی می‌گوید:

دردِ مـا را نـیست درمان الغیاث! هـجر ما را نیست پایان الغیاث!
داد مسکـینان بده ای روز وصل! از شب یـلدای هـجران الغـیاث!
هـر زمـانم دردِ دیگـر مـی‌رسد زین حریفان، بر دل و جان الغیاث![1]

غریب و عاشق و بیدل، فقیر و سرگردان
کشـیده محنت ایّـام و دردهـای فـراق

الهی! که چون من کسی مبتلا به فراق مباد و آنچه در این امر می‌کشم نکشد. رنجوری من از غُربت و دور افتادن از دیدار عهد ازلی و دلدادگی و عاشقی و تهیدستی و نداشتن سرمایه‌ای که دوست را خریدار شوم، و سرگردانی در اینکه اگر اویم خریدار نشود و به بندگیم نخواند، به کجا توان شد و آرامش به کدام معشوقی توان گرفت می‌باشد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص۱۱۲.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد | خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
در آرزوت گشـــته دلم زار و نـاتوان | آوَخ! که آرزوی مـن آسـان نـمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد[1]

اگر بـه دست مـن افـتد فـراق را بکُشـم
به آب دیده دهم باز خـونْ بـهاي فـراق
کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟
که دادِ من بستاند، دهـد جـزای فـراق

چنانچه فراق مُمَثَّل شود و بتوان او را بدست آورد، خون او را خواهم ریخت، و پس از کشتن با اشک دیدگانم از شوق خون بهای وی را خـواهـم داد، و آن قـدر خواهم گریست که دیگر به سراغ من نیاید. اگر من داد خود از فراق نستانم چه کس داد ستانم خواهد شد؟!

با این بیان می‌خواهد بگوید: چاره پایان یافتن فراق ای خواجه! به دست خود توست. باید موانع رسیدن به وصال را با اعمال خالصانه و توبه و انابه و ریختن سرشک از پیش پا برداری، تا دلت از غیر دوست پاکیزه گردد.

در جایی می‌گوید:

نیازمندِ بلاگو: رُخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاکِ کوی نیاز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق | به قول مفتیِ عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل! | که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز[2]

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیـست
خدای را بستان داد و دِهْ سزای فـراق

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص۱۹۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.

فـراق را بـه فـراقِ تـو مـبتلا سـازم

چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فـراق

این چه روزگاری است که من بدان مبتلا گشته‌ام و خلاصی از آنم نیست. پروردگارا! از آنم رهایی بخش، وگر نه فراق را هم به فراقت مبتلا خواهم ساخت تا چون من خون از دیدگانش ببارد. (سخنی است عاشقانه).

کنایه از اینکه: اگر فراق را شعوری بود و روزگار مرا می‌دید، به حال منش ترحّم می‌آمد. (در واقع با این بیان خبر از روزگار سخت خود در فراق داده و تقاضای نجات نموده.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم غریب دیار و تویی غریبْ نواز　　دمی به حال غریب دیار خود پرداز

به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند　　به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز[1]

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا؟

مگر کـه زادْ مـرا مـادر از بـرای فـراق

هرگز گمان نمی‌بردم ای دوست پس از الفت با تو در ازل، چنین افتراقی میان من و تو حاصل شود. مگر در این عالم مادّی مادر مرا برای جدایی از تو زائید؟

در جایی می‌گوید:

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار　　که از جهان، ره و رسمِ سفر براندازم

من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب　　مهیمنا! به رفیقان خود رسان بـازم

خدای را مددی ای دلیل راه! که من　　به کوی میکده دیگر عَلَم برافرازم[2]

به داغ عشق تو حافظ، چو بلبل سـحری

زند به روز و شبان، خون‌فشان نوای فراق

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

محبوبا! داغ عشق و محبّتی که مراست، خود در ازل بدانم مبتلا ساختی، حال چون بلبلی که از گل و معشوق خود دور افتاده باشد، می‌نالم و می‌گریم تا شاید از فراقم برهانی.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا به کِی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدّت هجر تو کشیدم هیهات! / در دو صد نامه محال است که تحریر کنم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
حلاوتی که تو را در چه زنخدان است   به کنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت به چون منی نرسد   خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن به رنگ عقیق است اشک من همه وقت   که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوری است که عقلش نمی‌کند تصدیق
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام   ببین که تا به چه حدم همی‌کند تحمیق

گویا خواجه در این غزل با بیانات گوناگون اظهار اشتیاق به دوست می‌نماید و خود را برای رسیدن به کمال به سه امری که در مصرع اوّل است ترغیب نموده و می‌گوید:

مقام اَمن و میِ بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شود، زهی توفیق!

ای خواجه! اگر تو را مقام امنی که از خواطر و اندیشه‌های غیر دوست مصون دارد ـ که: «**لا نِعْمَةَ أهْنَأُ مِنَ الأمْنِ**»[1] : (هیچ نعمتی گواراتر از آسایش نیست.) و نیز: «**رَفاهِيَةُ العَيْشِ في الأمْنِ**»[2] : (خوشی و فراخی زندگانی در آسایش است.) ـ ذکر و مراقبه‌ای که از شوائب شرک خفی و جلی پاکیزه سازد ـ که: «**أَلذِّكْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ**»[3] : (یاد و ذکر، همنشینی با محبوب است.) و همچنین: «**ألذِّكْرُ مِفْتاحُ الأُنْسِ**»[4] : (یاد خدا، کلید اُنس با اوست.) و : «**ألذِّكْرُ لَذَّةُ المُحِبّينَ**»[5] : (یاد خدا، لذّت و خوشی دوستان اوست.) ـ و رفیق راهی که راهنمای بطریق خیر و صراط مستقیم است نصیب گردد ـ؛ که: «**ثَمَرَةُ العَقْلِ صُحْبَةُ الأخْيارِ**»[6] : (ثمره عقل، همنشینی و مصاحبت با خوبان و اخیار می‌باشد.) و نیز: «**خَيْرُ الإخْتِيارِ صُحْبَةُ الأخْيارِ**»[7] : (بهترین گزینش،

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمن، ص۲۳.
۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص۱۲۳.
۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.

همنشینی با نیکان می‌باشد.) و همچنین: «**عِمارَةُ القُلُوبِ فـی مُـعاشَرَةِ ذَوِی العُـقُولِ.**»[۱]: (آبادانی قلبها، در معاشـرت با خردمندان می‌باشد.). زهی توفیق!

جهان و کار جهان، جمله هیچ در هیچ است
هـزار بـار مـن ایـن نکـته کـرده‌ام تـحقیق

دنیا و کار دنیا بی‌ارزش است، و از آن برای کسی منزلتی حاصل نمی‌شود، و هر کس بدان سرگرم گردد، عمر گرانمایه ضایع ساخته. «**من این نکته کرده‌ام تحقیق**» و بالعیان آن را دیده‌ام که: «**اَلدُّنیا ظِلٌّ زائِلٌ.**»[۲]: (دنیا، سایهٔ ناپایدار می‌باشد.) و نیز: «**اَلدُّنیا غُرُورٌ حائِلٌ وَسَرابٌ زائِلٌ، وَسِنادٌ مائِلٌ.**»[۳]: (دنیا، فریبی گذران، و سرابی نـاپایدار، و تکیه گاهی است کـج.) و همچنین: «**اِیّاکَ اَنْ تَبیعَ حَظَّکَ مِنْ رَبِّکَ وَزُلْفَتَکَ لَدَیْهِ بِحَقیرٍ مِنْ حُـطامِ الدُّنیا.**»[۴]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و مقام و منزلت و قرب در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بفروشی!) مگر بنده‌ای که با مولای خود ساعتی انس و عشـرت داشته باشد و کمالی را دارا شود؛ لذا می‌گوید:

دریغ و دردا! که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق

این رفیق طریق و برخورد با اهل دل و اساتید بود، که از ابتداء تا انتهاء سیر، مرا مُعینی برای رسیدن به مقصود حقیقی بود و هست. افسوس! که من تا ایـن زمـان ندانستم «**که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق**»؛ که: «**صُحْبَةُ الأَخْیارِ تَکْسِبُ الخَیْرَ، کَالرِّیحِ اِذا مَرَّتْ بِالطّیبِ حَمَلَتْ طیباً.**»: (همنشینی با خوبان موجب برخورداری و کسب خیر می‌شود، همان گونه که باد وقتی به بوی خوش گذر می‌کند، آن را با خود حمل می‌کند.) و نـیز:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۷.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۵.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.

«یَنْبَغی لِمَنْ أرادَ صَلاحَ نَفْسِهِ وإحْرازَ دینِهِ، أنْ یَجْتَنِبَ مُخالَطَةَ أبْناءِ الدُّنیا.»[۱] : (برای کسی که خواهان صلاح نَفْس و حفظِ دین خویش است، سزاوار است که از معاشرت با فرزندان و اهل دنیا بپرهیزد.)

و باز می‌گوید:

به مأمنی رُو و فرصت شمر غنیمتِ وقت

که در کمینگه عمرند، قاطعان طریق

ای خواجه! چون تو را وقتی خوش با محبوب حاصل شد و جای خلوتی که از خواطر مصون گردی، بدستت افتاد، فرصت را غنیمت دان، و اوقات خود را به یاد او بسر آر، چرا که قاطعان طریق و خواطر و تعلّقات و اندیشه‌های عالم بشریت در کمینگه عمرند، و از توجّه به دوست بازت می‌دارند؛ که: «**الإنْفِرادُ راحَةُ المُتَعَبِّدینَ.**»[۲] : (تنهایی، راحت عبادت کنندگان می‌باشد.) و نیز: «**العُزْلَةُ أفْضَلُ شِیَمِ الأکْیاسِ.**»[۳] : (کناره گیری، بهترین عادت و شیوه زیرکان می‌باشد.) و همچنین: «**الوُصْلَةُ بِاللهِ فِی الإنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.**»[۴] : (رسیدن به خدا، در انقطاع و بریدن از مردم می‌باشد.) و نیز: «**مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.**»[۵] : (هر کس از مردم کناره گرفت، با خدای سبحان انس یافت.) و یا اینکه: «**مُداوَمَةُ الوَحْدَةِ أسْلَمُ مِنْ خُلْطَةِ النّاسِ.**»[۶] : (پیوسته تنها بودن، از آمیختن با مردم به سلامت نزدیکتر است.)

کجاست اهل دلی تا کند دلالتِ خیر؟

که ما به دوست، نبردیم رَهْ به هیچ طریق

عمری است برای رسیدن به مقصود حقیقی خویش، هر طریقی که گمان می‌بردیم به دوست رهنمون شود، پیمودیم ولی حاصلی بدست نیاوردیم. کجاست صاحب کمالی که ما را بدو آشنا، و به دیدارش خوشدل سازد؟ که: «**طُوبی**

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبه، ص۱۹۹.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۲۴۹.

لِمَنْ سَلَكَ طَريقَ السَّلامَةِ بِبَصَرِ مَنْ بَصَّرَهُ وَطاعَةِ هادٍ أَمَرَهُ.»[1] : (خوشا به حال آن که با دیدهٔ کسی که بینایش گردانید، و پیروی از راهنمایی که او را در کارش هدایت نمود، راه سلامت را پیمودا) و نیز: «مَنْ يَطْلُبِ الهِدايَةَ مِنْ غَيْرِ أَهْلِها، يَضِلُّ.»[2] : (هر کس هدایت را از غیر اهل آن طلب نماید، گمراه می‌شود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

بــه کــوی عشــق مَنِهْ بی دلیـلِ راه قـدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد[3]

و در جایی می‌گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟
دردم نهفته، بِهْ ز طبیبانِ مدّعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دواکنند[4]

زیرا:

حلاوتی که تو را در چَهِ زنخدان است
به کُنهِ او نرسد صد هزار فکرِ عمیق

کجا من و صاحبانِ فکر عمیق و آنان که خویش را در تحقیق امور مادّی متفکّر می‌دانند و گرفتار دام جمال او نگشته‌اند و شیرینی محبّتش را نچشیده‌اند، می‌توانند خود به تنهایی به او رهنمون گردند؛ که: «إِلهِي! قَصُرَتِ الأَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنائِكَ كَما يَليقُ بِجَلالِكَ، وَعَجَزَتِ العُقُولُ عَنْ إِدْراكِ جَمالِكَ، وَانْحَسَرَتِ الأَبْصارُ دُونَ النَّظَرِ إِلى سُبُحاتِ وَجْهِكَ، وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَريقاً إِلى مَعْرِفَتِكَ إِلّا بِالعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[5] : (معبودا! زبانها از رسیدن به ثنایت آنچنان که سزاوار جلال توست، قاصرند؛ و عقلها از دریافت کنه جمالت ناتوانند،

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.
۵ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

و دیدگان از نگریستن به انوار روی [اسماء و صفات] ات خسته و ناتوانند، و برای خلق راهی به معرفت و شناختت جز اعتراف به عجز از معرفتت قرار نداده‌ای.)

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد

خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

محبوبا! من کجا و پی بردن و معرفت و شناسائی تو، تا من هستم، کجا تو را آن چنانکه می‌باشی توانم شناخت! تو خود، خود را شناسایی؛ که: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنی إلَيْكَ، وَلَوْلا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ**»[1] : ([معبودا] به تو، تو را شناختم. و تو بودی که مرا بر خویش رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.) و نیز: «**اِعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ**»[2] : (خدا را به خدا بشناسید.)؛ با این همه، بدین خیال دقیق که تو را به تو باید شناخت، خوشم.

در جایی می‌گوید:

نظر پاک توان در رُخِ جانان دیدن   که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد[3]

و یا منظور از بیت این باشد که: محبوبا! می‌دانم دستم به دامنت نمی‌رسد، ولی به خیالت دل خوشم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیالِ روی تو در کارگاه دیده کشیدم   به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم   به گَرد سرو خرامان قامتت نرسیدم[4]

از آن به رنگ عقیق است اشکِ من همه وقت

که مُهر خاتَم چشم من است همچو عقیق

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

۲ ـ اصول کافی، ج۱، ص۸۵، روایت ۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص۲۹۸.

گویا می‌خواهد بگوید: علّت آنکه اشک دیدگانم خونین می‌نماید، آن است که دیده‌ام را مزیّن به خون فشانی از مُهر و امضاء غم عشقت خواسته‌ای و تقدیر و قضایت هم بر چنین امری تعلّق گرفته.

در جایی می‌گوید:

اشک خونین به طبیبان بنمودم، گفتند: درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد[۱]

بیا که توبه ز لعلِ نگار و خندهٔ جام

تصوّری است که عقلش نمی‌کند تصدیق

معشوقا! جلوه‌ای بنما، که توبه از دیدن جمالت و بهره‌مندی از شراب لعل حیات بخش لبت ممکن نیست. چون از مظاهرت پرده‌گشایی بنمایی، هیچ عاقلی اجازهٔ توبه از تماشای آن را نمی‌دهد.

کنایه از اینکه: تا جلوه نکرده‌ای و در فراقت بسر می‌برم، شاید ناراحتیهای هجران مرا به توبه بدارد؛ ولی چون بیایی و در فکر دلجویی‌ام شوی، کدام عقلی توبه از دیدارت را اجازه می‌دهد؟!

در جایی می‌گوید:

من همان ساعت که از مِیْ خواستم شد توبه‌کار

گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

من ترکِ عشق بازی و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم[۳]

و در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص۱۹۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص۳۲۸.

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ببین‌که‌جام زُجاجی چگونه‌اش‌بشکست[۱]

به خنده گفت: که حافظ! غلامِ طبع توام

ببین که تا به چه حدّم همی کند تحمیق

چون دوست گفتار عاشقانه و با سجع و قافیه‌ام را دید، خندید و باکنایه فرمود: **غلام طبع توام.** گویا می‌خواست بگوید: حرف خوب می‌زنی و می‌بافی، ولی حیف! که دست از دامن وصل من کوتاه است.

راهی بزن که آهی بَرْ سازِ آن تـوان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

حافظ! به حقّ قرآن،کز زرق و شید باز آ شاید که گویِ خیری دراین میان توان‌زد[۲]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۵.

غزل ۳۶۷

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت ناگهان به تیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک

ای سالک طریق! و یا ای اساتید! و یا ای خواجه! چون عنایات دوست شامل حال شما گردید و از شراب مشاهدات او بهره‌مند شدید، اگر چه زاهد نادانسته آن را گناه داند، و نخواهد کسی بطریقه فطرت آشنا گردد، نظری هم به زیر دستان خود بنمایید و یا جرعه‌ای آنان را بهره‌مند سازید؛ که: ﴿ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ ﴾[1] : (و از آنچه روزیشان داده‌ایم، انفاق می‌کنند.)؛ زیرا «از آن گناه که نفعی رسد به غیر، چه باک» و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان تا به چند از غم ایّام جگر خون باشی[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن تا ساغرت پُر است، بنوشان و نوش کن[3]

بزن بر اوج فلک حالیا سرادقِ عشق

که خود بَرَد اجلت ناگهان به تیره مُغاک

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که می‌توانی با مجاهداتت، انس و عشق و الفتی ازلی با دوست حاصل کنی، و فاصله میان ازل و ابدت برداشته گردد، و محروم، از

---

۱ ـ بقره : ۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص۳۷۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص۳۳۷.

این عالم فانی به عالم باقی قدم نهی، و در کنار افسوس و حسرت ننشینی، «**بزن بر اوج فلک، حالیا سرادق عشق**» و تا اجلت گریبان نگرفته، پرده سرای عشق و اُنس خود با معشوق را بر پا کن.

مخور دریغ و بخور مِیْ بشاهد و دف و چنگ

کـه بـی دریـغ زَنَـد روزگـار تـیغِ هـلاک

تا فرصتی است از غم و اندوه این عالم کناره گیر، و به کم و زیاد و بود و نبودش خود را افسرده خاطر مساز، و به ذکر و مراقبه و توجّه به دوست مشغول شو، و از نفحات شورانگیز او بهره‌ای بگیر؛ که ناگهان فرصتها از دست خواهد شد، و از عمر خویش بهره نگرفته، خواهی رفت؛ که: «**إنَّ أنفاسَكَ أجزاءُ عُمرِكَ، فَلا تُفنِها إلّا في طـاعَةٍ تُزلِفُكَ.**»[1] : (بدرستی که نفسهای تو، جزء جزء عُـمرت مـی‌باشد، پس آنها را جـز در طاعتی که تو را به خدا نزدیک سازد از بین مبر.) و نیز: «**تارِكُ التَّأهُّبِ لِلمَوتِ وَاغتِنامِ المَهَلِ غافِلٌ عَنْ هُجُومِ الأجَلِ.**»[2] : (کسی که برای مرگ آماده نشده و فرصتها را مغتنم نشمارد، از هجوم و یورش اجل غافل می‌باشد.) و همچنین: «**شيمَةُ الأتقياءِ إغتِنامُ المُـهلَةِ وَالتَّـزَوُّدُ لِلرِّحلَةِ.**»[3] : (عادت و روش اهل تقویٰ، مغتنم شمردن فرصت، و توشه بـرداری بـرای کوچ [آخرت] می‌باشد.)

به خاک پایِ تو ای سَرْوِ نازْ پرورِ من!

که روزِ واقعه، پا وامگیرم از سَرِ خاک

ای محبوب بی‌نظیرم! قسم به اولیائت که در مقام عبودیّت به کمال رسیده و فانی در تو گشته‌اند، چنانچه مرا به عنایات و مشاهدات خـویش در ایـن عـالم مـتنعّم نمودی، پس از گذشتن از این عالم، و یا در واقعه قیامت، عنایات خاصّ خود را بر

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص۳۷۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.

من مستدام بدار. به گفته خواجه در جایی:

پیاله در کفنم بند، تا سَحَرگهِ حشر به مِی، ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز[۱]

و یا بخواهد بگوید: حال که مرا به الطاف مخصوص خود و مشاهده‌ات بهره‌مند نکردی؛

روزِ مرگم نَفَسی وعدهٔ دیدار بده و آنگهم، تا به لحد فارغ و آزاد ببر[۲]

چه دوزخی چه بهشتی، چه آدمی چه مَلَک
به مذهبِ همه، کفرِ طریقت است امساک

خواجه در این بیت در مقام تقاضا و تأکید معنی بیت اوّل است. بخواهد بگوید: همه موجودات ذی شعور، امساک و انفاق نکردن نعمت‌های الهی را شایسته نمی‌دانند؛ که: «**لا سَوْءَةَ أسْوَءَ مِنَ البُخْلِ**.»[۳]: (هیچ بدیی بدتر از بخل نمی‌باشد.) و نیز: «**ما عَقَلَ مَنْ بَخِلَ بِإحْسانِهِ**.»[۴]: (هر کس از نیکویی و بخشش خویش خودداری کند، عقلش را بکار نبرده است.) و همچنین: «**ما أقْبَحَ البُخْلَ بِذَوِی النُّبْلِ**!»[۵]: (چه زشت است بخل ورزیدن از بزرگان!)

پس ای سالک عارف! اگر شراب خوری، جرعه‌ای فشان بر خاک؛ که: ﴿ **إنّا لا نُضیعُ أجْرَ مَنْ أحْسَنَ عَمَلاً** ﴾[۶]: (ما هرگز پاداش کسی را که عمل نیکو انجام دهد ضایع نمی‌گردانیم.) و همچنین: ﴿ **وَأحْسِنْ کَما أحْسَنَ اللهُ إلَیْکَ** ﴾[۷]: (و نکویی کن، همچنانکه خداوند به تو نیکویی فرموده.) و نیز «**أفْضَلُ الشَّرَفِ بَذْلُ الإحْسانِ**.»[۸]: (برترین برتری و

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص۲۴۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص۲۳۲.
۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب البخل، ص ۳۰.
۶ ـ کهف : ۳۰.
۷ ـ قصص : ۷۷.
۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۱.

شرف بذل نکویی می‌باشد.) و یا: «بِبذلِ النِّعْمَةِ تُسْتَدامُ النِّعْمَةِ»[1]: (با بذل نعمت، نعمت دوام می‌یابد.) و نیز: «ما شُکِرَتِ النِّعَمُ بِمِثْلِ بَذْلِها»[2]: (نعمتها به چیزی همانند بذل و بخشش آنها سپاس گذارده نمی‌شود.)

فریبِ دخترِ رَز، طُرْفه می‌زند رَهِ عقل

مباد تا به قیامت خراب، طارمِ تاک

نه تنها شراب تجلّیات دوست رهزن عاشقان است، بلکه عاقلان را هم رهزنی می‌کند. در جایی می‌گوید:

خـرقهٔ زهـدِ مـرا، آبِ خـرابـات بـبرد　　خانهٔ عقل مرا، آتشِ خُمخانه بسوخت[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

عقلم از خانه بِدَر رفت، اگر می این است　　دیدم از پیش،که در خانهٔ دینم چه شود[4]

الهی! که مشاهدات با طراوت و سرشار محبوب تا قیامت مستدام باد، و شجرهٔ توحید فطرت در وجود ما برپا و خرّم باشد، تا همواره بتوانیم از دیـدار مـحبوب بهره‌مند گردیم.

در جایی در بارهٔ آن کس که از شجرهٔ فطرت برخوردار است، می‌گوید:

عارف از پرتوِ مـی، رازِ نـهانی دانست　　گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست

شرحِ مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس　　که نه هرکو ورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان، بر دلِ کار افتاده　　بجز از عشق تو،باقی همه فانی دانست[5]

به راه میکده، حافظ! خوش از جهان رفتی

دعـای اهـلِ دلت بـاد، مـونسِ دلِ پـاک

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

ای خواجه! خوشا به حالت که عمر خویش در طریق دوست و یاد او بسر بردی، تا به صراط عبودیت ﴿ اِهْدِنا الصِّراطَ الْمُسْتَقيم ﴾[1] : (ما را به راه راست هدایت فرما.) راه یافتی و از طائفهٔ ﴿ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ ﴾[2] : (بر آنان نعمت [ولایت] دادی) شدی و با ایشان همسفر گشتی، که ﴿ فَأُولٰئِكَ مَعَ الَّذينَ أَنْعَمَ اللّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيّينَ وَالصِّدّيقينَ وَالشُّهَداءِ وَالصّالِحينَ، وَحَسُنَ أُولٰئِكَ رَفيقاً ﴾[3] : (آنان همراه کسانی هستند که خداوند برایشان نعمت [ولایت] عنایت فرموده یعنی انبیاء و صدیقان و شهدا و صالحان. و چه نیکو رفیقانی!) الهی! که دعای ایشان همراه تو باشد و از آنان جدا نگردی.



۱ ـ فاتحه : ۶.

۲ ـ فاتحه : ۷.

۳ ـ نساء : ۶۹.

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من می روم الله معک

تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار جز به مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ظاهر این است که خواجه غزل ذیل را در آرزوی دیدار دوست سروده باشد، می‌گوید:

ای دلِ ریشِ مـرا بـا لب تـو حـق نـمک
حق نگـهدار، کـه مـن مـی‌روم اَللهُ مَعَک
تویی آن گوهر یک دانه، که در عالم قدس
ذکرِ خیرِ تـو بُـوَد حـاصلِ تسـبیح مَـلَک

ای محبوبی که میان من و تو در ازل، و یا در این عالم الفتی بود، و توجّه به عالم سبب شد که به دامن نسیان سپرده شوی! برای خدا، به حق نمکی که میان من و توست، مرا از یاد مبر، که از دست خواهم شد. گرچه من از یادت غافل گشته‌ام؛ ولی پاکان و مجرّدان عالم قدس به بی همتایی می‌ستایندت؛ که: ﴿ وَتَرَى الْمَلَائِكَةَ حَافِّينَ مِنْ حَوْلِ الْعَرْشِ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ ﴾[1] : (و مشاهده می‌نمائی که فرشتگان در حالی که پیرامون عرش را فراگرفته‌اند، با حمد و سپاس پروردگارشان به تسبیح او مشغولند.)

و نیز: ﴿ الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِم ﴾[2] : (آنان که عرش را حمل نموده و آنان که پیرامون آن هستند، با حمد و سپاس پروردگارشان به تسبیح او مشغولند.) و همچنین: ﴿ وَالْمَلَائِكَةُ يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ، وَيَسْتَغْفِرُونَ لِمَنْ فِي الْأَرْضِ ﴾[3] :

---

۱ - زمر : ۷۵.
۲ - غافر : ۷.
۳ - شوری : ۵.

(و فرشتگان با حمد و سپاس پروردگارشان به تسبیح او پرداخته و برای کسانی که در زمینند طلب آمرزش می‌نمایند.)

در خلوصِ منت ار هست شکی، تجربه کن

کس، عیارِ زرِ خالص، نشناسد چو مَحَک

ای دوست! اگر در اخلاص و ارادت من به خود شک داری (که شک به تو راه ندارد)، مرا بیازمای. در نتیجه، شاید بخواهد بگوید: مرا بیازمای و به قرب خود راهنما شو و ببین که آمادگی وصالت را دارم.

در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتی خویش — می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دلِ ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنایِ تو ندارد سَرِ بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن، که منِ دلشده را — نرود بی‌مددِ لطفِ تو، کاری از پیش

پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا — نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[۱]

گفته بودی: که شوم مست و دو بوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

گله‌ای و سخنی است عاشقانه که مرا وعده دیدار دادی و به وعدهٔ خود عمل ننمودی. در جایی می‌گوید:

بخت از دهانِ یار نشانم نمی‌دهد — دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد

از بَهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مُردَم ز انتظار و در این پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد[۲]

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن

خلق را از دهن خویش، میانداز به شک

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.

محبوبا! بندگانت تو را به حسن و جمال و کمال و بنده نوازی شناخته‌اند؛ چرا لب نمی‌گشایی و جلوه نمی‌نمایی و سخن با من نمی‌گویی، تا خلائق از عقیده خود باز نگردند.

در واقع، با این بیان اظهار عشق به دیدار و شنیدن گفتار معشوق می‌نماید. در جایی می‌گوید:

بِفِکَن بر صَفِ رندان، نظری بهتر از این
بر در میکده میکن، گذری بهتر از این
در حقِ من لبت آن لطف که می‌فرماید
گرچه خوب است، ولیکن قدری بهتر از این[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیثِ قند! مشتاقم از برای خدا، یک شکر بخند
جایی که یار ما به شکر خنده دم زند ای پسته! کیستی تو؟ خدا را دگر مخند[2]

چرخ بر هم زنم ار جز به مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخِ فلک

معشوقا! مرادم از زیستن در این عالم و بهره‌مند شدن از مظاهر، توجّه به ملکوت آنان و دیدار توست از طریق ایشان؛ که: «**اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّي أنْ تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ حَتّی لا أجْهَلَكَ في شَيْءٍ.**»[3]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحولات دانستم که مراد تو از من این است که در هر چیز خودت را به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و چنانچه مظاهر بخواهند با مظهریّتشان مرا از تو دور سازند، اعتنایی به آنها

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص۳۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص۱۲۱.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

نخواهم نمود؛ که: «إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ.»[1] : (معبودا! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر موجب دوری دیدارت می‌گردد.)، و حاضر نیستم زبونی و خـواری از ناحیهٔ چرخ و کثرات به من رسد، و از مرادم، که تویی، جدایم سازد؛ : «إلهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتَّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِـنْها كَـما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الاعْتِمادِ عَلَيْها؛ إنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.» : (بار الها! خود امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به خویش بازگردان، تا همچنانکه از آنها به تو وارد شدم، از طریق آنها به سوی تو بازگردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه و اعتماد بر آنها برداشته شده باشد، که تو بر هر چیز توانایی.)

چون بر حافظ خویشش نگذاری بـاری

ای رقیب از بر او، یک دو قَدَم دور تَرَک

ای رقیب! و ای آن که مرا از قرب و همنشینی دوست مـانع و حـاجبی! ـ کـه: ﴿ وَيُرِيدُ الشَّيْطانُ أنْ يُضِلَّهُمْ ضَلالاً بَعِيداً ﴾[2] : (و شیطان می خواهد که آنان را به گمراهی دور و سختی گرفتار نماید.) و نیز: ﴿ إنَّ الشَّيْطانَ لِلإنْسانِ عَدُوٌّ مُبِينٌ ﴾[3]: (بـدرستی‌که شیطان دشمن آشکار انسان است.) و همچنین: ﴿ وَكانَ الشَّيْطانُ لِلإنْسانِ خَذُولاً ﴾[4] : (شیطان، همواره می خواهد انسان را بسیار خوار نماید.) و یا اینکه : ﴿ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطانُ أعْمالَهُمْ، فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ، فَهُمْ لا يَهْتَدُونَ ﴾[5] : (و شیطان، اعمال آنان را برایشان زینت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۲ ـ نساء : ۶۰.

۳ ـ یوسف : ۵.

۴ ـ فرقان : ۲۹.

۵ ـ نمل : ۲۴.

داده و از راه [خدا] بازداشت؛ لذا آنان هدایت پذیر نیستند.) و نیز: ﴿اِسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطانُ، فَأَنْساهُمْ ذِكْرَ اللهِ﴾[1] : (شیطان، بر آنان چیره گشته و در نتیجه ذکر خدا را از یادشان برد.) ـ کنار رو و قدری دورتر بایست، تا از دور مشاهده‌اش کنم، حائل میان من و دوست مگرد، و حاضر مشو این همه عاشقان در عشق معشوقشان بسوزند؛ که: «لَوْ لا أنَّ الشَّياطينَ يَحُومُونَ حَوْلَ قُلُوبِ بَني آدَمَ، لَنَظَرُوا إلَى مَلَكُوتِ السَّمواتِ وَالأرْضِ»[2] : (اگر شیاطین گرداگرد دلهای فرزندان آدم نمی‌گشتند، حتماً ایشان به ملکوت آسمانها و زمین نظر می‌افکندند.)



۱ ـ مجادله : ۱۹.

۲ ـ بحارالانوار، ج۵۹، ص۱۶۲.

ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک ! — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وآنگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش به سجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب سحر می‌تابد از فلک

در دوستی حافظ اگرت نیست یقین

زر خالص است و باک نمی دارد از محک

چنین می‌نماید خواجه این غزل را در مدح سرور عالم محمّد بن عبدالله ﷺ مظهر تجلّی تامّ حضرت دوست سروده باشد، می‌گوید:

ای پیکِ پی‌خجسته! چه نامی؟ فُدیتُ لَکَ!
هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک

ای پیام آوری که از جانب حضرت دوست برای هدایت بندگانش رهنمودها آورده‌ای! که: ﴿ هُوَ الَّذي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدیٰ وَدینِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ ﴾[1] : (اوست خدایی که فرستاده‌اش را همراه با هدایت و دین حقّ گسیل داشت، تا آن را بر تمام ادیان چیره گرداند.) و نیز: ﴿ يا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذيراً وَداعِياً إِلَى اللهِ بِإِذْنِهِ وَسِراجاً مُنيراً ﴾[2] : (ای پیامبر! بدرستی که ما تو را فرستادیم تا [بر اعمال مردم] گواه بوده، و [به مؤمنان] مژده داده، و [کافران را] بترسانی، و به اذن خدا، [مردم را] به سوی او بخوانی، و چراغ فروزانی [برای هدایت مردم] باشی) فدایت گردم! نامت چیست؟ محمّدی یا احمد؟ مصطفائی یا خاتم النّبیّین؟ رسولی یا نبیّ؟ شاهدی یا مبشّر؟ نذیری یا ماحیّ؟ عاقبی یا حاشر؟ مزّملی یا مدّثّر و یا ابوالقاسم؟ قربانت شوم! سیرت و شمایلت را چه نامم؟ مَلَکت گویم؟ انسانت شمارم؟ یوسفت دانم؟ هرگز سیاه چهره‌ای را بدین با نمکی و ظرافت ندیده‌ام. به گفته خواجه در جایی دیگر:

---

۱ ـ توبه : ۳۳.
۲ ـ احزاب : ۴۶.

آن سیه چرده که شیرینیِ عالَم با اوست چشم میگون،لبِ خندان،دلِ خرّم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند، ولی آن‌سلیمانِ زمان‌است که خاتم با اوست[۱]

خوبانْ سزد که بـر درت آیـند جـملگی

و آنگاه، خاکِ پایِ تو بوسند یک به یک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی

هم روشن از دو لعلِ تو در دیده مردمک

تو ـ ای رسول گرامی! ـ در خوبی آنچنانی که باید همه خوبان و انبیاء و اولیاء علیهم السلام سر به آستانه تو سایند و بوسه به خاک پای تو زنند؛ که: «**اِتَّقُوا اللهَ وعَظِّمُوا اللهَ، وعَظِّمُوا رَسُولَهُ، وَلا تُفَضِّلُوا عَلىٰ رَسُولِ اللهِ صلی الله علیه و آله أحداً؛ فَإنَّ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالىٰ قَدْ فَضَّلَهُ...**»[۲]: (خدا را نگاه داشته و او را بزرگ شمرده و فرستاده‌اش را تعظیم کنید و هیچ کس را بر رسول خدا صلی الله علیه و آله برتری ندهید؛ که خداوند ـ تبارک و تعالی ـ او را برتری داده است...)و همچنین: «**یا مُفَضَّلُ! أما عَلِمْتَ أنَّ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالىٰ بَعَثَ رَسُولَ اللهِ صلی الله علیه و آله وَهُوَ رُوحٌ إلَى الأنْبِیاءِ علیهم السلام وَهُمْ أرْواحٌ قَبْلَ خَلْقِ الخَلْقِ بِألْفَیْ عامٍ قُلْتُ: بَلىٰ. قالَ: أما عَلِمْتَ أنَّهُ دَعاهُمْ إلىٰ تَوْحیدِ اللهِ وَطاعَتِهِ وَاتِّباعِ أمْرِهِ، وَوَعَدَهُمُ الْجَنَّةَ عَلىٰ ذٰلِكَ وَأوْعَدَ مَنْ خالَفَ ما أجابُوا إلَیْهِ وَأنْكَرَهُ النّارَ. فَقُلْتُ: بَلىٰ...**»[۳]: (ای مفضّل! آیا نمی‌دانی که خداوند ـ تبارک و تعالی ـ دو هزار سال پیش از اینکه مخلوقات را بیافرینند، رسول خدا صلی الله علیه و آله را در حالی که روح [تمثل] بود، بر پیامبران علیهم السلام در حالی که روح [تمثل] بودند برانگیخت. [مفضل می‌گوید:] عرض کردم: بلی. حضرت فرمود: آیا نمی‌دانی که آن بزرگوار ایشان را به یگانگی و اطاعت خدا و پیروی از دستوراتش دعوت نمود، و آنان را بر این امر نوید بهشت داد و بر هر کس که با آنچه ایشان پذیرفتند، مخالفت نموده و انکار کرد، وعدهٔ آتش داد. [مفضّل می‌گوید:] عرض کردم: بلی...)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص۵۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج۱۶، ص۳۶۷، روایت ۷۵.

۳ ـ بحارالانوار، ج۱۵، ص۱۴، روایت ۱۷.

نه تنها بر درت آیند که باید بوسه به خاک پای تو زنند، تو در چشم همه دوستانت جای داری و بینایی دیدگان همه به توست، و گفتار لب لعلت، طریق مستقیم را بر همه روشن ساخته؛ که: ﴿ هُوَ الَّذي بَعَثَ فِي الأُمِّيِّينَ رَسُولاً مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آياتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كانُوا مِنْ قَبْلُ لَفي ضَلالٍ مُبينٍ ﴾[۱] : (اوست خدایی که در میان مردم اُمّی از خودشان پیامبری برانگیخت که آیات خدا را بر آنان تلاوت نموده و پاکشان گردانیده و کتاب و حکم به ایشان می‌آموزد، بدرستی که آنان پیش از این در گمراهی آشکاری بودند.)

آدم ز حُسنِ رُویِ تو گر بهره داشتی
از دیدنش به سجده نپرداختی مَلَک

کنایه از اینکه: اگر آدم ابوالبشر ـ به گفتهٔ خواجه ـ از حسن و جمال رسول الله بهره‌ای می‌داشت، ملائکه آن قدر محو آن جمال می‌شدند که توجّه به امر ﴿ اُسْجُدُوا لِآدَمَ ﴾[۲] : (در برابر آدم سجده کنید.) نمی‌کردند، و از سجده بر آدم باز می‌ماندند؛ همانگونه که ملائکهٔ «عالین» در اثر اینکه محو جمال حق سبحانه بودند امر به سجده بر آدم را نشنیدند؛ که: ﴿ أَسْتَكْبَرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ العالينَ ﴾[۳] : (آیا گردنکشی نمودی یا از «عالین» بودی؟) و همچنین: «إنَّ العالينَ قَوْمٌ مِنَ المَلائِكَةِ لا يَلْتَفِتُونَ إلى غيرِ الله، وَلَمْ يُؤْمَرُوا بِالسُّجُودِ لِآدَمَ، وَلَمْ يَشْعُرُوا أنَّ اللهَ خَلَقَ العالَمَ وَلا آدَمَ.»[۴] : (همانا «عالین» گروهی از ملائکه هستند که توجّه و التفاتی به غیر حقّ ندارند، و به سجده در برابر آدم مأمور نبوده‌اند، و توجه نداشتند که خدا عالم و آدم را آفریده است.)

صورتگرانِ چین اگر آن چهره بنگرند
نقشِ نگارخانهٔ چین را کنند حک

۱ ـ جمعه: ۲.
۲ ـ بقره: ۳۴.
۳ ـ ص: ۷۵.
۴ ـ الرسائل التوحیدیّة، رسالة الوسائط، آیة الله السید محمد حسین طباطبائی، ص۱۴۲ ـ ۱۴۳.

اگر نقاشهای چینی که در صورتگری یکتایند (در جایگاهی به نام نگار خانه چین، و یا نمایشگاهی برای تماشای ناظرین) و به کار خود افتخار می‌کنند، صورت و چهره‌ات را ـ ای رسول گرامی ـ بنگرند، دیگر به صورتهایی که خود کشیده‌اند نظر نخواهند داشت.

کنایه از اینکه: در حسن ظاهر و باطن و افضلیت بر ادیان گذشته، چنانی که هر کس ببیندت به تو و دینت توجه خواهد نمود (همان گونه که به آن امر شده‌ایم)؛ که: ﴿ وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَرَسُولَهُ، يُدْخِلْهُ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الأَنْهارُ، خالِدِينَ فيها، وَذٰلِكَ الفَوْزُ العَظِيمُ. ومَنْ يَعْصِ اللهَ وَرَسُولَهُ وَيَتَعَدَّ حُدُودَهُ، يُدْخِلْهُ ناراً، خالِداً فيها، وَلَهُمْ عَذابٌ مُهِينٌ ﴾[1] : (و هر کس از خدا و رسولش اطاعت نماید، خدا او را به بهشتهایی که جویها از زیرش روان است وارد می‌نماید و جاودانه در آنجا باشند، و این رستگاری بزرگ است. و هر کس از خدا و رسولش نافرمانی نموده و از حدودش تجاوز کند، خدا او را داخل آتش می‌کند و همواره در آن باشد، و بر آنان عذابی خوار کننده خواهد بود.)

از طَرَفِ بام، روی چو ماه تو هر شبی
مـانند آفـتاب هـمی تـابد از فـلک

ای رسول گرامی! این تویی که از نور وجودت ائمهٔ اثنی عشر علیهم السلام در تاریکیهای زمانها به ظهور می‌پیوندند، و با آفتاب وجود خود جهان را روشن می‌نمایند؛ کـه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَتَمَسَّكَ بِالعُرْوَةِ الوُثْقىٰ، فَلْيَتَمَسَّكْ بِحَبْلِ عَـلِيٍّ وَأَهْـلِ بَيْتِي»[2] : (هر کس دوست دارد به دستگیرهٔ استوار چنگ زند، باید به رشتهٔ علیّ و اهل بیت من متمسّک شود.) و نیز امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: «لا تَخْلُو الأَرْضُ مِنْ إِمامٍ قائِمٍ بِحُجَّةٍ لِلّٰهِ: إِمّا ظاهِرٌ مَشْهُورٌ، وَإِمّا خائِفٌ مَغْمُورٌ؛ لِئَلاّ تَبْطُلَ حُجَجُ اللهِ وَبَيِّناتُهُ.»[3] : (هیچ‌گاه زمین از امام و

---

۱ ـ نساء: ۱۳ و ۱۴.
۲ ـ اثبات الهداة، ج ۱، ص ۴۸۲، روایت ۱۲۸.
۳ ـ اثبات الهداة، ج ۱، ص ۱۳۸، روایت ۲۷۴.

پیشوایی که یا دلیل برای خدا قیام نماید، یا آشکار و معروف، و یا ترسان و ناشناخته، خالی نخواهد بود؛ تا حجّتها و دلیلهای روشن الهی باطل نشود.)

و با خواجه می خواهد بگوید: ای رسول الله! این تویی که از نور وجودت و به رهنمایی تو، هر لحظه فلک و گردش ایّام، در اثر تبعیّت از تو آفتابهایی (از برجستگان اولیاء) به این عالم تحویل می دهد.

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین

زَرْ خالص است و پاک نمی‌دارد از محک

ای رسول عزیز! تمام وجودم را محبّت فرا گرفته و به ظاهر و باطن دوست میدارمت و همچون طلای خالص از آزمایش نمی‌هراسم.



هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر است بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک

اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی، به که دیگری تریاک

تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر می‌زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

به چشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

خواجه این غزل را در آرزوی دیدار دوست سروده، می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک

گرم تو دوستی،از دشمنان ندارم باک

آری، رسم عاشقی و عشقبازی بندگان حقیقی محبوب چنین است، که همواره رضای معشوق را در نظر دارند اگر چه از زمین و آسمان بلا ببارد. توجّه به حالات انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام صدق این کلام را آشکار می‌سازد.

خواجه هم می‌گوید: **هزار دشمنم ار...** ؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي.**»[1] : (بدرستی که همّتم از غیر تو بریده و تنها به سوی توست، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی خواستهٔ من و نه غیر تو.) و نیز: «**إلهي! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذينَ... طابَ في مَجْلِسِ الْأُنْسِ سِرُّهُمْ، وَأَمِنَ في مَوْطِنِ الْمَخافَةِ سِرْبُهُمْ، وَاطْمَأَنَّتْ بِالرُّجُوعِ إِلى رَبِّ الْأَرْبابِ أَنْفُسُهُمْ.**»[2] : (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که... باطنشان در مجلس اُنس با تو خوش، و دلهایشان در جایگاه خوف از تو آرام، و جانهایشان به بازگشت به سوی ربّ الارباب مطمئن گشته.)

در جایی می‌گوید:

هاتف آن روز، به من مژدهٔ این دولت داد   که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند[3]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

و در جای دیگر می‌گوید:

به جای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن   ز دوست دست نداریم، هر چه بادا باد[۱]

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد

وگر نه هر دمم از هجر هست بیم هلاک

محبوبا! اگر امید رسیدن به قربت نبود، ابتلائات و هجرانت هر لحظه مرا تهدید به هلاکت می‌کرد و جان تسلیم نموده بودم.

آری، عاشق را امید وصال زنده نگاه می‌دارد، وگر نه هجران و محرومیتهای زندگی افسرده خاطرش می‌ساخت. از طرفی هم، اگر هجر و ناملایمات نبود، وصال و نعمتهای الهی و دیدار محبوب برای عاشق ارزشی نداشت.

اینجاست که معصومین علیهم السلام خوف و رجاء را برای مؤمن به یک منوال مطلوب دانسته‌اند، تا با این دو بال، کمال خود را سیر نماید؛ که: «**اَلْخَوْفُ جِلْبابُ العارِفینَ.**»[۲]: ترس از خدا، تن پوش عارفان است.) و نیز: «**اَلْخَشْیَةُ شیمَةُ السُّعَداءِ.**»[۳]: (ترس از عظمت خدا، شیوه و عادت نیکبختان می‌باشد.) و همچنین: «**اَعْمَلُکُمْ اَخْوَفُکُمْ.**»[۴]: «عاملترین شما بیمناکترین شما می‌باشد.) و نیز: «**اَکْثَرُ النّاسِ مَعْرِفَةً لِنَفْسِهِ اَخْوَفُهُمْ لِرَبِّهِ.**»[۵]: (آشناترین مردم به نفس خویش، بیمناکترین ایشان از پروردگارش می‌باشد.) و یا: «**خِفْ رَبَّكَ وَارْجُ رَحْمَتَهُ، یُؤْمِنْكَ مِمّا تَخافُ وَیُنِلْكَ ما رَجَوْتَ.**»[۶]: (از پروردگارت بترس و به رحمتش امیدوار باش، تا تو را از آنچه می‌ترسی ایمنی بخشیده و بدانچه آرزو داری نایل گرداند.) و نیز: «**یَنْبَغی لِمَنْ عَرَفَ اللهَ سُبْحانَهُ اَنْ لا یَخْلُوَ قَلْبُهُ مِنْ رَجائِهِ وَخَوْفِهِ.**»[۷]: (برای کسی که خداوند سبحان را شناخته باشد سزاور است که دلش از امید

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخوف، ص۹۷.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخوف، ص۹۸.

۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخوف، ص۹۹.

به او و خوف از او خالی نباشد.)

نَـفَسْ نَفَس، اگـر از بـاد بشـنوم بـویت
زمان زمان، کنم از غم چو گُل گریبان چاک

محبوبا! نسیمهای نوازش دهنده عاشقانت اگر هر دم از خواجه‌ات نوازشها کند؛ که: «إنَّ لِلّهِ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ. ألا فَتَرَصَّدوا لَها»[۱]: (بدرستی که خداوند در ایّام عمرتان نسیمهایی برای شما دارد، آگاه باشید که آنها را دریابید!) باکمال اشتیاق و سینه گشاده از آنها استقبال خواهم کرد. «أسألُكَ أنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ.»[۲]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کَرَمت ایستاده و در معرض نسیمهای الطافت قرار گرفته‌ام.)

به گفته خواجه در جایی:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند بـاد به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد[۳]

رَوَد به‌خواب دو چشم از خیال تو؟ هـیهات!
بُـوَد صـبور دل انـدر فـراق تـو؟ حـاشاک!

معشوقا! خیال دیدن رویت کی می‌گذارد به چشم عاشقی چون من خواب رود و در فراقت صابر باشد. در جایی می‌گوید:

تو تا به روی من ای نورِ دیده! دربستی دگر جهان، دَرِ شادی به روی من نگشـاد
خیالِ رویِ توام دیده می‌کند پُر خـون هوایِ زلفِ توام عُمر مـی‌دهد بـر بـاد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری نه یاد می‌کنی ازمن، نه می‌روی از یاد[۴]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.
۲ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.

و در جایی می‌گوید:

اشکِ حافظ، خِرَد و صبر به دریا انداخت چه کند؟ سوزِ غمِ عشق، نیارست نهفت[۱]

اگر تو زخم زنی، بِهْ که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی، بِهْ که دیگر تریاک

محبوبا! آنچه با بنده‌ات می‌کنی، صلاح و خیرش را در آن می‌دانی، لذا زخم تو بهتر است از مرهم دیگران، و زهر تو از ضدّ زهر و معالجه کننده سمّ (که تریاقش می‌گویند) بهتر است. اقتضای عبودیت هم آن است که خواستهٔ تو را پذیرا باشیم تا به بندگی‌ات بنوازی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح

صلاحِ ما همه آن است، کآن تو راست صلاح[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

فراز و شیبِ بیابانِ عشق، دامِ بلاست کجاست شیر دلی، کز بلا نپرهیزد؟[۳]

تو را چنانکه تویی، هر نظر کجا بیند

به قدر بینشِ خود، هر کسی کند ادراک

اصولاً هر فردی از افراد بشر عادی، به دیده نابینای خود، خدا و اسماء و صفاتش را تصوّر می‌کند، ولی او نه چنان است که پنداشته می‌شود؛ لذا حضرت دوست خود را منزّه از توصیف چنین افرادی می‌داند و می‌گوید: ﴿ **سُبْحانَهُ وَتَعالی عَمّا یَصِفُونَ!** ﴾[۴]: (پاک و منزّه است خدا، از آنچه توصیفش می‌نمایند!) و می‌گوید: ﴿ **فَسُبْحانَ اللهِ رَبِّ الْعَرْشِ عَمّا یَصِفُونَ!** ﴾[۵]: (پس پاک و منزّه است خدا، پروردگار عرش از آنچه توصیفش

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص۸۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص۱۱۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۷، ص ۱۲۰.

۴ ـ انعام: ۱۰۰.

۵ ـ انبیاء: ۲۲.

می‌کنند!) و می‌فرماید: ﴿ سُبْحانَ رَبِّكَ رَبِّ العِزَّةِ عَمّا یَصِفُونَ! ﴾[۱]: (پاک و منزّه است پروردگارت، پروردگار صاحب عزّت و عظمت، از آنچه توصیفش می‌کنند!)؛ اما برگزیدگانی که از نواقص بشریّت رهایی یافته و به تمام وجود برای خدا شده باشند؟ خداوند خود را منزّه از توصیف آنان نمی‌داند؛ که: ﴿ سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ! إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ ﴾[۲]: (پاک و منزّه است خدا از آنچه توصیفش می‌کنند؛ مگر توصیف بندگان مُخلَص و به تمام وجود پاک خدا.)

خواجه هم می‌گوید: **تو را چنانکه تویی**... در جایی می‌گوید:

در نظر بازیِ ما بی‌خبران حیرانند　　من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

وصفِ رخسارهٔ خورشید ز خفّاش مپرس　　که در این آینه، صاحب‌نظران حیرانند[۳]

عنان نپیچم اگر می‌زنی به شمشیرم

سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

خلاصه آنکه: معشوقا! خود را برای سراندازی و فدا شدن به پیشگاهت آماده کرده‌ام، بیا و مرا از میان بردار و ببر، که منتهی آرزوی من، فدا شدن در پیشگاه توست.

در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن دِهْ که ما را دوست بس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان

قند را لذّت مگر نیکو نمی‌داند مگس[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ صافات: ۱۸۰.

۲ ـ صافات: ۱۵۹ ـ ۱۶۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۲۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۲۹.

ای خرّم از فروغِ رُخت، لاله زارِ عُمر!   باز آ، که ریخت بی‌گلِ رُویت بهارِ عمر
اندیشه از محیطِ فنا نیست هرکرا   بر نقطهٔ دهان تو باشد، مدارِ عمر[1]

به چشم خلق عزیز، آنگهی شوی حافظ!

که بر درش بنهی، رویِ مَسْکَنَت بر خاک

ای خواجه! اگر می‌خواهی در میان خلق عزیز گردی، باید سر مسکنت و عبودیّت در پیشگاه دوست بسایی که: «**ما عَرَفَنی عَبْدٌ وَخَشَعَ لی، اِلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ.**»[2]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخته و در برابر من خشوع ننمود، جز اینکه همهٔ اشیاء برای او خاشع و فروتن شدند.) و نیز: «**مَنْ عَبَدَ اللهَ، عَبَّدَ اللهُ لَهُ کُلَّ شَیْءٍ.**»[3]: (هر کس خدا را بپرستد، خدا هر چیز را بندهٔ او می‌گرداند.)



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

۲ ـ ارشاد القلوب، جزء ۱، باب ۵۴، ص۲۰۳.

۳ ـ تنبیه الخواطر و نزهة النواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، ج۲، ص۱۰۸.

غزل ۲۷۱

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من به حصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شدم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو — که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل که را گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرار، گاه نزول

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خواجه در این غزل به بیان حال خویش در طلب معشوق حقیقی پرداخته، و در ضمن تمنّای دیدار نموده و می‌گوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول

رسد ز دولتِ وصلِ تو، کار من به حصول

دلبرا! اگر به قربت راهم دهی و دولت وصالت نصیبم گردد، به منتهی آرزوی خود نایل گشته‌ام، به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر آن طایر قدسی، ز دَرَم باز آید عمر بگذشته، به پیرانهٔ سَرَم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم گر ببینم، که مَهِ نو سفرم باز آید[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

بچشم مِهْر اگر با من، مَهَم را یک نظر بودی

از آن سیمین بدن، کارم بخوبی خوبتر بودی

به وصلش گرمرا روزی، ز هجران فرصتی بود

مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی[2]

قرار برده ز من، آن دو سنبلِ مشکین

خراب کرده مرا، آن دو نرگس مکحول

محبوبا! عطر جلال و جمالت را که درگذشته از طریق مظاهرت استشمام کرده

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۸.

بودم، بی‌قرارم نموده؛ و جذبه چشمان و مژگان سیاه و صفت جلالی و جمالت مرا به خرابی و بی‌تابی کشیده. بیا و عنایتی فرما و پرده از رُخسار کثرات کنار زن و بی‌حجابِ عالم طبیعت، خود را باز به من بنمایان. در جایی می‌گوید:

مدامم مست می‌دارد، نسیمِ جَعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم، فریبِ چشم جادویت
تو گر خواهی که جاویدان، جهان یکسر بیارایی
صبا را گو: که بر دارد، زمانی بُرْقُعَ از رویت
زهی همّت که حافظ راست، کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش، بجز خاکِ سرکویت[۱]

دلِ چو آینه‌ام را، غم تو مصَقَّل شد
از آن همیشه ز زنگ خِرَد بود مَصْقول

معشوقا! غم عشق تو آمد و زنگهای آثار بشریت را از من زدود و رهبرم گشت، و دیگر پیروی از عقل برایم ممکن نیست.

منِ شکستهٔ بد حال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

محبوبا! حیات ابدی آن روزی خواهم یافت، که کشته تو گردم و غم عشقت به فنایم دست زند، بیا و هر چه زودتر مرا به غم خویش فانی ساز، و به حیات ابدی‌ام نایل گردان. در جایی می‌گوید:

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته، روز حشر — او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست
حافظ چو زرّ به بوته در افتاد و تاب یافت — عاشق نباشد آن‌که چو زرّ او به‌تاب نیست[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص ۹۶.

چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد به امید غمِ تو، خاطرِ شادی طلبیم[۱]

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو

کـه طـاعت مـن بـی‌دل نمی‌شود مقبول

آری، آنچه سالک را مانع از قرب دوست می‌گردد، همانا رضایت خاطر او را با طاعت و ترک گناه بدست نیاوردن است؛ که: «**تحرّ رضی اللهِ، وتجنّب سخطة؛ فإنّهُ لا بدلك بنقمتهِ**...»[۲]: (خشنودی خدا را بجوی و از خشمش بپرهیز؛ که تو را توانایی بر دفع عذابش نیست...) و نیز: «**رضی اللهِ سُبحانَهُ أقرَبُ غايَةٍ تُدرَكُ**.»[۳]: (خشنودی خداوند سبحان نزدیکترین مقصودی است که می‌شود بدان رسید.) و همچنین: «**رضا اللهِ سُبحانَهُ مَقرُونٌ بطاعَتِهِ**.»[۴]: (خشنودی خداوند سبحان به طاعت و عبادتش پیوسته است.)

و آنچه بشر سالک را بدو نزدیک می‌کند، طاعت و بندگی اوست؛ که: «**الطّاعَةُ تُنجي، المَعصِيَةُ تُردي**.»[۵]: (طاعت رهایی می‌بخشد، معصیت هلاک ونابود می‌سازد.) و نیز: «**أحبُّ العِبادِ إلى اللهِ أطوَعُهُم لَهُ**.»[۶]: (محبوبترین بندگان به خدا فرمانبرترین آنها از اوست.) و همچنین: «**فَضائِلُ الطّاعاتِ تُنيلُ رَفيعَ المَقاماتِ**.»[۷]: (فضایل طاعات، انسان را به مقامات بلند و والا نایل می‌گرداند.) و نیز: «**مَن تَقَرَّبَ إلَى اللهِ بِالطّاعَةِ، أحسَنَ لَهُ الحِباءَ**.»[۸]: (هرکس با طاعت و عبادت به سوی خدا نزدیکی جوید، خداوند عطا و انعام او را نیکو می‌گرداند.)

خواجه هم می‌گوید: محبوبا! نمی‌دانم چه گناهی را مرتکب گشته‌ام، که طاعتم مورد قبول تو نمی‌گردد، و حجابهای میان من و تو با آنها برطرف نمی‌شود، و همواره باید به هجران بسر برم؛ که: «**آفَةُ الطّاعَةِ العِصيانُ**.»[۹]: (آفت طاعت، نافرمانی و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۸.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۶ و ۲۱۷.

۷ و ۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۹.

۹ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّنب والعصیان، ص۱۲۷.

عصیان می‌باشد.) و نیز: «إنّك إن اجْتَنَبْتَ السَّيِّئاتِ، يَلَتَ رَفيعَ الدَّرَجاتِ.»[۱]: (بدرستی که اگر از گناهان بپرهیزی، به درجات بلند نایل می‌گردی.) و همچنین: «إنْ تَنَزَّهُوا عَنِ المعاصي، يُحْبِبْكُمُ اللهُ.»[۲]: (اگر از گناهان دوری کنید، خداوند شما را دوست خواهد داشت.) و یا اینکه: «آفةُ الرَّعِيَّةِ مُخالَفَةُ الطّاعَةِ.»[۳]: (آفت رعیّت و فرمانبرداران، مخالفت و بجا نیاوردن فرمانبرداری و طاعت می‌باشد.)

چو بر دَرِ تو، منِ بینوای بی زَرْ و زُور
به هیچ باب ندارم، رَه خروج و دخول
کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار، ملول

ای دوست! جز تو پناهی ندارم و راهی به جایی نمی‌برم. حالِ خویش با چه کس گویم تا به مراد و مقصودم راهنما گردد؟ خاطرات روزگار به ملالتم کشیده، و جز توام پناهگاه و مشکل گشایی ندارم. بیا و به دیدارت از غم و اندوهم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان، چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد اُمیّد نهادیم در این مرحله پای — ای دلیلِ دلِ گمگشته! فرو مگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

غم زمانه، که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم
در این خمار، کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم[۵]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّنب والعصیان، ص۱۲۸.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص۳۱۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص۳۱۵.

خراب تر ز دلِ من، غم تو جای نیافت

که ساخت در دل تنگم قرار، گاهِ نزول

محبوبا! گویا غم عشق تو ویرانه‌تر از دل مرا نیافت، که برای آبادی‌اش گهگاهی در آن اجلال نزول فرمود، تا از ویرانی به آبادی کشدش، و به حیات ابدی رساندش.

در جایی می‌گوید:

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو به خود باز نمی‌پردازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا هیچ غم‌نیست،تو می‌سوز که‌من‌می‌سازم[۱]

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ!

رموزِ عشق مکن فاش، پیشِ اهل عقول

درست است ای خواجه! درد عشقش در دلت جای گرفته و تو را عاشقی بدین گفتار داشته، ولی بدان بساز، و به عاقلان رموز آن رامگو، که ملامت کنندت و از طریق فطرت بازت دارند.

در جایی می‌گوید:

خِرَد هر چند نقدِ کاینات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار؟!

سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زَر میسّر نیست این کار

به مستوران مگو اسرار مستی حدیثِ جان مپرس از نقش دیوار[۲]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب ۲۱۰، ص۳۰۳.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ۲۸۸، ص۲۲۶.

غزل ۲۷۲

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل	پروای کست نی و جهانی به تو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان	دور از تو چه گویم که چه ها می کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان	نیکو نبود سخن نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است	مه را نتوان کرد به روی تو مقابل
دل بردی و جان می دهمت غم چه فرستی	چون نیک حریفیم چه حاجت به محصل

حافظ! چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

گفتار خواجه در این غزل به گفتار آن عاشقی می ماند که از دیدار معشوقش دور افتاده باشد، به توصیف او می‌پردازد تا اندکی به خود آرامش بخشد. می‌گوید:

ای بُرده دلم را تو بدان شکل و شمایل!
پروای کَسَت نیِ و جهانی بـه تـو مـایل

ای معشوقی که در جمال و کمال چنانی که بندگان و فـرشتگان خـویش را بـا دیدارت از عالم طبیعتشان جدا می سازی! با این همه، به هیچ کست اعتنایی نیست. چرا چنین نباشی؟ که غنیِّ عـلی الاطـلاقی در کـمالات، و عـاشقانت فـقیر عـلی الاطلاقند؛ که: ﴿ یا أیُّها النّاسُ! أنْتُمُ الفُقَرآءُ إلى الله، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ ﴾[1] (ای مردم! شما همه فقیران درگاه خدایید، و تنها خداوند بی‌نیازِ ستوده شده می‌باشد.)

و چرا چنین نباشی؟ که در مقام عزّت قرار داری؛ که: ﴿ وَما مِنْ إلٰهٍ إلاّ اللهُ، وَإنَّ اللهَ لَهُوَ العَزیزُ الحَکیمُ ﴾[2]: (و معبودی جز خدا نیست و بـدرستی کـه تـنها او عـزیز و حکـیم می‌باشد.) و نیز: ﴿ لِلّهِ المَثَلُ الأعْلىٰ، وَهُوَ العَزیزُ الحَکیمُ ﴾[3]: (نمونهٔ برتر و بـالاتر از آن خداست، و تنها او عزیز و حکیم می‌باشد.) و هـمچنین: ﴿ سُبْحانَ رَبِّكَ، رَبِّ العِزَّةِ عَمّا یَصِفُونَ! ﴾[4]: (پاک و منزّه است پروردگارت، پروردگار صاحب عزّت و عظمت، از آنچه

---

۱ ـ فاطر : ۱۵.
۲ ـ آل عمران : ۶۲.
۳ ـ نحل : ۶۰.
۴ ـ صافّات : ۱۸۰.

او را توصیفش می‌نمایند!)

در جایی می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد   خدا را، با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟   که با من نرگس او سرگران کرد[1]

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
دور از تو چه گویم که چه‌ها می‌کشم از دل

ای دوست! عالم دل و خیال و بشریّتم در هجرانت چنان شده که گاه در اشتیاقت فریاد می‌کشم، و گاهی می‌خواهم تیری که مرا بدان صید نموده‌ای از سینه بیرون کنم و دست از دلدادگی‌ام به تو بکشم؛ با این حال، چگونه می‌توانم آه نکشم؟ و چسان می‌شود دل از تو بردارم؟ که: «**إِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلی مَشِیَّتِهِ اختِراعاً. ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِیقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ، لا یَمْلِكُونَ تَأْخیراً عَمّا قَدَّمَهُمْ إلَیْهِ، وَ لا یَسْتَطیعُونَ تَقَدُّماً إلی ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.**»[2] (به قدرت خویش مخلوقات را نو آفرید و بر طبق خواست خود اختراع فرمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانید و در راه محبتش برانگیخت، به گونه‌ای که نمی‌توانند از آنچه مقدّمشان داشته عقب برگردند، و قادر نیستند به سوی آنچه که مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.)

وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

محبوبا! کی می‌توان نزد زُهّاد و عُبّاد و ناصحین، صفات و کمالات و لب لعل حیات بخشت را توصیف نمود؟ این گفتار دقائق و رقائقی است که با بی‌خبران نمی‌توان در میان گذاشت و نباید بیان نمود.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

۲ ـ صحیفهٔ سجّادیّه(ع)، دعای ۱.

معرفت نیست در این قوم، خدایا مددی | تا بَرَم گوهر خود را به خریدار دگر
راز سر بستهٔ ما بین که به دستان گفتند | هر زمان با دَفْ و نَیْ بر سر بازار دگر[1]

هر روز چو حُسنت ز دگر روز فزون است

مَهْ را نتوان کرد به روی تو مقابل

معشوقا! کجا می‌توان جمال تو را که حسن و نیکویی‌اش هر روز در فزونی است، با ماهی، که از خود نور ندارد و هر زمان در ضعف و نقصان است، مقابل و تشبیه نمود؟!

به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رویت مهر و مه تابان نباشد | چو قدّت سَرْو در بستان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن، بالله که مثلت جان نباشد[2]

و نیز در جای دیگر:

ای روی ماه منظر تو، نوبهار حُسن! | خال و خط تو، مرکز لطف و مدار حُسن
ماهی نتافت چون رُخت از برج نیکوئی | سَرْوی نخاست چون‌قدت از جویبار حُسن
حافظ طمع بُرید که بیند نظیر دوست | دیّار نیست غیر تو اندر دیار حُسن[3]

دل بردی و جان می‌دهمت، غم چه فرستی

چون نیک حریفیم، چه حاجت به محصّل

ای دلربای من! عالم خیالات و بشریّت و تعلّقات را با عشق و محبّت خود از من ستانیدی، جان را هم به پیشگاهت خواهم داد. به غم هجرم مبتلا مساز، که من نه حریفی هستم که بخواهی با فراقم آمادهٔ دل و جان دادنم کنی.

در واقع، بخواهد با این بیان بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص۲۲۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص۱۳۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص۳۳۹.

بخت، از دهان یار نشانم نمی‌دهد   دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
مُردم ز انتظار و در این پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد[۱]

حافظا! چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بُگْسل

ای خواجه! حال که به حرم خانهٔ عشق قدم نهادی و تو را دوست به خود خواند، دست گدایی و بندگی به دامن لطف و بزرگی او زن، و از همه عالم جز او جدایی بگُزین.

در نتیجه بخواهد بگوید: آن که عشقش به حرم خانهٔ دوست راهنمایی نمود و عالم را به دیدهٔ حقیقت و ملکوتش نگریست، دیگر نمی‌تواند به اعتبار و مجاز عالم دلبسته باشد، از همه جز او گسسته خواهد گشت، و «**أَیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَیْسَ لَكَ حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟ مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إِلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟ وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إِلَیْكَ؟ عَمِیَتْ عَیْنٌ لا تَراكَ عَلَیْها رَقیباً.**»[۲]: (آیا غیر تو چنان ظهوری دارد که تو نداری، تا آشکار کنندهٔ تو باشد؟ کی غایب بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و چه وقت دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟ کور است چشمی که تو را مراقب و نگهبان بر خود نمی‌بیند) خواهد گشت، تو هم ـ ای خواجه! ـ دست از او مکش، تا به این شهود نایل آیی.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

غزل ۳۷۳

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب	همچو حورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو از هر گوشه‌ای	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که بر جان من است	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان	گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل	طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل
معجز است این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار

همچو مور افتاده زیر پای پیل

گویا خواجه پس از وصالی به فراق مبتلاگشته و با این غزل یاد از ایام گذشته و اظهار اشتیاق به دیدار دیگر نموده و یا تقاضای بقاء بعد از فنا را داشته که می‌گوید:

ای رُخَت چون خُلْد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ای محبوبی که جمال و رُخسارت در زیبایی، بهشتی است؛ که: ﴿ وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[1]: (و در بهشت خاصّم داخل شو.)، و لعل لبت در حیات بخشی و جان به عاشقان دادن، سلسبیل می‌باشد! که: ﴿ عَیناً فیها تُسَمّی سَلْسَبیلاً ﴾[2]: (چشمه‌ای در بهشت، که سلسبیل نامیده می‌شود.) جانا! حیات بخشی‌ات، جان دادن به پیشگاهت و گذشتن از عالم خیال و اعتبار را بر من آسان نمود تا توانستم هر آن چه انتساب به خود می‌دادم رها سازم و جرعه‌ای از آب حیات بقایت را بیاشامم و زندگی تازه‌ای بیابم.

در جایی در تقاضای بیان فوق می‌گوید:

به شُکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل! نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک‌کرشمهٔ توست ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار[3]

---

۱ ـ فجر : ۳۰.

۲ ـ انسان : ۱۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص۲۲۳.

سبز پوشان خطت بر گرد لب

همچو حورانند گرد سلسبیل

محبوبا! در جمال و کمال آنچنانی که اسماء و صفات، و یا بندگان خاصّت که مظاهر تمام اسماء و صفات تواند، در پیشگاه ذات بی‌نیازت جرعه نوشانی هستند، که جمال و کمال تو را نشان می دهند، و به بندگانت گفتار و یا عنایاتت را می‌رسانند؛ که: «إرادَةُ الرَّبِّ فی مَقادیرِ اُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَیْکُم، وَتَصْدُرُ مِـنْ بُـیُوتِکُم.»[1]: (ارادهٔ پروردگار در تقدیرات امورش به شما فرود آمده، و از خانه‌های [مقامهای منیع] شما صادر می‌شود.) و نیز: «إنّ الإمامَ وَکْرٌ لإرادَةِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ.»[2]: (بدرستی که امام آشیانهٔ ارادهٔ خداوند عز وجل می‌باشد.) مرا هم از آن عنایات بی‌بهره مگذار.

در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

سرم ز دست شد و چشم‌انتظارم‌سوخت در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی

مرا که از رُخ تو ماه در شبستان است کجا بود به فروغ ستاره پروائی[3]

ناوک چشم تو از هر گوشه‌ای

همچو من افتاده دارد صد قتیل

معشوقا! چشمان جذّاب و جذبه‌های جمالت در هر گوشه همچون منی فریفتگانت را صید می‌کند و با ناوک مژگان و ظهورات جلالت ایشان را می‌کُشد.

در نتیجه بخواهد بگوید: عنایتی دیگر فرما و کُشتگان خود را از خاک بردار و حیاتی دوباره بخش تا تو را به تو مشاهده نمایند و حیرانت گردند؛ که: «اَللّـهُمَّ إنَّ

۱ ـ کامل الزیارات، باب ۷۹، ص ۳۰۰ از زیارت ۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج۲۵، ص۳۸۵، روایت ۴۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص۳۸۷.

قُلُوبَ المُخْبِتينَ إلَيْكَ والِهَةٌ»[۱]: (بار خدایا! دلهای آنان که همواره متوجّه تواند و تنها به تو آرامش می‌یابند، سرگشته و واله توست.) به گفته خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر   پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ   بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[۲]

یا رب این آتش که در جان من است

سرد کن ز آنسان که کردی بر خلیل

محبوبا! آتش عشقی که بر جان من زدی و شیفتهٔ خود ساختی، با دیدارت به سردی‌اش مبدّل کن، همان گونه که بر خلیلت ﷺ «بَرْداً وَسَلاماً»[۳] نمودی، تا در میان شعله‌های آن بوده باشم و نسوزم.

کنایه از اینکه: به عشقت سوختی و فانی‌ام ساختی، پس از فنا، بقایم کرامت فرما؛ که: «إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ. فَناجَيْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً»[۴]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کرده و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

من نمی‌یابم مجال ای دوستان!

گر چه او دارد جمالی بس جمیل

محبوب مرا رُخساری بس نیکوست، ولی چه سود که خواجه را توفیق آنکه باز به دیدارش دست یابد نیست. در جایی می‌گوید:

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفه ۶۹ از سورهٔ انبیاء که می‌فرماید: «قُلْنا: یا نارُ کُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلی إبْراهیمَ»: (گفتیم: ای آتش، برای حضرت ابراهیم[ع] سرد و خنک، و مایهٔ سلامتی و تندرستی او باش.)

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

یا رب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آهِ مرا قـوّت تأثیر نبود[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

یاد باد آنکه سر کویِ توام منزل بـود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز — چه‌توان کرد که سعی‌من ودل باطل بود[۲]

شاید با این بیان بخواهد کمال بعد از فنا را تقاضا کند، و لذا می‌گوید:

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خـرما بـر نـخیل

با پای شکسته و لنگ و ناقص کجا می‌توان سیر بیابان بقاء را نمود؟ و با دست کوتاه از مجاهدات کجا ممکن است میوهٔ شیرین را از عالم بشریّت چید و چشید؟!

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بـر فـروغ خـور نجوید کس دلیـل
آفـرین بـر کـلک نـقّاشی کـه داد
بکر معنی را چنین حُسنی جمیل!
عـقل در حُسنش نـمی‌یابد بـدل
طـبع در لطـفش نـمی‌بیند بـدیل
معجز است این شعر یا سحر حلال؟
هاتف آورد این سخن یـا جبرئیل؟
کس ندانـد گـفت شـعری زیـن نـمط
کس نـیارد سـفت دُرّی زیـن قـبیل

گرچه تمام غزلیّات خواجه از نظر نظم و محتوی بی‌نظیر است، ولی نمی‌دانم علّت چیست که وی در این غزل این‌گونه از نظم و معنای این ابیات تعریف می‌کند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص۱۸۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص۲۱۵.

البته تعریف هم دارد. گمان می‌شود حال وَجْد و شوری در او ایجاد شده بوده، که این ابیات را سروده، در بیت ختم می‌گوید:

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار

همچو مور افتاده زیر پای پیل

علّت خاکساری و خضوع و خشوع و ذلّت خواجه در پیشگاه دوست، غلبهٔ حال و انتظار دیدار دوبارهٔ او است.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

برو ای طبیبم! از سر،که خبر ز سر ندارم — به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم

به عیادتم قدم نِهْ، که ز بی‌خودی شوم بِهْ — میِ ناب نوش و هم دِهْ که غم دگر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم — تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می است و من زین پس — نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
چرا به زیر لبت جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ام — نیم به یاری توفیق از این جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را دیداری بوده، سپس به هجران مبتلا شده، و چون صبر بر آن نداشته، از عشق ورزی به معشوق توبه کرده بعد که نفحات و عنایات دوست باز شامل حالش می‌شود، منفعل شده و از توبهٔ خود توبه فرموده و باز به اُنس و دیدار محبوب مشغول گشته، با این بیانات از این واقعه خبر داده و می‌گوید:

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام بِیَ است و من زین پس
بِیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ناملایمات و مشکلات روزگار هجران مرا بدان داشت که از سلوک و مراقبه و ذکر دوست توبه نمایم؛ امّا چون محبوب باز تجلّی نمود و رخسار، بنمود، از توبه‌ای که کرده بودم خجل شدم. الهی! که هیچ کس چون من خجلت زده از چنین امر ناصواب نگردد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز
که توبه وقتِ گُل از عاشقی، ز بی‌کاری است[1]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص۷۹.

و نیز در جایی می‌گوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون   می‌گَزَم‌لب، که چرا گوش به نادان کـردم[1]

پس از این، صلاح من همه به دوست پرداختن و به یاد و ذکر او بودن است؛ و بعد از این، خجلت زدهٔ جمال و مشاهدات و جذبات دلربایندهٔ او نخواهم شد، و فتوری برایم در سلوک و مراقبه حاصل نمی‌گردد.

ز خون که رفت شبِ دوش از سراچهٔ چشم

شـدیم در نـظر رهـروان خـواب خـجل

شب گذشته، از بس سرشک از دیدگان باریدم (از ندامت اینکه چرا تـوبه از شراب نمودم، و یا از شوق دیدار دوست)، خواب از دیـدگانم بـرفت، و از پلک چشمانم خجلت زده گشتم؛ چون با گریستنم نگذاشتم آنها در آرامش بسر برند.

در جایی می‌گوید:

چشم خونبار مرا، خواب نه درخور باشد   مَنْ لَهُ یَقْتُلُ داءٌ دَنِفٍ کَیْفَ یَنامُ؟[2]

تو خوبروی‌تری ز آفتاب، شکر خدا

که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

بحمد الله باز یار خویش را اختیار نمودم و بدو دل بستم، دیگر جمالی نمی‌تواند مرا بفریبد و بگوید: از جمال یار تو زیباترم.

کنایه از اینکه: ای دوست! خورشید عالمتاب، بلکه همه مظاهر اقرار به یگانگی تو در جمال دارند، بلکه همه فریفته زیبایی تواند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

آفتاب از روی او شد در حجاب   سایه را باشد حجاب از آفتاب

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۵، ص ۳۲۶ ـ کسی که درد سرگشتگی و وَلَه به او روی آورده باشد چگونه می‌تواند بخوابد؟!

دست ماه و مهر بربندد به حُسن ماه بی‌مهرم چو بگشاید نقاب[۱]

لذا می‌گوید:

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش

که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

آری، شیوه و طریقه چشم و جذبات پر شور محبوب من، فریفته ساختن و نابود نمودن و فناء عشّاق می‌باشد، و منتهی آرزوی ایشان این است. گل نرگس با آن دلربایی اش، در مقابل محبوب من سر خجلت به زیر افکنده.

کنایه بر اینکه: مظاهر، با جمالی که به عاریت و مجاز دارند، سزاوار است که در مقابل جمال حقیقی محبوب من شرمنده باشند.

در جایی می‌گوید:

چندان بود کرشمه و ناز سَهی قدان کآید به جلوه سَروِ صنوبرْ خرام ما[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

تا ز وصف رُخِ زیبای تو ما دم زده‌ایم ورق گل خجل است از ورق دفتر ما[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب[۴]

بود که یار نپرسد گنه ز خُلق کریم

که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

امید آنکه دوست با خُلق کریم و صفت بخشش و ستّاریّتی که او راست، از گناه گذشتهٔ من که توبه از شراب دیدارش بود، نپرسد که: یاد و ذکر ما چه بدی داشت که

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۴۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.

از آن توبه کردی؟ زیرا از سؤال، ملول و از جواب، خجلت زده خواهم شد. بخواهد بگوید: «إلهي! إعتِذاري إلَيكَ اعتِذارُ مَن لَم يَستَغنِ عَن قَبولِ عُذرِه. فَاقبَل عُذري، [ياكريم!] يا أكرَمَ مَنِ اعتَذَرَ إلَيهِ المُسيئونَ! إلهي! لا تَرُدَّ حاجَتي، وَلا تُخَيِّبْ طَمَعي، وَلا تَقطَعْ مِنكَ رَجائي وَأمَلي. إلهي! لَو أرَدتَ هَواني لَم تَهدِني، وَلَو أرَدتَ فَضيحَتي لَم تُعافِني.»[1]: (معبودا! عذرخواهی من به درگاهت، عذر خواهی کسی است که از قبول عذر خویش بی‌نیاز نگشته؛ پس عذرم بپذیر، [ای بزرگوار!] ای کریمترین کسی که گنهکاران از او پوزش می‌طلبند! بار الها! حاجتم را رد مکن، و طمعم را نومید مساز و امید و آرزویم را از خود مَبر. معبودا! اگر می‌خواستی خوارم سازی، هدایتم نمی‌فرمودی و اگر می‌خواستی رسوایم گردانی، عافیتم نمی‌بخشیدی.)

چرا به زیر لبت جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

معشوقا! سخن ما این است که لب لعل تو در بی‌خود کردن عشّاق و حیات بخشی چنان می‌باشد، که شراب ظاهری مست کننده در مقابلش خجلت زده است و نمی‌توان نسبت مست کردن به آن داد؛ زیرا شراب‌انگور، مستی ظاهری می‌بخشد، ولی لب لعل تو، به باطن و ظاهر حالتی می‌دهد که عاشق در مقابل تلخیها و ناملایمات عالم طبیعت خندان و پذیرای آن می‌باشد، بلکه تلخی و ناملایم نمی‌بیند.

در جایی می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش‌باشیم — که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[2]

لذا می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

رُخ از جناب تو عمری است تا تافته‌ام

نیَم به یاری توفیق از این جناب خجل

محبوبا! پس از آنکه رُخ نمودی و توبهٔ از توبه نمودم، دیگر هجران و هر آنچه بر من آمد موجب آن نشد که روی از تو برتابم. و این نبود مگر شمول توفیق و دستگیری‌ات، تا خجلت زده پیشگاهت نگردم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که گرَم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغِ من سرگشته خیال رُخ دوست	به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود[1]

حجاب‌ظلمت از آن بست، آبِ‌خضر، که گشت

ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رُخ خویش در نقاب، صدف

که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

در این دو بیت هم خواجه از ابیات خود تعریف نموده، و الحقّ قابل تمجید است.

می‌گوید: علّت آنکه آب خضر در ظلمت قرار گرفته و کسی بدان راه ندارد، آن است که از نظم و طبع حیات بخش من خجل گشته؛ و علّت آنکه مروارید در دل صدف پنهان گشته (با آنکه در قیمت و ارزش بی‌نظیر است)، آن است که از نظم خوش من شرمنده می‌باشد؛ چراکه آب خضر، حیات ظاهری و دوام و یا طول عمر در این جهان را در پی دارد (بنابر آنچه می‌گویند.)، ولی کلمات خواجه حکایت از ثبات معنوی می‌نماید، و به عاشقان روح تازه می‌بخشند؛ و چراکه صدف، قیمت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۲.

گرانبهای ظاهری دارد، و ابیات خواجه دُرهای معنوی را به عاشقان ارائه می‌دهد و دلهای آنان را به عالم قدس آشنا می‌سازد.

در جایی می‌گوید:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است   آفرین بر نَفَس دلکش و لطف سخنش![1]

و در جایی می‌گوید:

قیمت دُرّ گرانمایه ندانند عوام   حافظا! گوهر یکدانه مده جز به خواص[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص۲۶۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص۲۶۷.

غزل ۳۷۵

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد زمان وصال

ما لِسَلمی وَمَن بِذی سَلَمٍ — أینَ جیرانُنا؟ وکَیفَ الحال؟

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عُفِّتِ الدّارُ بَعدَ عافیةٍ — فَاسئَلوا حالَها عَنِ الأطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

قِصّةُ العِشقِ لاانفِصامَ لَها — فُصِمَت هٰهُنا لِسانُ مَقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه از این کبریا و جاه و جلال

یا بَریدَ الحِمیٰ حَماکَ الله — مَرحَباً مَرحَباً! تَعالَ تَعالَ

فی جَمالِ الکَمالِ نِلتَ مُنیٰ — صَرَفَ اللهُ عَنکَ عَینَ کَمال

حافظا عشق و صابری تا چند؟
ناله عاشقان خوش است بنال

گویا خواجه و دوستان هم مرامش را هجران به طول انجامیده به گونه‌ای که اکثر آنان به تدریج میدان عشق به محبوب را خالی گذاشته، و عدّهٔ کمی به مقصد راه مانده. وی در این غزل از هر دو دسته سخن به میان آورده، وگویا خود او از آنانی که استشمام پایان یافتن روزگار فراق را می‌نموده، لذا می‌گوید:

خوش خبر باش ای نسیم شمال!
که به ما می‌رسد زمان وصال
قِصَّةُ الْعِشْقِ لَاانْفِصَامَ لَهَا

یَا بَرِيدَ الْحِمَى حَمَاكَ اللَّه
مَرحَباً مَرْحَباً تَعَالَ تَعَالَ

ای نسیمهایی که از کوی جانان خبر وصال او را به من می‌آورید! و ای نفحاتی که مژدهٔ دیدارش را می‌دهید! خوش خبر باشید، از محبوب من چه خبر؟ و از یاران و عشّاق طریق چه می‌دانید؟ همسایگان ما در سیر کجایند و حالشان چگونه است و در چه مقام و منزلتی می‌باشند؟

خلاصه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست می‌نماید. در جایی می‌گوید:

یا رب! کی آن صبا بوزد، کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم | یا رب! بساز کار من ای کارساز من!
حافظ زغصّه سوخت، بگو حالش ای صبا! | با شاهِ دوست پرورِ دشمن‌گدازِ من[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند

از حریفان و رطل مالا مال

عَفَتِ الدّارُ بَعْدَ عافِیَةٍ

فَاسْئَلُوا حالَها عَنِ الأطْلالِ

کجا رفتند دوستانی که در بزمگاه عیش و نوش با جانان و در مجالس ذکر، هم محفل بودیم؟ آنان به دیدارش راه یافتند و مرا تنها گذاشتند و رفتند.

و یا بخواهد بگوید: روزگاری است که عالم از اهل کمال خالی مانده، و نیست کسی تا قدم در طریق الی الله گذارد و با دوست سر و کاری داشته باشد. چه پیش آمد، و کجا رفتند؟

خلاصه آنکه: عدّه‌ای به وصالش راه یافتند و رفتند، و عدّه‌ای هم خانهٔ عشق جانان را رها کردند. ببینید بر سر اهل خانه از خالی ماندن از عُشّاق چه آمده؟. (شاید بیت فارسی، بیان بیت عربی باشد؛ و یا بیت عربی تمثیلی است که بیت فارسی را با کنایه می‌خواهد بفهماند.) در جایی می‌گوید:

خوش بود گر محک تجربه آید به میان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پروردِ تنعّم نبرد راه به دوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد[1]

سایه افکند حالیا شب هجر

تا چه بازند شبروانِ خیال

حال که ای خواجه! به شب هجران و تاریکی آن مبتلا گشته‌ای، و میان تو و معشوق، عالم خاکی‌ات پردهٔ جدایی کشیده، توجّه داشته باش که از این ظلمتکدهٔ عالم طبیعت، با بیداری شب و عبادات و مجاهدات می‌توانی رهایی یابی و از وصال یار برخوردار شوی؛ که: «**یا مُوسیٰ! کَذِبَ مَنْ زَعَمَ أنَّهُ یُحِبُّنی، فَإذا جَنَّهُ اللَّیْلُ نامَ عَنّی،**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص۲۰۸.

یا ابنَ عِمرانَ! لَوْ رَأَیْتَ الَّذینَ یُصَلُّونَ لی فِی الدَّیاجی وَقَد مَثَّلْتُ نَفْسی بَیْنَ أَعْیُنِهِمْ! یُخاطِبُونی وَقَدْ جَلَیْتُ عَنِ المُشاهَدَةِ، وَیُکَلِّمُونی وَقَدْ عَزَزْتُ عَنِ الحُضُورِ. یا ابنَ عِمْرانَ! هَبْ لی مِنْ عَیْنَیْکَ الدُّمُوعَ وَمِنْ قَلْبِکَ الخُشُوعَ، وَمِنْ بَدَنِکَ الخُضُوعَ، ثُمَّ ادْعُنی فی ظُلَمِ اللَّیْلِ، تَجِدْنی قَریباً مُجیباً.»[۱]:

(ای موسی! دروغ می‌گوید کسی که می‌پندارد دوستدار من است، ولی وقتی که [تاریکی] شب او را فرا می‌گیرد، از [یاد] من به خواب می‌رود. ای پسر عمران! ای کاش! می‌دیدی آنان را که در تاریکیهای شب برای من نماز می‌گذارند، در حالی که خود را در برابر چشمانشان نمایان و ممثّل نموده‌ام، با من به گفتگو می‌پردازند، در حالی که از مشاهده منزّه هستم، و با من سخن می‌گویند، در حالی که از حضور [در نظرشان] به دورم. ای پسر عمران! از چشمانت اشک، و از قلبت خشوع و از بدنت خضوع و فروتنی به من بده، سپس مرا در تاریکیهای شب بخوان، که مرا نزدیک به خود و اجابت کننده می‌یابی.)

قِصَّةُ العِشْقِ لا انْفِصامَ لَها
فُصِمَتْ هٰهُنا لِسانُ مَقالْ

قصّه و حکایت عشق محبوب حقیقی امری است که نمی‌توان از آن جدایی داشت. محبّت او با ذات هر موجود و مخلوقی آمیخته؛ که: «وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ»[۲]: (و مخلوقات را در راه محبّت و دوستی به خویش برانگیخت.)

من خود از آغازِ فطرت عاشق و مست آمدم   بر نتابم رو از این در تا به وقت اندراج[۳]

و با گفتار هم نمی‌توان از آن پرده برداشت. آن که به این حقیقت راه یافت، دانست عشق او یعنی چه و نتوانست پرده از این راز بردارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۱۷۲، روایت ۵.

۲ ـ صحیفهٔ سجّادیه(ع)، دعای اوّل.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص۱۱۳.

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است

به نالهٔ دَفْ و نِیْ در خروش و ولوله بود[۱]

تُرک ما سوی کس نمی‌نگرد

آه از این کبریا و جاه و جلال!

معشوقِ کشندهٔ عشّاق ما گویا نمی‌خواهد جز به‌نظر فنا و نیستی به ما بنگرد، فریاد از این مقام عزّت وکبریا و جاه و جلال که وی راست که حاضر نیست جز خود به کسی نظری داشته باشد. همواره، ﴿ **لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ، لِلّٰهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ** ﴾[۲]: (امروز، سلطنت و پادشاهی از آنِ کیست؟ از آن خداوند یکتای چیره.) و نیز: ﴿ **كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ** ﴾[۳]: (هر چیزی جز روی [= اسماء و صفات] او نابود است.) و همچنین: ﴿ **مَنْ كانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ جَمِيعاً** ﴾[۴]: (هر کس خواهان عزّت و عظمت است، تمام عزّت و عظمت از آن خداست.) و نیز: ﴿ **وَلَهُ الْكِبْرِياءُ فِي السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ، وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ** ﴾[۵]: (و برتری و کبریائیت در آسمانها و زمین از آن اوست، و تنها او عزیز و حکیم می‌باشد.) می‌گوید:

یا بَرِیدَ الحِمیٰ! حَماكَ اللّٰهُ

مَرْحَباً مَرْحَباً! تَعالَ تَعالْ

ای نسیمهای قُرُقگاه کوی جانان! (آنجایی که هر کس را راه نباشد) مرحبا بر شما! خدا شما را از حوادث نگاهتان دارد، از دوست چه خبر؟

ممکن است منظور از «بَرِیدَ الحِمیٰ»، رسول اللهﷺ، و یا یکی از اوصیاء او؈

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۴، ص ۱۳۱.

۲ ـ غافر : ۱۶.

۳ ـ قصص : ۸۸.

۴ ـ فاطر : ۱۰.

۵ ـ جاثیه : ۳۷.

باشد، که اخبار دوست را به وسیله قرآن، و یا وحی، و یا علم غیب به بندگان گزارش می‌دهند؛ و یا منظورش اسنادش باشد. در جایی می‌گوید:

ای پیک راستان! خبر سَرْوِ ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمانِ خلوت اُنسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا، حکایت آن پادشا بگو[1]

لذا می‌گوید:

فی کَمالِ الجَمالِ نِلْتَ مُنیً
صَرَفَ اللهُ عَنْکَ عَیْنَ کَمالْ

ای راه یافتگان به منزلگاه قرب دوست! که در کمال و مقام و منزلت معنوی به آرزویتان رسیده‌اید، و در آن قرقگاهی که هیچ کس را راه نیست، راه یافته‌اید! خدا از چشم بد نگاهتان دارد. ﴿ وَإِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِأَبْصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّکْرَ، وَیَقُولُونَ: إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ. وَما هُوَ إِلّا ذِکْرٌ لِلْعالَمینَ ﴾[2]: (و بدرستی آنان‌که کفر ورزیدند می‌خواهند هنگام گوش فرا دادن به ذکر [= قرآن شریف] تو را با چشمانشان بلغزانند [= چشم زخمت زنند] و بگویند: براستی او مجنون است و حال آنکه آن [= قرآن شریف] جز یاد و تذکّر برای عالمیان نیست.)

حافظا! عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

عاشق را نمی‌توان گفت: «صبر بر جمال معشوق داشته باش، و چون جلوه نمود آرام باش.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص۳۵۵.
۲ ـ قلم: ۵۱ و ۵۲.

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای‌دوست!

قرار چیست؟! صبوری‌کدام؟ و خواب کجا؟![1]

ولی می‌توان گفت: «صبر از جمال داشته باش، و در فراق محبوب آرام باش.»؛ زیرا نالیدنش بر جمال معشوق، خوش است و آرامش و تسلّی دهندهٔ او می‌باشد، خواجه هم می‌گوید: «**حافظا! عشق و صابری...**» یعنی: ای خواجه! باید در فراقِ دوست صابر باشی، و چون خواست کاسهٔ صبرت لبریز، و طاقتت از دست شود، بنال تا قدری آرامش پیدا کنی.

در جایی می‌گوید:

آن که رُخسار تو را رنگ گل نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۶، ص۲۱۸.

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ[1] مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۱. در بعضی از نسخه‌ها چنین آمده: ... بندهٔ مقبل.

در مقدّمهٔ جلد دوّم این کتاب، نظر خواجه را نسبت به سلاطین زمانش، از ابیات و غزلیّات وی استنباط نمودیم، در اینجا بطور اختصار به بیان معنای غزل می‌پردازیم. می‌گوید:

دارای جهان، نصرت دین، خسرو کامل

یحیی بن مظفّر، ملک عالمِ عادل

معلوم می‌شود «یحیی بن مظفّر» از سلاطینی است که سلطنتش گسترش داشته، و در حمایت از دین اسلام کوشا، و صاحب کمالات علمی و عملی هم بوده، که می‌گوید: «دارای جهان ...»؛ که: «**تاجُ المَلِكِ عَدْلُهُ**.»[1]: (تاج پادشاه، عدل و داد اوست.) و نیز: «**خَيْرُ المُلُوكِ مَنْ أماتَ الجَوْرَ وَأحْيَى العَدْلَ**.»[2]: (بهترین پادشاهان کسی است که ظلم و جور را میرانده و عدل و داد را زنده و احیا کند.) و همچنین: «**مَنْ عَدَلَ فی سُلْطانِهِ وَبَذَلَ إحسانَهُ، أعْلَى اللهُ شأنَهُ وَأعَزَّ أعْوانَهُ**.»[3]: (هر کس در سلطنت خویش عدل و داد ورزیده و احسانش را بذل نماید، خداوند مقامش را بالا برده و یاورانش را عزیز می‌گرداند.)

ای درگهِ اسلامْ پناه تو گشوده

بر روی جهان، روزنهٔ جان و درِ دل

ای سلطانی که اسلام به چون تویی مفتخر گشته، و در زیر سایه حکومت بر جهان روزنه‌ای و دری از حقایق و معنویّت گشوده شده و اهل کمال توانسته‌اند به گسترش معارف بپردازند؛ که:

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص۱۶۳.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص۱۶۴.

«إنَّ السُّلطانَ لَأمينُ اللهِ فی الأرْضِ وَمُقیمُ العَدْلِ فی البِلادِ وَالعِبادِ وَوَزَعَتُهُ فی الأرْضِ.»[۱]: (بدرستی که پادشاه، امین خدا در زمین و بر پا دارندهٔ عدالت در سرزمینها و در میان بندگان، و والیان و نگاهبانان [حکم] خدا در زمین هستند.)؛ لذا

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کَوْن و مکان فایض و شامل

آن قدر تو ای پادشاه از هر نظر بلندی که تعظیمت بر جان و عقل لازم آمده و عطایایت بر هر کس و هر چیز گسترده گشته.

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن‌خال سیه دید به دل گفت:
ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

اینکه تو را اینچنین می‌نگرم ـ که حامی اسلام بوده، و انعامهای تو جهانیان را شامل است، و اهل دل آزادانه می‌توانند طریقه خویش را دنبال کنند و به دیگران هم بیاموزند ـ آثار قبول عرض امانت می‌باشد که آسمان و زمین از آن اباء کردند و تو آن را قبول نمودی و با حمل آن همه مسائل را مشکل گشایی، و امروز آنان که قبول امانت نکردند به حال تو غبطه می‌خورند؛ که: «أجَلُّ المُلوكِ مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ وَبَسَطَ العَدْلَ.»[۲]: (بزرگوارترین پادشاهان، کسی است که مالک نفس خویش بوده، و عدل و داد را گسترش دهد.)

شاها! فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

ای پادشاه عالِم و عادل! با این شادمانی که به اسلامیان و اهل دل دادی، همهٔ

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص ۱۶۳.

آسمانیان و مجرّدات را هم مسرور ساختی. کناره از سلطنت خود مگیر تا همهٔ اهل کمال و ایمان در آسایش زندگی نمایند؛ که: «أحْسَنُ المُلُوكِ حالاً مَنْ حَسُنَ عَیْشُ النّاسِ فی عَیْشِهِ وَعَمَّ رَعِیَّتَهُ بِعَدْلِهِ.»[۱]

مِیْ نوش و جهان بخش که از خَمِّ کمندت
شد گردن بدخواه، گرفتار سلاسل

تو با خدا باش و به یاد او کارهای خود را انجام ده، که بدخواهانت را با این گونه بودن و عمل نمودن، به تیره روزی خواهی کشید؛ که: «إذا بُنِیَ المُلْكُ عَلیٰ قَواعِدِ العَدْلِ وَدُعِمَ بِدَعائِمِ العَقْلِ، نَصَرَ اللهُ مُوالیَهُ وَخَذَلَ مُعادِیَهُ.»[۲]: (هنگامی که سلطنت بر پایه‌های عدالت استوار، و به واسطه ستونهای عقل پا برجا گردد، خداوند دوستدار آن را یاری، و دشمنش را خوار می‌گرداند.)

چون دور فلک یکسره در منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حال که در زمان سلطنت تو، روزگار به عدل در گردش است از چه باک داری؟ مترس، که ظالمین و ستمکاران کوششان برای زوال مُلکت به جایی نخواهد رسید؛ که: «أفْضَلُ المُلُوكِ مَنْ حَسُنَ فِعْلُهُ وَنِیَّتُهُ، وَعَدَلَ فی جُنْدِهِ وَرَعِیَّتِهِ.»[۳]: (برترین پادشاهان، کسی است که کار و نیتش نیکو باشد، و در لشکر و رعیّت خویش به عدل و داد رفتار نماید.)

حافظ! قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ای خواجه! پادشاهان عادل، واسطه فیض ملّت خویش‌اند، و خداوند به برکت عدل آنان ملّتش را از رحمتهای خود محروم نخواهد ساخت، تو هم برای معیشت و رزق خود در تکاپوی باطل مباش، که روزی‌ات خواهد رسید.

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص۱۶۳.

رهروان را عشق بس باشد دلیل　　آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب　　آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما　　ضَلَّلَنی فِی العِشقِ مَن یَهدی السَّبیل

بی می و مطرب به فردوسم مخوان　　راحَتی فِی الرّاحِ لا فِی السَّلسَبیل

آتش عشق بتان در خود مزن　　ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیل بانان دوستی　　یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی　　یا منه پای اندر این ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی　　یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار　　همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

رهروان را عشق بس باشد دلیل

آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکِ ما کِیْ آرد در حساب

آن که کشتی راند بر خون قتیل

آری، رهروان کوی جانان را جز معشوق کیست که هادی و رهبر باشد؛ که: ﴿ وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ ﴾[1]: (و اگر خدا ما را هدایت نمی‌فرمود، هرگز هدایت نمی‌شدیم.) و نیز: ﴿ إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ، وَلَٰكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ ﴾[2]: (بدرستی که تو نمی‌توانی هر که را دوست داشتی هدایت نمایی، بلکه خداست که هر که را بخواهد هدایت می‌فرماید.) و همچنین: ﴿ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ، فَهُوَ الْمُهْتَدِي ﴾[3]: (هدایت یافته، کسی است که خدا هدایتش فرماید.) و یا: ﴿ وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ، يَهْدِ قَلْبَهُ ﴾[4]: (و هر کس به خدا ایمان آورد، خداوند دل او را هدایت می‌فرماید.) و همچنین: ﴿ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ﴾[5]: (خدا، هر کس را بخواهد به نور خویش هدایت می‌فرماید.) و یا: ﴿ اللَّهُ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ، وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ ﴾[6]: (خداوند، هر کس را بخواهد به سوی

۱ ـ اعراف : ۴۳.

۲ ـ قصص : ۵۶.

۳ ـ اعراف : ۱۷۸.

۴ ـ تغابن : ۱۱.

۵ ـ نور : ۳۵.

۶ ـ شوری : ۱۳.

خود برگزیده و هر کس را که به تمام وجود به او بازگشت نموده باشد، به سوی خویش هدایت می‌فرماید.) و نیز: ﴿ وَكَفىٰ بِرَبِّكَ هادِياً وَنَصيراً ﴾[1]: (و پروردگارت برای راهنمایی و یاری بس است.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: مرا معشوق حقیقی، راهنما بس است، لذا اشک دیدگان به پیشگاهش ریختم شاید از کدورات عالم بشریّت پاک گردم و الطافش شامل حالم گردد و به خود راهم دهد؛ ولی افسوس! که او در منزلت غنا و بی‌نیازی خود حاضر نیست به اشک دیدگانم نظر داشته باشد و مرا بپذیرد؛ که: «إلهي! تَقَدَّسَ رِضاكَ أنْ تَكُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنْكَ، فَكَيْفَ يَكُونُ لَهُ عِلَّةٌ مِنّي؟! إلهي! أنْتَ الغَنِيُّ بِذاتِكَ أنْ يَصِلَ إلَيْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَيْفَ لا تَكُونُ غَنِيّاً عَنّي؟!»[2]: (بار الها! مقام رضا و خشنودیت پاک و منزّه است که علّتی از جانبت برای آن باشد، پس چگونه از سوی من، علّتی می‌تواند برای آن باشد؟! معبودا! تو به ذات خویش از آن بی‌نیازی که نفعی از جانبت به تو برسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟!)

چون بخواهد کسی را مورد عنایت قرار دهد، نظر به سرشک دیدگانش نمی‌کند و حجابهای عالم بشریّتش را کنار می‌زند، تنها آمادگی و صلاحیّت عاشق، شرط پذیرش اوست. محبوبی که ﴿ وَالَّذينَ جاهَدُوا فينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا ﴾[3]: (آنان که در [راه] ما بکوشند، مسلّماً ایشان را به راههای خویش رهنمون می‌شویم.) را فرموده، ﴿ وَإنَّ اللهَ لَمَعَ المُحْسِنينَ ﴾[4]: (وبراستی که خداوند با نیکوکاران می‌باشد.) راهم گویاست؛ تا وی گمان نکند مجاهدهٔ تنها علّت برای هدایت او شده، بلکه محسن بودن است که وی را مورد الطاف حضرت دوست قرار می‌دهد.

---

۱ ـ فرقان، ۳۱.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۳ ـ عنکبوت: ۶۹.
۴ ـ عنکبوت: ۶۹.

اخــتیاری نــیست بــد نــامیِ مــا

ضَلَّنی فِی العِشْقِ مَنْ یَهْدِی السَّبیل

گرچه من در عشق دوست نزد عابد و زاهد و واعظ و شیخ بد نام شده‌ام، و گمان می‌کنند هر که از طریقه ایشان کناره گیرد، خلاف نظر اسلام را پیموده؛ چنین نیست، من از خود در انتخاب این رویّه اختیار نداشتم، محبوبی که در تمام امور راهنمای من است، مرا به گونه‌ای خلق کرده که جز او را نمی‌توانم بخواهم، و به غیر او ممکن نیست عشق بورزم؛ که: «ثُمَّ سَلَکَ بِهِمْ طَریقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ، لا یَملِکُونَ تَأْخیراً عَمّا قَدَّمَهُمْ إلَیهِ، وَلا یَسْتَطیعُونَ تَقَدُّماً إلى ما أَخَّرَهُمْ عَنْهُ.»[1]: (سپس مخلوقات را در راه خواست و ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّت و دوستی‌اش برانگیخت، به‌گونه‌ای که نمی‌توانند از آنچه مقدمشان داشته عقب برگردند و قادر نیستند به سوی آنچه که مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.)

و به گفته خواجه در جایی:

خیال روی تو در هرطریق همره ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند جمال چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست[2]

بی میِ و مطرب به فردوسم مخوان

راحَتی فِی الرّاحِ، لا فـی السَّلْسَبیل

ای نصیحت کنندگان من! مرا دعوت مکنید به بهشتی که در آن شراب دیدار دوست و مشاهدات به طرب آورنده‌اش نباشد، خوشی و راحتی من آنجاست که جمال او را مشاهده نمایم، نه آنجایی که تنها سلسبیل و نعم بهشتی باشد و یار را با مظاهر بهشتی نبینم و از لذّت دیدارش محروم مانم.

خلاصه آنکه: بگذاریدم در اینجا به کسب کمالات نفسانی و به اخلاص و مراقبه

۱ ـ صحیفه سجادیه(ع)، دعای اوّل.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

جمال محبوب بپردازم، تا فردایم به کار آید؛ که: «اللّهمّ إنّی أسألك ایماناً لا أجل لهُ دُون لقائك، أحْیِنی ما أحْیَیْتنی علیه، وتوفّنی إذا توفّیْتنی عـلیه، وابـعثْنی إذا بـعثْتنی عـلیه»[۱]: (بار خدایا از تو ایمانی می‌خواهم که سر آمد و پایانی جز لقایت نداشته باشد. تا زمانی که زنده‌ام داشته‌ای، بر آن زنده بدار؛ و هنگامی که [جان] مرا می‌گیری، بـر آن بـرگیر؛ و آنگاه که مرا [در قیامت] بر می‌انگیزانی، بر آن برانگیز.)

آتش عشـق بُتان در خـود مـزن
ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
یـا مکـن بـا پـیل بـانان دوسـتی
یا بنا کن خـانه‌ای در خـورد پـیل

آری، آن‌که چون خلیل الله ﷺ ﴿لا اُحِبُّ الآفِلین﴾[۲]: (من غروب کنندگان را دوست نمی‌دارم.) گفت، و روی و دیدهٔ دل تنها به یگانه محبوب جهان آفرینش دوخت، و پیروی از ابراهیم ﷺ نمود، و ﴿إنّی وَجّهتُ وَجهِیَ لِلّذی فَطَرَ السّمٰواتِ وَالأرضَ حَنیفاً، وَما أنا مِنَ المُشرِکینَ﴾[۳]: (بدرستی که من استوار و مستقیم، روی و تمام وجودم را به سوی خدایی نمودم که آسمانها و زمین را تو آفرینی نمود، و از مشرکان نیستم.) گفت، تن به هر ناملایمی خواهد داد.

خواجه هم می‌گوید: یا عشق معشوقان را به دل راه مده، و یا خلیل آسا بر آتش نمرودی گذر کن، تا آتش و ناملایمات بر تو آسان و سرد گردد.

قدم خویش را جای قدم اولیاءگذاشتن و خواسته آنان را خواستن، تحمّل و صبر و ثبات قدمی چون آنان می‌خواهد. «یا مکن با پیل بانان دوستی...»؛ که: «اللّهمّ! فَما قَضَیتَ عَلَینا مِن قضاءٍ، أو قدَّرتَ علَینا مِن قدرٍ، فأعطِنا معهُ صَبراً یَقهَرهُ ویَدمَغهُ، واجعَلهُ لنا صاعداً

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۷۶.
۲ ـ انعام : ۷۶.
۳ ـ انعام : ۷۹.

فی رِضوانِكَ، یُنْمی فی حَسَناتِنا وَتَفْضیلِنا وَسُؤدَدِنا وَشَرَفِنا وَمَجْدِنا وَنَعْمائِنا وَكَرامَتِنا فی الدُّنْیا وَالآخِرَةِ، وَلا تَنْقُصْ مِنْ حَسَناتِنا»[1]: (پس بار خدایا! هر قضایی بر ما اراده فرمودی، و هر قَدَری بر ما مقدَّر داشته‌ایی، همراه با آن صبر و بردباری که بر آن غالب و چیره گردد، عنایت فرما. و آن را برای ما در رضا و خشنودیت بالا بر به‌گونه‌ای که بر حسنات و برتری و سروری و شرافت و بزرگواری و نعمت و کرامتمان در دنیا و آخرت بیافزاید، و از حسنات و کارهای نیکمان ناقص نگذار.)

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندر این ره بی‌دلیل

خواجه در این بیت به اهمیّت استاد و راهنما اشاره کرده و می‌گوید: آن که در این راه قدم نهاد، باید به استادی دست ارادت بدهد، تا به منزل مقصودش برساند؛ وگر نه مقصد را گم خواهد کرد.[2] به گفته خواجه در جایی:

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم[3]

و نیز در جای دیگر:

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلمات‌است،بترس از خطر گمراهی[4]

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بَرْ جامهٔ تقوی به نیل

آری، عاشق دوست، عبادات و تقوای خود را برای رسیدن به نعمتهای بهشتی، و یا از خوف آتش انجام نمی‌دهد؟ این گونه عمل، کار صاحبان تقوای ظاهری و قشری است، نه مخلَصین (به فتح لام) که به لُب، و تزکیهٔ دل پرداخته‌اند و جز

۱ـ اقبال الأعمال، ص۱۷۸.
۲ـ در مقدّمه جلد سوّم این رساله، بیانات خواجه را نسبت به اهمیت استاد ذکر نموده‌ایم.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص۳۲۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص۴۱۰.

معشوق نمی‌خواهند و نمی‌گویند؛ که: «اَلْعِبادَةُ [إنَّ الْعُبّادَ] ثَلاثَةٌ: قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ خَوْفاً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبِيدِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ تَبارَكَ وَتَعالَى ـ طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأُجَراءِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ الْعِبادَةِ.»[1]: (عبادت [یا: عبادت کنندگان] سه گونه‌اند: گروهی خداوند عزّ وجلّ را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادت بردگان است؛ و گروهی خداوند ـ تبارک و تعالی ـ را برای رسیدن به ثواب پرستش می‌کنند، که این عبادت مزد بگیران می‌باشد، و گروهی خداوند عزّ وجل را از روی دوستی و محبّت عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان است، و بهترین عبادت می‌باشد.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: یادم از عشق او مزن، و یا دست از عبادات قشری و خشک بردار و جامهٔ تقوای ظاهری را به رنگ اخلاص فرو بر تا مورد عنایت معشوق گردی.

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

کنایه بر اینکه: عشق نگار بود که خواجه را به غایت مقام عبودیت کشید و خاکسار او نمود. در جایی می‌گوید:

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد[2]

شاه عالَم را بقا و عزّ و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

واقع شدن این بیت پس از ختم غزل، می‌نماید که آن را برای یکی از سلاطین هم‌فکر خود فرستاده، و بیتی به عنوان دعای به وی در ذیل آن نگاشته باشد.

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۵، روایت ۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۹.

غزل ۳۷۸

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل | هر کس شنید گفتا: لله درّ قائل
دل داده‌ام به یاری عاشق‌کشی نگاری | مرضیة السجایا، محمودة الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینم او را در گردنت حمایل

خواجه در این غزل، سخن از محرومیّت از دیدار دوست به میان آورده، و با گفتار عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به دیدار او را نموده، و چاره پایان یافتن روزگار هجران را هم خود ذکر فرموده، و در شروع ابیات، به تمجید گفتار خود در مدح حضرت محبوب پرداخته و می‌گوید:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل

هر کس شنید، گفتا: لِلّٰهِ دَرُّ قائل

ای خواجه شمس الدّین! این گونه که تو در ابیات شیرینت، وصف دلدار حقیقی را نمودی، کدام صاحب دلی است که بشنود و تو را نستاید؟

در جایی می‌گوید:

کس چو حافظ نکشید از رُخ اندیشه نقاب تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جا که نام حافظ ز آن انجمن برآید[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ! حدیث عشق تو از بس که دلکش است

نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

و همچنین در جایی می‌گوید:

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه   که لطف طبع و سخن گفتن دری داند[۱]

دل داده‌ام به یاری، عاشق کُشی، نگاری
مـرضیّة السّجایا، محمودة الخصائل

با آنکه می‌دانم محبوبی که دل به او داده‌ام در کُشتن عُشاقش یکتاست، نمی‌توانم از او چشم بپوشم و نخواهمش؛ زیرا دانسته‌ام کارهایش مرضیّ و پسندیده، و صاحب خصلتهای نیک می‌باشد، و آنچه شایستهٔ عشاق خود می‌داند، انجام می‌دهد، اگر عاشق خود را می‌کُشد، نه بدان خاطر است که از او خوشش نمی‌آید، بلکه می‌خواهد با این کشتن و نابود ساختن، حیات ابدی به او ببخشد، بدین سبب است که به تمام وجود به او دل داده‌ام؛ که: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي... وَإِلَىٰ هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي»[۲]: (توجهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو... و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم) امّا:

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

کنایه از اینکه، روز اوّلی که عاشق او گشتم، و قدم در راه سلوک گذاشتم، و خواستم به‌مقصد اقصای از خلقت راه یابم؛ که: ﴿ وَما خَلَقْتُ الجِنَّ وَالإِنْسَ إِلّا لِيَعْبُدُونِ ﴾[۳]: (و جنّ و انس را نیافریدم جز برای اینکه مرا بپرستند.)، و بر طریق فطرت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص۲۰۶.
۲ ـ بحار الأنوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۳ ـ ذاریات: ۵۶.

قدم بر دارم؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن نوآفرینی فرمود.) آن را آسان می‌شمردم، و ندانستم که عشق و رندی، از همه چیز گذشتن می‌خواهد، و باید جان به پیشگاهش تسلیم نمود؛ لذا **«جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل»**.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو عاشق می‌شدم، گفتم که بُردم گوهر مقصود
ندانستم کـه ایـن دریـا، چـه مـوج بـیکران دارد
خدا را، داد من بستان از او، ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده‌است و با من سرگران دارد
چه عذر از بخت خود گویم،که‌آن عیّار شهر آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد[2]

و در جایی تقاضای استعانت از او برای رسیدن به مقصود کرده و می‌گوید:

أَلا یـــا أَیُّـــها السّـــاقی! أَدِرْ کَأْساً وَنـــاوِلْها
که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کآخر صبا ز آن طرّه بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها[3]

لـذا می‌گوید:

گفتم که کِـیْ بـبخشی بـر جـان نـاتوانـم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

---

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص۱۲۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص۳۸.

با دوست گفتم: کِیْ و چه زمان، جان ناتوانِ پر و بال سوختهٔ مرا، بال پرواز به قربت عنایت نموده و به وصلت نائل می‌سازی؟ فرمود: زمانی که از خویش بی‌خویش گردی، و نه تنها توجّه به صفات و کمالاتت، بلکه توجّه به جان و ذاتت هم نداشته باشی و آن را از خود ندانی. تا میان من و تو، جان حائل است، مرا سزاوار نیستی.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که در پیش بُتان بر سر جان می‌لرزد ‌ ‌ ‌ بی‌تکلّف تن او لایق قربان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ! ‌ ‌ ‌ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود[1]

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید

از شافعی مپرسید امثال این مسائل

از این بیت معلوم می‌شود: آنان که فتوای قتل منصور را داده‌اند، شافعی مذهبان بوده‌اند. می‌گوید: زبان حال منصور حلاّج که تا آخرین لحظه در گفتارِ (أَنَا الْحَقُّ) خودِ ثابت بود، و حتّی سَرِ دار هم دست از این گفتار بر نداشت، این بود که آنچه می‌گویم مطلبی است صحیح، آن که فتوی به قتل من می‌دهد، با آن آشنایی ندارد، این مسأله را از او مپرسید. از امثال خواجه نصیرالدین طوسی بپرسید که می‌گوید:

«دعای منصور حسین حلاّج که گفته است:

بَیْنِی وَبَیْنَكَ إِنّی یُنازِعُنی ‌ ‌ ‌ فَارْفَعْ بِلُطْفِكَ إِنّیی مِنَ الْبَیْنِ[2]

مستجاب شد، و انیّت او از میان برخاست تا توانست گفت: «أَنَا مَنْ أَهْوی، وَمَنْ أَهْوی أَنَا.»[3]. و در این مقام معلوم شود که آن کس که گفت: «أَنَا الحَقُّ»[4]، و آن کس

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص۱۹۶.

۲ ـ انانیّت من، میان من و تو جدایی افکنده، پس به لطف خویش انانیتم را از میان بردار.

۳ ـ من همانم که بدو عشق می‌ورزم، و آنکه به او عشق می‌ورزم خودم می‌باشم.

۴ ـ من حقّم.

که گفت: «سُبْحانَ ما أَعْظَمَ شَأْنی!»،[1] نه دعوای اِلهیّت کرده، بل دعوی نفی انیّت خود و اثبات غیر خود کرده است، و هو المطلوب.»[2]

دردا که بر در خود بـارم نـداد دلبـر

چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

به جهت دست یافتن به قرب دوست، آنچه بـاید انـجام دهـم، بـجا آوردم و کوشش خود را نمودم؛ ولی افسوس! که به خویش راهم نداد. معلومم نگشت چه حجاب و مانعی میان من و اوست که باید به هجران گرفتار باشم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

کارم ز دور چرخ به سامان نـمی‌رسد　　خون شد دلم ز درد و به درمان‌نمی‌رسد
در آرزوت گشـــته دلم زار و نـــاتوان　　آوخ! کـه آرزوی مـن آسـان نـمی‌رسد
حافظ! صبور باش، که در راه عـاشقی　　هرکس که جان‌نداد، به جانان نمی‌رسد[3]

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت

اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مـائل

کنایه از اینکه: در انزوا بسر می‌بردم و چون چشم مستت بی‌اعتناء بجز تو بودم، و چون جذبه جمالت مرا از انزوا بیرون آورد، کشته شدن به شـمشیر ابـروانت را مایلم، و به فنای در پیشگاهت اشتیاق دارم؛ ولی:

رَهِ خــلاص کـجا بـاشد آن غـریقی را　　که سیل‌محنت عشقش ز پیش وپس بـاشد
چه حاجت است به شمشیر، قتلِ عاشق‌را　　که نیم جانِ مرا، یک کرشمه بس باشد[4]

---

۱ ـ پاک و منزّهم! چه بزرگ است شأن و مقامم!
۲ ـ اوصاف الاشراف، ص۱۵۸ ـ ۱۶۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص۱۹۶.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص۲۰۳.

از آب دیده صد ره، طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

هجرانت مرا درکنار اشک دیدگانم نشانید؛ و با این همه، نتوانست داغ محبّت را از سینه‌ام بزداید. کنایه از اینکه:

عشقت نه سرسری‌است که از سر بدرشود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
گر ز آنکه من سرشک فشانم به زنده رود — کِشت عراق جمله به یکبار تر شود[1]

و یا بخواهد بگوید: صد بار با اشک دیدگانم هر چه غیر تو بود را از صفحهٔ دل زدودم، باز به خودم راه ندادی، با این همه نقشت از دلم زدوده نگشت؛ که: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ اِلَیْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی، فَاَنْتَ لا غَیْرُكَ مُرادی، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَری وَسُهادی، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَیْنی، وَوَصْلُكَ مُنی نَفْسی، وَاِلَیْكَ شَوْقی، وَفی مَحَبَّتِكَ وَلَهی، وَاِلی هَواكَ صَبابَتی، وَرِضاكَ بُغْیَتی، وَرُؤْیَتُكَ حاجَتی، وَجِوارُكَ طَلِبَتی، وَقُرْبُكَ غایَةُ سُؤْلی.»[2]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری وکم خوابیم، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام و نزدیکی به تو نهایت خواهشم می‌باشد.)

ای دوست! دست حافظ، تعویذِ چشمْ زخم‌است
یا رب که بینم او را در گردنت حمائل

گویا می‌خواهد با این بیت به کثرت اشتیاق و تمنّای خود نسبت به دیدار دوست اشاره کند، می‌گوید: محبوبا! دست فقر و نیاز برداشتن من به سوی جمالت از چشم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص۱۸۶.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص۱۴۸

زخم نگاهت خواهد داشت. محروم از دیدارت منمایم و به خود راهم ده؛ که: «إلهی! مَنِ الّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟ أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالخَيْبَةِ مَصْرُوفاً وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟»[1]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نکردی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه مولایی جز تو که موصوف به احسان باشد را نمی‌شناسم.)



۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

غزل ۳۷۹

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین، به در میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

گویا خواجه این غزل را در مدح مولای متّقیان علیﷺ سروده، و ممکن است در تمجید حضرت حقّ فرموده باشد. می‌گوید:

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل
حقّا که بود طاعت او، ضایع و باطل

ای سرور اولیاءﷺ! این محبّت توست که سبب قبولی طاعات است. دل آن کس که از ولایت و محبّت تهی گشت، چه طاعت و عملی می‌تواند داشته باشد، تنها عبادات او مشقّتی است که بر خود نهاده؛ که: «**إنّ ولايَةَ عَليٍّ حَسَنَةٌ لا تَضُرُّ مَعَها شَيْءٌ مِنَ السَّيِّئاتِ وَإن جَلَّتْ، إلّا ما يُصيبُ أهلَها مِنَ التَّطْهيرِ مِنْها بِمِحَنِ الدُّنْيا وَبِبَعْضِ العَذابِ فِي الآخِرَةِ، إلى أن يَنْجُوا مِنْها بِشَفاعَةِ مَواليهِمُ الطَّيِّبينَ الطّاهِرينَ، وَإنَّ وِلايَةَ أضْدادِ عَليٍّ وَمُخالَفَةَ عَليٍّﷺ سَيِّئَةٌ لا تَنْفَعُ مَعَها شَيْءٌ إلّا ما يَنْفَعُهُمْ بِطاعاتِهِمْ فِي الدُّنْيا بِالنِّعَمِ وَالصِّحَّةِ وَالسَّعَةِ فَيَرِدُوا الآخِرَةَ وَلا يَكُونُ لَهُمْ إلّا دائِمُ العَذابِ.**»[1]: (براستی که ولایت و دوستی واقعی علیﷺ حسنه‌ای است که با وجود آن هیچ کدام از گناهان هر چند بزرگ باشد، ضرر نمی‌رساند، مگر تطهیر و پاک نمودن از آنها به گرفتاریهای دنیا و به بعض عذاب آخرت که به صاحبان آن گناهان و بدیها می‌رسد. تا اینکه به واسطه شفاعت سروران پاک و پاکیزه‌شان از آنها رهایی یابند. و براستی که ولایت و دوستی مخالفان علیﷺ و مخالفت با علیﷺ گناهی است که با وجود آن هیچ چیزی نفع نمی‌بخشد، جز نفعی که به واسطه عبادتهایشان در دنیا از نعمتها و

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۸، ص۳۵۲، روایت ۲.

وسعت [رزق] و تندرستی می‌برند، تا اینکه در آخرت وارد شده و جز عذاب دائمی و جاودان برای آنها نباشد.) و نیز: «یا عَلِیُّ! لَوْ أَنَّ عَبْداً عَبَدَ اللهَ مِثْلَ ما قامَ نُوحٌ فی قَوْمِهِ، وَکانَ لَهُ مِثْلُ جَبَلِ اُحُدٍ ذَهَباً فَأَنْفَقَهُ فی سَبیلِ اللهِ، وَمُدَّ فی عُمْرِهِ حَتّی حَجَّ أَلْفَ عامٍ عَلی قَدَمَیْهِ، ثُمَّ قُتِلَ بَیْنَ الصَّفا وَالْمَرْوَةِ مَظْلُوماً، ثُمَّ لَمْ یُوالِكَ - یا عَلِیُّ! - لَمْ یَشَمَّ رائِحَةَ الْجَنَّةِ وَلَمْ یَدْخُلْها.»[1]: (ای علی! اگر بنده‌ای به اندازهٔ اقامت حضرت نوح در میان قومش به عبادت خداوند بپردازد، و به مقدار کوه اُحُد طلا داشته باشد و در راه خدا انفاق کند، و عمرش آنچنان طولانی شود که هزار سال پیاده حج کند، آنگاه میان صفا و مروه مظلومانه کشته شود ولی ای علی دوستدار تو نباشد، بوی بهشت را استشمام ننموده و هرگز بدان وارد نخواهد شد.)

و باز می‌گوید:

بر داشتن از عشق تو دل، فکر محال است
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

ای علی! محبت در دل ما ازلی است، چگونه می‌شود آن را نادیده گرفت. از جان خود می‌توان گذشت، ولی از محبّت تو خیر.

چرا چنین نباشد که در تفسیر آیهٔ شریفهٔ ﴿إِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمنُ وُدّاً﴾[2]: (همانا خداوند بسیار مهربان برای آنان که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، مهر و دوستی [در نزد خدا، و مردم] قرار می‌دهد.) حضرت صادق علیه السلام فرمود: «وِلایَةُ أَمیرِ الْمُؤْمِنینَ هِیَ الْوُدُّ الَّذی قالَ اللهُ تَعالی»[3]: (ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام همان ودّ و مهربانی است که خداوند متعال فرموده.)؛ لذا: «**از جان خود گذشتن آسان بود، از عشق او مشکل**»؛ ولی:

۱ - بحار الانوار، ج۳۹، ص۲۵۶، از روایت ۳۱.
۲ - مریم: ۹۶.
۳ - بحار الانوار، ج۳۵، ص۳۵۳، روایت ۱.

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
ای دوست مگر هم تو کنی حلّ مسائل

چنانچه ای علیؑ! دشمنت بخواهد با نصایحش مرا از عشقت باز دارد، اگر در ازل از ولایت بهره‌مند نباشد قدرت راهنمایی او را ندارم و اگر هم بهره‌مند باشد و تاریکیهای عالم طبیعت او را مانع گشته باشد، این تویی که می‌توانی مشکل میان من و او را حلّ کنی، تا شاید اقرار به ولایت کند، اگر چه به سبب تقیّه به زبان نیاورد؛ که حضرت رضاؑ از پدرانش روایت می‌کند که رسول اللهﷺ به علیؑ فرمود: **«أنتَ خَيْرُ الْبَشَرِ، وَلا يَشُكُّ فيكَ إلّا كافِرٌ.»**[1]: (تو بهترین انسانها می‌باشی و جز کافر در تو شک نمی‌کند.) و نیز عطاء گفته که از عایشه دربارهٔ علیّ بن ابی طالب پرسیدم، گفت: **«ذاكَ خَيْرُ الْبَشَرِ، وَلا يَشُكُّ فيهِ إلّا كافِرٌ.»**[2]: (آن بزرگوار بهترین انسانهاست و جز کافر در او شک نمی‌کند.)

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل

آری، ای علیؑ! تو نه چنانی که توان وصف تو به جمال و کمال ظاهر و باطن نمود، مقام و منزلت را جز خدا و رسولانش و رسول اکرم و فاطمه و فرزندانش (صلوات الله علیهم اجمعین.) نتوانند ستود؛ که: **«إنَّ اللّهَ تَبارَكَ وَتَعالىٰ خَلَقَ نُورَ مُحَمَّدٍ مِنِ اخْتِراعِهِ مِنْ نُورِ عَظَمَتِهِ وَجَلالِهِ، وَهُوَ نُورُ لاهُوتِيَّةٍ، الَّذي تَبَدّىٰ وَتَجَلّىٰ لِمُوسىٰ (عَلَيْهِ السَّلامُ) في طُورِ سَيْناءَ، فَما اسْتَقَرَّ لَهُ وَلا أطاقَ مُوسىٰ لِرُؤْيَتِهِ، وَلا ثَبَتَ لَهُ حَتّىٰ خَرَّ صَعِقاً مَغْشِيّاً عَلَيْهِ. وَكانَ ذٰلِكَ النُّورُ نُورَ مُحَمَّدٍ (صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ). فَلَمّا أرادَ أنْ يَخْلُقَ مُحَمَّداً مِنْهُ، قَسَمَ ذٰلِكَ النُّورَ شَطْرَيْنِ. فَخَلَقَ مِنَ الشَّطْرِ الأوَّلِ مُحَمَّداً، وَمِنَ الشَّطْرِ الآخَرِ عَلِيَّ بْنَ أبي طالِبٍ، وَلَمْ يَخْلُقْ مِنْ ذٰلِكَ النُّورِ غَيْرَهُما،**

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۳۸، ص۴، روایت ۳.
۲ ـ بحار الانوار، ج۳۸، ص۴، روایت ۷.

خَلَقَهُما بِيَدِهِ، وَنَفَخَ فِيهِما بِنَفْسِهِ لِنَفْسِهِ، وَصَوَّرَهُمَا عَلىٰ صُورَتِهِما...»[1] : (بدرستی که خداوند ـتبارک و تعالی ـ نور محمّد را از نور عظمت و جلال خویش نو آفرینی فرمود، و آن، همان نور لاهوتی است که برای موسی ﷺ در طور سیناء آشکار و متجلّی گشت، و موسی طاقت دیدارش را نیاورد، و نتوانست ثابت و پا برجا بماند، تا اینکه مدهوش و بیهوش [به زمین] افتاد و این نور، همان نور محمّد ﷺ بود، که وقتی خداوند خواست حضرتش را از آن بیافریند، آن نور را دو قسمت فرمود، و از جزء اوّل آن محمّد، و از قسمت دیگر علی بن ابی‌طالب را خلق فرمود، و از آن نور جز این دو بزرگوار چیزی نیافرید. ایشان را با دست [قدرت] خویش آفریده و به نفس خویش و برای نفس خویش در آن دو دمیده و ایشان را بر صورتی و شکلی که دارند، صورتگری فرمود.)

ای زاهد خود بین! بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل

ای آن که به عبادات خود می‌بالی و آن را با ولایت علی ﷺ انجام نمی‌دهی! بیا به میکده و با مظهر تمام تجلّی حضرت دوست لحظه‌ای آشنایی پیدا کن، تا ببینی که وی در زهد و عبادت و بندگی حقّ، گوی سبقت را از همه جنّ و انس ربوده؛ که:

«وَاللهِ، وَمَا أَكَلَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طالِبٍ ـ عَلَيْهِ السَّلامُ ـ مِنَ الدُّنْيا حَراماً قَطُّ حَتّى مَضىٰ لِسَبِيلِهِ، وَما عُرِضَ لَهُ أَمْرانِ كِلاهُما لِلّهِ رِضىً، إِلّا أَخَذَ بِأَشَدِّهِما عَلَيْهِ فِي دِينِهِ [بَدَنِهِ]، وَما نَزَلَتْ بِرَسُولِ اللهِ (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) نازِلَةٌ قَطُّ إِلّا دَعاهُ ثِقَةً بِهِ، وَما أَطاقَ أَحَدٌ عَمَلَ رَسُولِ اللهِ (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) مِنْ هٰذِهِ الأُمَّةِ غَيْرُهُ، وَإِنْ كانَ لَيَعْمَلُ عَمَلَ رَجُلٍ كانَ وَجْهُهُ بَيْنَ الْجَنَّةِ وَالنّارِ، يَرْجُو ثَوابَ هٰذِهِ، وَيَخافُ عِقابَ هٰذِهِ...»[2] : (و به خدا سوگند، هرگز علی بن ابی طالب ﷺ هیچ مال حرامی از دنیا نخورد تا اینکه راه [آخرت] اش را طی فرمود. و هیچگاه دو چیز که در هر دو خشنودی و رضای خدا بود بر او عرضه نشد، مگر اینکه سخت‌ترین آنها را در دین [یا: بدن]

۱ ـ بحار الانوار، ج۳۵، ص۲۸، روایت ۲۲.
۲ ـ وسائل الشّیعة، ج۱، ص۶۸، باب ۲۰، روایت ۱۸.

خویش برگزید. و هیچگاه بلا و مصیبتی بر رسول خدا ﷺ فرود نیامد، مگر اینکه به خاطر اطمینانی که به آن بزرگوار داشت، او را خوانده [و درخواست حل مشکل فرمود] و هیچ کس از این امّت جز او طاقت عمل رسول خدا ﷺ را نیاورد، بدرستی که آن بزرگوار کار آن کس را می‌کرد که رویش میان بهشت و آتش جهنم باشد، که به ثواب این [بهشت] امیدوار بوده و از عقوبت آن [جهنم] هراس داشته باشد.)

و نیز خود می‌فرمود: «وَاللهِ، لَدُنْیاکُمْ هٰذِهِ أَهْوَنُ فی عَیْنی مِنْ عُراقِ خِنْزیرٍ فی یَدِ مَجْذُومٍ»[1]؛ (به خدا سوگند، این دنیای شما در چشم من پست و بی‌ارزش‌تر از استخوان خوک در دست کسی که به بیماری جذام و خوره مبتلاست، می‌باشد.)

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست

چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

ای ولیّ الهی! پس از سالها انحراف، کام دل از لعل لبت حاصل نمودم و با توجه به عهد ازلم با تو به اختیار نمودن ولایتت حیات تازه‌ای یافتم، امّا رقیبانم را طمع مال و جاه و مقام و غیره از پیوستن به ولایتت باز داشت؛ ولی:

حافظ! تو برو بندگی پیر مغان کن

بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ای خواجه! تنها نجات تو در این جهان و جهان دیگر دست تولّی به دامن علی ؑ زدن است و فرمان او بردن.

---

۱. نهج البلاغه، حکمت ۲۳۶.

به سحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
به رمز خط تو ای آیت همایون فال

به نوش لعل تو ای آب زندگانی من
به رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بدان حدیقه بینش که شد مقام خیال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جان
بدان گهر که شما راست در درج مقال

به طیب خلق تو و نفحه شمامه گل
به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

به جلوه های تو و شیوه های رفتن کبک
به عشوه های تو و غمزه های چشم غزال

به گرد راه تو یعنی به سایبان امید
به خاک پای تو یعنی به رشک آب زلال

به سرو ماه نمایت به آفتاب بلند
به آستان رفیعت به آسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
به عمر باز نماند چه جای مال و منال

خواجه در این غزل پس از بیست و دو قَسَم به اسماء و صفات جمال و کمال محبوب، به بیان بیت ختم پرداخته و اظهار اخلاص به او نموده و گفته:

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند به عمر باز نماند چه جای مال و منال

می‌گوید:

به سِحرِ چشم تو ای لُعبت خجسته خصال!
بـه رمز خطّ تـو ای آیت همایون فـال!

ای محبوبی که دارای کمالات و صفات برجسته می‌باشی، قَسَم به چشمان و تجلّیات اسماء و صفات و جذبهٔ جمالت، که عاشقانت را سحر، و فریفته خود نموده‌ای و ای سمبل نیک‌بختی قسم به رمزی که در تجلّیات جمال با طراوت و تازه‌ات داری.

بـه نوش لعـل تـو ای آب زنـدگانی مـن!
به رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال!

و قَسَم به آن آب حیاتی که از لب لعل تو نوشیده و زندگی تازه می‌یابم، و به برافروختگی و عطر جمال و اسماء و صفاتت که در حسن همواره در طراوت و تازگی هستی.

بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بدان حـدیقهٔ بـینش کـه شـد مـقام خـیال

و قسم به مظاهر جمالت که نشان دهندهٔ اسماء و صفات تواند و گلشن چشم

ظاهرم گشته‌اند و تو را نشان دهنده‌اند به جمال و کمال. و بدان باغستان بهشت که به عالَم بی‌آنکه جدای از آنها باشی می‌نگری و مظاهر را به خود مشغول ساخته‌ای و در عالَم خیال همه تو را می‌جویند.

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جـان

بدان گهر که شـما راست دژ درج مـقال

و قسم به آن لبهای عقیقی و تجلّیات اسمائی و صفاتی حیات بخشت، که جان ما را زنده می‌سازد، و بدان گوهر گفتار و کلماتی که به ﴿ **إنّما قَوْلُنا لِشَیءٍ إذا أرَدْناهُ أنْ نَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونَ** ﴾[1]: (بدرستی که وقتی ارادهٔ [ایجاد] چیزی را نمودیم، گفتارمان این است که بدو می‌گوییم موجود شو، آنگاه موجود می‌شود.) دُرّ درج مقال خود قرار داده‌ای و هر امری که ارادهٔ تو بدان تعلّق گرفته ایجاد می‌کنی.

به طیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گـل

به بوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

و قسم به خلق کریم و صفات جمالی‌ات و نفحاتی که از ناحیهٔ ملکوت و گُـل رُخسار عالَم به ما می‌رسد، و بدان عطری که از طریق جمال و کمال ظاهری مظاهرت استشمام می‌شود، و آن پرتوی از تجلیات اسمائی و صفاتی توست، و به بویی که نسیم شمال از جانب رحمت رحیمیّه‌ات به عاشقانت می‌آورد.

به جلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کـبک

به عشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال

وقسم به‌جلوه‌هایی که برای عشاق وفریفتگان جمالت داری،و به‌آن طریقه‌ای که با دلدادگان محروم از دیدارت رفتار می‌کنی، و با بی‌اعتنایی به آنها می‌گذری، و به عشوه ونازی که با آنان داری وچون آهو به‌گوشه چشم به‌ایشان‌می‌نگری وتند می‌روی.

---

۱ ـ نحل : ۴۰.

به گَرد راه تو یعنی به سایبان امید

به خاک پای تو یعنی به رشک آب زلال

و قسم به خاک راهت که سایبانی است بر سر بندگان حقیقی‌ات، که ایشان را در زیر این سایه می‌پذیری، و امید آنان هم این است که به بندگی‌شان پذیرا باشی، و به خاک پایت، یعنی بندگانی که در اثر بندگی به جایی رسیده‌اند که رشک آب زلال و چون شبنمی گشته‌اند.

ممکن است منظور خواجه از «گَرْدِ راه» در مصرع اوّل، رسول الله صلی الله علیه و آله و منظور از «خاکِ پا» در مصرع دوّم، امیرالمؤمنین علیه السلام باشد.

به سَرْوِ ماه نمایت، به آفتاب بلند

به آستان رفیعت به آسمان جلال

و قسم به سرو قامتت که انگشت نمای عالم گشته‌ای در یکتایی، و به آفتاب جمال و شعاع طلعتت که بر سر همهٔ مظاهرت می‌تابد و همه از تو بهره‌مند می‌شوند، و به آستانهٔ بلند پایه‌ات که همه عالم سر خضوع و ذلّت خود بدانجا می‌سایند، و به آسمان جلال و عظمتت که نمی‌خواهی در مقابلت کسی أناگو باشد.

به این قَسَم‌ها می‌خوانمت:

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند

به عمر باز نماند چه جایِ مال ومنال

اگر خواجه‌ات جز رضای تو را در نظر داشته و آن را بخواهد، عمر خود را ضایع نموده چه رسد به مال و منال که همواره در معرض زوال و فنا می‌باشد؛ که: «**وَلا تَشْغَلْنی بِما لا اُدْرِکُهُ اِلّا بِكَ، عَمّا لا يُرْضيكَ عَنّي غَيْرُهُ**»[1]: (و مرا به چیزی که جز به تو نمی‌توانم به او برسم، از عملی که غیر آن تو را از من خشنود نمی‌سازد، مشغول مکن) و

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۶.

نیز: «اَللّهُمَّ! قَرِّبْنی فیهِ إلیٰ مَرْضاتِكَ.»[۱] : (بار خدایا! مرا در این روز، به رضا و خشنودیت نزدیک گردان.) و همچنین : «اَللّهُمَّ! ... خُذْ بِناصِیَتی إلیٰ مَرْضاتِكَ الجامِعَةِ.»[۲]: (بار خدایا! ... [در این روز] پیشانی و تمام وجود مرا بگیر و به سوی خشنودی جامعت بکش.) و یا: «شُغِلَ مَنْ کانَتِ النَّجاةُ وَمَرْضاةُ اللهِ مَرامَهُ.»[۳]: (کسی که مقصدش نجات و خشنودی خدا باشد، به آن مشغول گشته و از غیر آن باز می‌ماند.) و نیز: «رِضَی اللهِ سُبْحانَهُ أَقْرَبُ غایَةٍ تُدْرَكُ.»[۴]: (خشنودی خداوند سبحان، نزدیکترین غایتی است که بدان می‌توان رسید.) و یا: «نِعْمَ قَرینُ الایمانِ الرِّضا»[۵]: (خشنودی و رضا، چه خوب همراهی است برای ایمان!)



---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۱۲۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۱۳۶.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۸.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۹.

شَمَمتُ رَوحَ وِدادٍ و شِمتُ بَرقَ وِصال
بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

اَحادیاً بِجَمالِ الحَبیبِ قِف وَ انزِل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل!
به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان
که کس به جد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ابیات این غزل حکایت از آن می‌کند که خواجه استشمام مژدهٔ وصالی فرموده، اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ و شِمْتُ بَرْقَ وِصال

بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!

گویا دوست به سر لطف آمده که بوی مهر و وداد او را استشمام می‌کنم و جرقه‌ای از روشنایی وصالش را در خود می‌نگرم. ای پیام آورنده! و یا ای نفحات و نسیمهای کوی جانان! بیایید و وزیدن گیرید، تا جان فدای بویتان کنم؛ که: «**وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ**»[1]: (هان! من اینک در معرض نسیمهای رحمت و مهر تو در آمده، و باران بخشش و لطف تو را خواهانم.) و نیز: «**أسْأَلُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ**»[2]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نایل سازی و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای الطافت در آمدم.)

أحادِياً لِجَمالِ الحَبيبِ! قِفْ إنْزِلِ

که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

ای شتربان و ساربانی که حامل جانان منی و جمالش را به عُشّاقش نشان

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

می‌دهی! سخت نگران دیدارش می‌باشم و طاقت آنکه بیش از این در هجرش صبر کنم ندارم، قدری زمام شتر را بازکش تا ببینمش. صبر جمیلم در اشتیاق جمالش از دست شده.

در واقع با این بیان، خطاب به نسیم و نفحات و اولیایی که او را راهنمای به دوستند، می‌کند. بخواهد بگوید: «**إلهی! ... شَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلَّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ، وَلَهْفَتی لا یَرُدُّها إلَّا رَوْحُكَ**»[1]: (بار الها! ... بر اشتیاقم به تو جز مشاهده روی [اسماء و صفات] ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز در نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد. و آتش درونی‌ام را جز رحمتت برطرف نمی‌سازد.) و نیز: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ**»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را بر روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مساز.)

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل!
به‌شکر آنکه بر انکند پرده روز وصال

حال ای خواجه! به شکرانهٔ اینکه روز وصال پرده برافکنده و روشنایی آن به چشم می‌خورد، سخن از شام هجران مگو و شکایت مکن.

در جایی، چون دیدارش دست داده، می‌گوید:

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت، شکر دارم و از روزگار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی‌است — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم[3]

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.
۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص۳۳۴.

درست است دشمن و شیطان نمی‌پسندد که میان تو و دوست صلح افتد و همواره در فکر آزارت می‌باشد، امّا چون آثار صلح و صفای میان خود و او را استشمام نموده‌ای و مژده وصلت داده، جور و ستم رقیب را می‌توان ندیده گرفت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار   که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد روزی   برو که هر چه مراد است در جهان‌داری[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: چون میان دوست و تو صلح و آشتی حاصل شود، فنای خود و موجودات را فعلاً و صفتاً و ذاتاً، با دیدهٔ دل مشاهده خواهی نمود. آنجا شیطان و رقیب هم که یکی از موجودات است، دیده نخواهد شد. چه رسد به جور او. (این معنی ظریف است، دقّت می‌خواهد.)

بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

محبوبا! حال که بنا داری جلوه بنمایی، مرا در آرزوی دیدارت مگذار و از ناراحتی هجرانم خلاصی بخش، تا کی به خیال دیدارت بسر برم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

درآ، که در دل خسته، توان در آید باز   بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا، که فرقت تو چشم من چنان بر بست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم   بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز[2]

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۰، ص۳۹۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

معشوقا! دل تنگ و عالَم عنصری‌ام از تو آب حیات تمنّا دارد، و می‌خواهد به جمال و وصال تو راه یابد. عالم بشریّت را چه اقتضاء که با تو اُنسی حاصل کند، این محال اندیشی است که با وجود خود و تعلّقات عالَم بشریّت بخواهم تو را دربر گیرم.

در جایی می‌گوید:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است، گر این ترک بردوزی[1]

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان
که کس به جدّ ننماید ز جان خویش ملال

محبّت محبوب، با خمیرهٔ جان و فطرتم آمیخته و از او نمی‌توانم دل برکنم، و چنانچه گاهگاهی اظهار ناراحتی از وی می‌کنم بدان جهت است که مرا مورد عنایت قرار دهد، وگرنه کیست که بتواند از جان خویش ملالت خاطر پیدا کند.

در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب! — بیمار باز پرس که در انتظارمت
گردیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت[2]

گرفتم آنکه شکستم قفس، چگونه پرم
که رشته‌ایم زدام هواست بر پر و بال[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۴۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.
۳ ـ این بیت و بیت آتیه در حاشیه از نسخه خطی نقل شده.

آری، سالک تا یکلی هوا و هوسهای خود را رها نکرده، کجا می تواند به عالَم «إنّی أظلّ عِنْدَ رَبّی، یُطْعِمُنی وَیَسْقینی.»[۱]: (بدرستی که من در سایه [رحمت] پروردگارم قرار می‌گیرم و او غذایم داده و سیرابم می‌سازد.) پرواز کند، اگر چه قفس عالم بشریّت و عنصری را هم به مرگ اختیاری و یا اضطراری بگذارد. آن کس به عوالم روحی و انس با محبوب راه می‌یابد (چه در این عالم، و چه در عالم آخرت) که از هواهای خود بگذرد. خواجه هم می‌گوید:

گرفتم آنکه شکستم قفس، چگونه پرم که رشته‌ایم زدام هواست بر پر و بال

که: «اَلْهَوىٰ آفَةُ الاَلْبابِ.»[۲]: (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و نیز: «اَلْهَوىٰ إلٰهٌ مَعْبُودٌ.»[۳]: (خواهش نفسانی، إلهی است که مورد پرستش قرار می‌گیرد.) و همچنین: «فی طاعَةِ الْهَوىٰ کُلُّ الْغَوایَةِ.»[۴]: (تمامی گمراهی در پیروی خواهش نفسانی می‌باشد.) و یا: «مَنْ أحَبَّ نَیْلَ الدَّرَجاتِ الْعُلیٰ، فَلْیَغْلِبِ الْهَوىٰ.»[۵]: (هر کس دوست دارد به درجات بلند و والا نایل آید، باید بر هوا و هوسش چیره گردد.)

فضای باغ، قفس گشته بر دل تنگم
نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و خال

محبوبا! از آن زمان که عشق دیدن جمال تو در دیدهٔ دلم جای گرفته، این عالم در نظرم چون قفسی است، و هر لحظه آزادی از این دام را تمنّا می کنم؛ که: «اَلدُّنْیا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْکافِرِ.»[۶]: (دنیا، زندان مؤمن، و بهشت کافر است.) و نیز: «وَاللهِ، لَابْنُ أبی‌طالِبٍ آنَسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الطِّفْلِ بِثَدْیِ اُمِّهِ.»[۷]: (به خدا سوگند، که انس پسر ابی‌طالب

---

۱ - بحار الانوار، ج۱۶، ص۳۹۰.
۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۵.
۴ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۷.
۵ - غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.
۶ - بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۰.
۷ - نهج البلاغه، خطبهٔ ۵.

[علی علیه السلام] به مرگ، بیشتر از علاقه کودک به پستان مادر خویش است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم(۱)

قتیل عشق تو شد حافظ غریب، ولی
به خاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ای دوست! مرا در غربتخانهٔ دنیا، به عشقت مبتلا ساختی و سوختی و کُشتی، باکی نیست؛ خونی که در عشق خود ریزی، خون بها ندارد و بر تو حلال می‌باشد. در انتظار دیدارت جانم ستاندی، عنایتی فرما و پس از مردن، نظری به خاکم بنما، تا به مشاهده‌ات نایل آیم و زندگی تازه‌ای یابم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان
آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی‌اَت روان(۲)

و نیز در جای دیگر:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حال غریب دیار خود پرداز
گرم چو خاک‌زمین خوار می‌کنی سهل است خرام می‌کن و بر خاک سایه می‌انداز(۳)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص۳۱۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۸، ص۳۴۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوری خار. نعره زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کآیات خوشدلی همه آمد به شان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ! وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل



از این غزل معلوم می‌شود خواجه و همراهان طریقش را روزگار هجران بسر آمده و یا مژده وصالی به مشام جانشان رسیده که می‌گوید:

ساقی بیار باده، که آمد زمان گل

تا بشکنیم توبهٔ دگر در میان گـل

ای محبوبی که عاشقان را به شراب دیدارت بهره مند می‌سازی! اکنون که فصل بهار است، بادهٔ ذکر و مراقبه و توجّه به خودت را با مشاهدهٔ ملکوت مظاهرت به ما عنایت کن، تا سرمست و بهره‌مند از جمالت گردیم، و از توبه‌ای که کرده بودیم که دیگر می ننوشیم و با تو انسی نداشته باشیم، توبه نماییم، و با گل جمالت همنشین گردیم.

در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دور فـلک درنگ نـدارد، شـتاب کـن

ما مرد زهد و توبه و طامات نـیستیم — با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن[1]

کوریّ خار، نعره زنان تا چمن رویم

چون بلبلان نزول کنیم آشیانِ گـل

کنایه از اینکه: ای دوست! حالِ اُنس و بادهٔ ذکر و مراقبه‌ای به ما عطا کن، تا به کوری زاهد و بد گویان، که نمی‌خواهند با تو انسی داشته باشیم، به میان چمنزار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص۳۴۷.

موجودات آییم، و جمال تو را از طریق ملکوت ایشان مشاهده کنیم؛ که: «وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ، أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ.»[1]: (و تو بودی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیرت پناه نبردند. تویی انیس و مونس آنان آنگاه که عالَمها به وحشتشان انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌هایت برایشان آشکار و پدیدار گشت.)

در صحن بوستان، قدحِ باده نوش کن
کآیاتِ خوشدلی، همه آمد به شأن گل

ای خواجه! اگر خوشدلی و اُنس و وصال دوست می‌طلبی، گذری به صحن بوستان عالم هستی بنما، و از راه ملکوت ایشان به تجلّیات اسماء و صفاتی دوست بنگر؛ تا مست گردی، و آیات خوشدلی بیابی، و بدانی این همه تمجید که حضرت محبوب از زیبایی مظاهرش می‌کند، در شأن خویش است؛ زیرا عالم ملک مایه از ملکوتش می‌گیرد. «کآیات خوشدلی همه آمد به شأن گل.»؛ که: «وَأَنْتَ الَّذی لا إِلهَ غَیْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَیْءٍ.»[2]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، و خود را به هر چیز شناساندی، پس چیزی به تو جاهل نگردید، و تو بودی که خود را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیز دیدم، و تویی آشکار بر هر چیز.) و نیز: «یا مَنِ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْیارَ بِمُحیطاتِ أَفْلاكِ الأَنْوارِ.»[3]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] چیره گشتی! پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گشت. آثار مظاهر را باآثار خویش از بین برده و

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ و ۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

گل در چمن رسید، مشو ایمن از خزان

یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

ای خواجه! حال که یار در چمنزار موجودات به ملکوتشان در تجلّی است، از فرصت استفاده نما، و در پی او و مشاهدهٔ جمالش شو، و از هر مظهری که بهتر یار را به تو می‌نماید، بهره خود را بگیر، و هر چه زودتر از گل جمالش بهره‌مند شو، و ایمن خزان مباش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

گِرَوِی آخرِ عمر از می و معشوقه بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
به تجمّل بنشیند، به جلالت برود[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

جام مینائی مِیْ، سدِّ رهٔ تنگدلی است — منه از دست، که سیل غمت از پا ببرد
باغبانا! ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز! که بادت گلِ رعنا ببرد
رهزنِ دهر نخفته است، مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرده است، که فردا ببرد[2]

حافظ! وصال گل طلبی، همچو بلبلان

جان کُن فدایِ خاکِ رَهِ باغبانِ گل

و اگر وصال دوست می‌طلبی، دست به دامن اولیاء او، محمّد و آلش علیهم السلام، که راهنما و گویای طریق قرب جانانند، بزن، و خاک پای ایشان سرمهٔ چشمان کن، و عمل به فرمایشاتشان بنما؛ تا حضرت دوست به خودت راه دهد؛ که: «أَنْتُمُ السَّبِیلُ

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص۱۱۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص۲۰۷.

الأَعْظَمُ وَالصِّراطُ الأَقْوَمُ، وَشُهَداءُ دارِ الفَناءِ وَشُفَعاءُ دارِ البَقاءِ، وَالرَّحْمَةُ المَوْصُولَةُ وَالآيَةُ المَخْزُونَةُ وَالأَمانَةُ المَحْفُوظَةُ، وَالبابُ المُبْتَلى بِهِ النّاسُ. مَنْ أتاكُمْ [فَقَدْ] نَجى، وَمَنْ لَمْ يَأْتِكُمْ [فَقَدْ] هَلَكَ.»[1]: (شمایید راه بزرگ و صراط مستقیم و راست الهی. و گواهان خانهٔ فناء و نیستی [دنیا]، و شفیعان خانهٔ بقاء [آخرت]، و شمایید رحمت پیوسته، و نشانه ذخیره شده، و امانت محفوظ [خدا]، و شمایید درگاهی که همه مردم بدان امتحان می‌شوند. هر کس نزد شما آمد، مسلّماً نجات یافت، و هر که نیامد، حتماً هلاک گشت.)



۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۲۹.

غزل ۳۸۳

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بنده توران‌شاهم

خواجه در این غزل در ضمن اینکه تذلّل و کوچکی و بندگی خود را در پیشگاه محبوب ظهور می‌دهد، اظهار اشتیاق به او نموده، و در عین اینکه گله از بی‌عنایتیهای دوست دارد، در بعضی ابیات خبر از عنایات گذشته‌اش داده، می‌گوید:

آن که پا مال جفا کرد چو خاکِ راهم
خاکْ می‌بوسم و عُذْرِ قَدَمش می‌خواهم

دوست، مرا پامال جفاها و بی‌اعتناییهای خود قرار داد، و به خواری‌ام کشانید. باکی نیست. آنچه او می‌کند خیر و سربلندی من است؛ لذا: «**خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم**» یعنی: سربندگی به پیشگاهش می‌سایم و از اینکه نتوانسته‌ام به غایت شاکر باشم معذرت می‌خواهم، و از اینکه چون منی را به بندگیش پذیرفته شکرگذارم. لذا می‌گوید:

من نه‌آنم که به جور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

محبوبا، من آن بنده‌ای نیستم که بی‌عنایتیهایت را به حساب آرم و فریاد و فغان داشته باشم، فریاد و ناله آنان کنند که ترا نشناخته باشند و ندانسته باشند که در بی‌عنایتی تو عنایتهاست، به چاکری تو ایستاده و می‌دانم آنچه با من می‌کنی عین لطف است، و غلامی هستم که پایداری و بقاء و سلطنت تو را خواهانم (که همواره پایدار می‌باشی)

در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بـه غـیر دوست کـس

هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

غافل است آن کو به شمشیر از تو می‌پیچید عنان

قـند را لذّت مگـر نـیکو نـمی‌داند مگس[۱]

ذرّه خاکم و در کوی توام وقت خوش است

ترسم ای دوست کـه بـادی بـبرد نـاگـاهم

ای دوست! چرا به خود نبالم که مرا به بندگی خود پذیرفته‌ای و در پیشگاهت مقامی خوش دارم که «**إلهی کَفیٰ بی عِزّاً أنْ أکونَ لَکَ عبداً وَکَفیٰ بی فَخْراً أنْ تَکوْنَ لی رَبّاً الهی أنْتَ لی کما اُحِبُّ فَوَفِّقْنی لِما تُحِبُّ.**»[۲]: (بار الها همین مرا بس که بنده تو بـاشم، و هـمین افتخار کفایتم می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو آنچنانی کـه دوست مـی‌دارم، پس مـرا آنچنان کن که دوست می‌داری،) از آن بیم دارم که تند بـاد حـوادث و پـیشامدهای روزگار از این نعمت پر ارزش و مقام و منزلت والا (یعنی بندگی) جدایم کند.

و ممکن است معنی این باشد که: من ذرّه خاکی هستم، و انس با تو را خوش می‌دارم، ترسم از آن است که نسیمهای رحمتت به نیستی و نابودی‌ام کشد.

و در واقع با این بیان، اظهار اشتیاق به وصال و فناء خود می‌نماید.

صوفیِ[۳] صومعهٔ عالَم قُدسم، لیکـن

حالیا دیرِ مُغان است حـوالتْ گـاهم

کنایه از اینکه:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۴۹.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۴، از روایت ۱۰.

۳ ـ یکی از مواردی که خواجه «صوفی» را به معنای «صفوت» نه «پشمینه پوش» استعمال نموده، اینجاست.

مُرغ باغ ملکوتم، نِیَم از عالَم خاک   چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم[۱]

و نیز:

من شاهبازِ عالَم قُدسم، نه کِرْمِ خاک   من نیستم ز اهل زمین، آسمانی‌ام[۲]

و یا معنی این باشد که خداوند مرا از نورِ خود برگزید، و در مقامِ «لا اسم و لا رسمی» جای داشتم، به عالم ﴿إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً﴾[۳]: (بدرستی که من در زمین خلیفه و جانشینی قرار می‌دهم.) بیاوردم، و تعلیم اسمائم فرمود، و مظهر اسماء و صفات، بلکه جامع کمالاتش قرار داد، و چند روزی به این مقام و منصبم بخواند و خلیفه‌ام نام برد، و سپس به منزل اصلی‌ام، که ﴿إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ﴾[۴]: (براستی که ما از آنِ خداییم و به سوی او بر می‌گردیم.) و نیز: ﴿وَأنَّ إلی رَبِّكَ الْمُنْتَهی﴾[۵]: (و بدرستی که انتهای هر چیزی به سوی پروردگار توست.) باز توجّه داد.

و شاید منظور از «مغان»، انبیاء واولیاء ﷺ باشند، یعنی: حضرت محبوب مرا به عالم بشری آورد، و برای تکمیل نفس خویشتنم، حوالت به انبیاء و اولیاء ﷺ داد، تا از راه آنان، باز به منزلگاه و «لا اسمی و لا رسمی» بازگردم.

بسته‌ام در خم گیسوی تو اُمیدِ دراز
آن مبادا، که کند دستِ طلب کوتاهم!

محبوبا! من تو را از کثرات و با ایشان می‌طلبم، نه از کنار آنان، امید آنکه روزی عنایاتت شامل حالم گردد، و پرده از جمال مظاهرت بر کنار رود، و تو را از ملکوتشان مشاهده نمایم، و کثرات زلفت سبب نشود که دست طلب مرا از راه یافتن

---

۱ ـ شعر از شمس تبریزی است.

۲ ـ شعر از صدر محلاتی می‌باشد.

۳ ـ بقره : ۳۰.

۴ ـ بقره : ۱۵۶.

۵ ـ نجم : ۴۲.

به حقیقتشان کوتاه سازد. و به آرزویم نایل نگردم، و جمالت را از طریق خود و کثرات نبینم؛ که: «وانقلنی من ذکری إلی ذکرک، ولا تترک بینی وبین ملکوت عزّک باباً إلّا فتحته، ولا حجاباً من حُجُب الغفلة إلّا هتکته؛ حتّی تقیم روحی بین ضیاء عرشک، وتجعل لها مقاماً نصب نورک، إنّک علیٰ کلّ شیءٍ قدیر.»[1]: (و مرا از یاد نمودنم تو را به یاد کرد خویش مرا منتقل نما، و میان من و ملکوت عزّتت دری مگذار جز اینکه گشوده باشی، و نه حجابی از حجابهای غفلت مگر اینکه برداشته باشی؛ تا اینکه روحم را میان روشنایی عرشت پا برجا داشته، و برای آن جایگاهی در برابر نورت قرار دهی؛ که همانا بر هر چیز توانایی.)

پیر میخانه، سحر، جام جهان بینم داد

واندر آن آینه، از حُسنِ تو کرد آگاهم

سحرگاهان، جامی از شراب ولایت دوست را از دست آن که واسطهٔ فیض اوست، و خود، میخانه و یا کلید دار میخانه، و تجلّی تام الهی است یعنی رسول الله ﷺ، و یا علی علیه‌السلام، که: ﴿اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ، وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتی﴾[2]: (امروز، دینتان را کامل نموده و نعمتم را بر شما تمام کردم.) در پاره‌اش نازل گردیده، و به منصب «فمن کنتُ مولاه، فهذا علیٌّ مولاه.»[3]: (هر کس من مولی و سرپرست اویم، این علی [علیه‌السلام] مولای اوست.) نایل گشته ـ گرفتم، اینجا بود که حقیقت عالم بر من روشن گشت، و جمال دوست را به حسن و زیبایی در آن که جام شراب ولایت است (رسول الله ﷺ و یا علی علیه‌السلام) مشاهده نمودم.

و یا بخواهد بگوید: رسول الله ﷺ و یا علی علیه‌السلام، حقیقت خود را، که مظهر اتمّ کمالات حضرت دوستند، به من بنمایاندند و از حسن و زیبایی تو آگاهم نمودند.

و یا منظور از «پیر میخانه»، استادش باشد، یعنی: وی سحرگاهان جام جهان بینم

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

۲ـ مائده: ۳.

۳ـ بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۳۸۷.

عنایت فرمود، و از حُسنت آگاهم ساخت. حال:

یا مَنِ راه نشین خیز و سوی میکده آی

تا ببینی، که در آن حلقه، چه صاحب جاهم

ای زاهد! قبول دارم من در پیشگاه دوست هیچم و خود را هیچ می‌دانم ولی تو چون طریقه عشق او را اختیار نموده‌ام، با بی‌اعتنایی و پستی به من نگاه مکن. بیا تا با یکدیگر به مجلس روحانیان و ملکوتیان و انبیاء و اولیاء علیهم السلام که مظهر اسماء و صفات حضرت دوستند، برویم، تا ببینی آنجا چگونه مرا محترم می‌شمرند، و بر اختیارِ طریقه‌ام می‌ستایند.

بر سَرِ شمعِ قَدَت، شعلهٔ صفت می‌لرزم

گرچه دانم، که هوایِ تو کُشَد ناگاهم

محبوبا! دانسته‌ام هر که هوای تو را به سر گیرد، به نابودی خود دست زده؛ امّا نمی‌توانم هوای تو از سر بیرون کنم، و به پای قامت و جمالت نسوزم و نلرزم؛ چون نابودم خواهی ساخت. آن قدر به پیشگاهت خواهم ایستاد و سوخت، تا به نابودی گرایم و توام بپذیری.

بخواهد بگوید: «إلهی! وَألحِقْنی بِنُورِ عِزِّكَ الأبْهَجِ فَأكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً [مُراقِباً] یا ذَا الجَلالِ وَالإکْرامِ.»[1]: (بار الها! و مرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده و تنها از تو ترسان [مراقب] باشم، ای صاحب بزرگواری و کرامت!)

خوشم آمد که سحر، خسرو خاور می‌گفت:

با همه پادشهی، بندهٔ تورانْ شاهم

منظور از «خسرو خاور» خورشید است که با سپیده صادق ظهور می‌کند و بر

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

عالم، روشنایی می‌بخشد و حکومت می‌نماید. شاید بخواهد با این بیان به عظمت ملک «توران شاه» اشاره کند، یعنی: خورشید هم به فرمان اوست و بر ملک او می‌تابد.

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه! اگـر دامـنِ حُسـنِ تـو بگیـرد آهـم

ای دوست! به خود و جمال خود می‌بالی (و حق است که بنالی) و می‌گذری، و نظری به این خسته دل نمی‌کنی. روزی شود که آه آتشبار من دامن حُسن و جمال تو بگیرد، و داد خواهی از تو کند، که چرا با خسته‌ای چنین کردی. گله‌ای است عاشقانه.

در جایی می‌گوید:

دوتا شدم چو کمان از غم ونمی‌گویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
هزار دیده به روی تو ناظرند و تو خود — نظر به روی کسی بر نمی‌کنی از ناز[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۹، ص ۲۴۰.

بارها گفته ام و بار دگر می گویم — که من دلشده این ره نه به خود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم اگر گل، چمن آرایی هست — که از آن دست که می پروردم می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است — می سرایم به شب و وقت سحری مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

خواجه در سه بیت ابتداء غزل و بیت ششم، که آن را ذیل بیت سوّم ذکر نمودیم به سبب تقارن معانی، در مقام اظهار توحید افعالی می‌باشد، و اینکه فهمیده‌ام و مشاهده نموده‌ام، که مرا اختیاری در افعال نیست؛ که: ﴿ وَأَنَّهُ هُوَ أَماتَ وَأَحْیىٰ ﴾[1]: (و همانا اوست که می‌میراند و زنده می‌گرداند.) و نیز: ﴿ وَأَنَّهُ هُوَ أَغْنىٰ وَأَقْنىٰ ﴾[2]: (و بدرستی اوست که بی‌نیاز گرداننده و سرمایه می‌بخشد.) و نیز: ﴿ وَإِنْ یَمْسَسْكَ اللهُ بِضُرٍّ، فَلا كاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ؛ وَإِنْ یَمْسَسْكَ بِخَیْرٍ، فَهُوَ عَلىٰ كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ ﴾[3]: (و اگر از جانب خدا ضرری به تو رسد، هیچ کس جز او نمی‌تواند از آن ضرر برهاند. و اگر از او به تو خیری رسد، بدرستی که او بر هر چیزی تواناست.) و یا اینکه: ﴿ قُلْ: لا أَمْلِكُ لِنَفْسی ضَرّاً وَلا نَفْعاً، إِلَّا ما شاءَ اللهُ ﴾[4]: (بگو: که من مالک نفع و ضرر خود نیستم، جز آنچه خدا خواهد.) و نیز: «لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ.»: (هیچ حرکت و نیرویی نیست، جز به خدا.) و همچنین: «ما شاءَ اللهُ كانَ، وَما لَمْ یَشَأْ لَمْ یَكُنْ.»[5]: (هر چه را خدا بخواهد موجود می‌شود. و هر چه را نخواهد، وجود پیدا نمی‌کند.) و نیز: «عَرَفْتُ اللهَ سُبْحانَهُ بِفَسْخِ الْعَزائِمِ وَحَلِّ الْعُقُودِ وَنَقْضِ الْهِمَمِ.»[6]: (به واسطهٔ گسستن و به هم خوردن تصمیمها و گشوده شدن نیّتها و شکستن خواست‌ها

۱ـ نجم: ۴۴.

۲ـ نجم: ۴۸.

۳ـ انعام: ۱۷.

۴ـ یونس: ۴۹.

۵ـ بحار الانوار، ج ۷۶، ص ۱۹۱، روایت ۱ و ج ۷۷، ص ۱۷ از روایت ۸.

۶ـ نهج البلاغه، حکمت ۲۵۰.

خداوند سبحان را شناختم.)

بسارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم:
که من دلشده، این رَه، نه به خود می‌پویم
در پس آینه، طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم
من اگر خارم اگر گل، چمن آرایی هست
که از آن دست، که می‌پروردم، می‌رویم
خنده و گریهٔ عُشّاق، ز جای دگر است
می‌سرایم به شب و، وقت سحر می‌مویم

و مکرّر این سخن را در ابیات و گفتار خود گفته‌ام: که طریق معرفت او را من به خود نمی‌پیمایم، عنایات و راهنماییهای اویم به خود رهنماست؛ که: «اِعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ»[1]: (خدا را به خدا بشناسید.) و نیز: «وَهُوَالدّالُ بِالدَّلیلِ عَلَیْهِ»[2]

نه تنها راهنمایم اوست، که گفتارم هم که می‌گویم، به اوست. او می‌آموزدم که می‌گویم.

نه تنها این دو، بلکه اگر زشت و زیبایم و هر چه هستم، اوست که این گونه‌ام آفریده.

و اگر می‌خندم و می‌گریم، باز به اوست که چنینم؛ که: ﴿وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَىٰ﴾[3]: (و اوست که به خنده در آورده و می‌گریاند.)

به چند مورد از گفته‌های او در این امر می‌پردازیم: در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۱، ص۸۵، روایت ۱.
۲ ـ احتجاج، ج ۱، ص۲۹۹.
۳ ـ نجم : ۴۳.

در انــدرونِ مــنِ خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

مُـلْکَتِ عـاشقیّ و گـنج طَرَب هر چه دارم، ز یُمنِ همّتِ اوست
هـر گُـلِ نـو، که شد چمنْ آرا اثرِ رنگ و بویِ صُحبت اوست[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

سیرِ سپهر و دورِ قـمر را چـه اختیار؟!
در گــردشند بـر حَسَبِ اختیارِ دوست
مــاییم و آسـتانهٔ عشــق و سَرِ نیاز
تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

میلِ من سوی وصال و،قصدِ او سوی فراق ترکِ کامِ خود گرفتم، تا بر آید کام دوست[۴]

و همچنین در جایی می‌گوید:

تــا مــرا عشــق تـو تـعلیمِ سخن گفتن کرد
خلق را، وردِ زبان، مدحت و تحسینِ من است
دولت فــقر خــدایــا! بــه مــن ارزانــی دار
کاین‌کرامت، سببِ حشمت و تمکینِ من‌است[۵]

دوستان! عیبِ من بیدلِ حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص۵۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص۵۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص۶۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص۶۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲، ص۶۶.

ای دوستان هم طریق! اگر ملاحظه می‌کنید من پرده از اسرار ناگفتنی بر می‌دارم، مرا بدان مگیرید؛ زیرا خویشتن گم کرده و حیرت زدهٔ دوست را، نتوان مؤاخذه به گفتارش نمود؛ که چرا چنین گفتی و چنان کردی. وی می‌خواهد گوهری که یافته است به بازار آرد و به خریدارش ارائه دهد؛ که: ﴿وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ﴾[۱]: (و امّا نعمت پروردگارت را باز گوی.) و نیز: «أَوْلَى النَّاسِ بِالإنعامِ، مَنْ كَثُرَتْ نِعَمُ اللهِ عَلَيْهِ.»[۲]: (سزاوارترین مردم به بخشش، کسی است که نعمتهای خدا بر او بیشتر باشد.) و همچنین: «لا تَضَعْ نِعْمَةً مِن نِعَمِ اللهِ سُبْحانَهُ عِنْدَكَ، وَلْيُرَ عَلَيْكَ أَثَرُ ما أَنْعَمَ اللهُ بِهِ عَلَيْكَ.»[۳]: (هیچ نعمت از نعمتهای خداوند سبحان در نزد خویش را وامگذار [و آن را بکار گیر]، و باید اثر آنچه خداوند به تو عنایت فرموده نمایان و آشکار باشد.)

گرچه با دَلْقِ مُلَمَّعْ، مِیِ گلگون عیب است
مکنم عیب، کز او رنگ ریا می‌شویم

ای دوستان! مرا عیب مکنید چرا با دلق وصله بر وصله و لباس بشریّت و یا زهدی که به تعلقات و شرک خفی و جلی انباشته‌ای، به ذکر و مراقبه و توجّه به دوست اشتغال داری؛ که: «ذِكْرُ اللهِ تُسْتَنْجَحُ بِهِ الأُمُورُ، وَتُسْتَنيرُ بِهِ السَّرائِرُ.»[۴]: (به ذکر و یاد خدا، کارها به انجام رسیده، و دلها روشن می‌گردد.) و نیز: «ذِكْرُ اللهِ دَواءُ أَعْلالِ النُّفُوسِ.»[۵]: (یاد خدا، داروی دردهای نفوس می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ عَمَّرَ قَلْبَهُ بِدَوامِ الذِّكْرِ، حَسُنَتْ أَفْعالُهُ فِي السِّرِّ وَالْجَهْرِ.»[۶]: (هر کس قلبش را با دوام ذکر آباد گرداند، کارهایش در پنهان و آشکار نیکو می‌گردد.)

۱ـ ضحی: ۱۱.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب النّعمة، ص ۳۸۶.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب النّعمة، ص ۳۸۷.
۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۶ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۵.

با این عملم، می‌خواهم عبادات و اذکار و اوراد خود را خالص، و از رنگ ریا پاک سازم؛ که: «أَيْنَ الَّذِينَ أَخْلَصُوا أَعْمَالَهُمْ لِلَّهِ و...؟»[1]: (کجایند آنانی که اعمالشان را برای خدا خالص نمودند و...؟)

حافظم گفت: کـه خـاکِ دَرِ مـیخانه مـبوی

گو مکن عیب، که من مُشْکِ خُتَن مـی‌بویم

گویا خواجه در مقام این است که بگوید: بدن عنصری من، مرا از مشاهدهٔ محبوب با مظاهر منع می‌کند و می‌گوید: «**خـاکِ دَرِ مـیخانه مـبوی** و از مظاهر او را مجوی، که نخواهی یافت.» صحیح است، امّا نمی‌داند که خواجه، ملکوت آنها را با دیدهٔ دل از طریق کثرات می‌طلبد و حضرت دوست و شهود او را بدین وسیله تمنّا دارد؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ ﴾[2]: (و هر جا باشید، او با شماست.) و نیز: ﴿ أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[3]: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و همچنین: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُزايَلَةٍ.»[4]: (خدا، با هر چیزی است بدون اینکه قرین او باشد؛ و غیر هر چیزی است، بدون آنکه از آن جدا باشد.)

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۲ـ حدید : ۴.

۳ـ فصّلت : ۵۴.

۴ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۱

غزل ۳۸۵

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زآنجا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا به گوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم به صورت از در دولتسرای دوست
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

خواجه در بیشتر ابیات این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست بوده، و گویا پیش از این دیداری داشته و سپس به فراق مبتلا گشته، می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم

مشتاقِ بندگی و دعا گویِ دولتم

محبوبا! باز جلوه بنما و ببین چگونه به خدمت ایستاده، و مشتاقِ بندگی و دوام دولت و سلطنت تو را (که دائم است.) خواهانم و به دیدارت نیازمندم؛ که: «**إلهی! وَإِنَّ قَلْبِی قَدْ بَسَطَ أَمَلَهُ فِیكَ، فَأَذِقْهُ مِنْ حَلاوَةِ بَسْطِكَ إِيّاهُ الْبُلُوغَ لِما أَمَّلَ؛ إِنَّكَ عَلى كُلِّ شَیْءٍ قَدِيرٌ.**»[1]: (معبودا! بدرستی که قلبم آرزویش را در درگاه تو گسترده، پس از شیرینی بسط خویش به او، رسیدن به آنچه که آرزو دارد، بدو بچشان. بدرستی که تو بر هر چیزی توانایی.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش

وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نهان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روان بخش

ای دُرج محبّت! به همان مهر و نشان باش[2]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

ز آنجا که فیضِ جامِ سعادت، فروغ توست
بیرون شدن نمایْ ز ظُلمات حیرتم

معشوقا! در تاریکی و ظلمت عالم طبیعتم مگذار، که سخت افسرده خاطرم. با فروغ جمال و فیض دیدارت، مرا به سعادت همیشگی نایل ساز، و با جامی از شراب تجلّیاتت، از حیرت و سرگردانی‌ام نجات بخش که: «الهی! [أللّهمّ!]... **وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الارْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أغْشِیَةَ المِرْیَةِ وَالحِجابِ. وَأزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وَأثْبِتِ الحَقَّ فی سَرائِرِنا.**»[1]: (معبودا! [بار الها!]... ابر شک و تردید را از برابر دیدگانمان برطرف، و پرده‌های شک و حجاب را از دلهایمان دور ساز، باطل را از باطنمان نابود، و حق را در درون ما برقرار دار.)

هر چند غَرْقِ بَحْرِ گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم، زاهْلِ رحمتم

گویا می‌خواهد بگوید: من تا خود را می‌دیدم، در میان دریای گناه وجودی غوطه‌ور، و به هلاکت نزدیک بودم؛ که: «**مَنْ شَغَلَ نَفْسَهُ بِغَیْرِ نَفْسِهِ، تَحَیَّرَ فِی الظُّلُماتِ، وَارْتَبَکَ فِی الهَلَکاتِ.**»[2]: (هر کس نفس خویش را به غیر آن مشغول ساخت، در تاریکیها متحیّر گشته، و در هلاکتها فرو می‌رود.)؛ امّا چون رشته محبّت دوست را به گردن افکندم و آشنای عشق شدم، شبهه نیست که از این گناه خلاصی، و از اهل رحمت خاصّت قرارم خواهی داد. «الهی **لَمْ یَکُنْ لی حَوْلٌ فَأنْتَقِلَ بِهِ عَنْ مَعْصِیَتِکَ، إلّا فی وَقْتٍ أیْقَظْتَنی لِمَحَبَّتِکَ.**»[3]: (بار الها! برای من حرکت و نیرویی نبوده تا به وسیلهٔ آن از معصیت تو منتقل گردم، جز در وقتی که برای محبّت و دوستی‌ات بیدارم نمودی.) و نیز: «**مَعْرِفَتی - یا مَوْلای! دَلَّتْنی [دلیلی] عَلَیْکَ، وَحُبّی لَکَ شَفیعی إلَیْکَ، وَأنَا واثِقٌ مِنْ دَلیلی بِدَلالَتِکَ، وَساکِنٌ**

---

۱. بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲. غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۳.
۳. اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

مِنْ شَفيعي إلى شفاعَتِك.»[1]: (ای سرور من! معرفتم به تو راهنمای من به توست، و محبتم به تو شفیع و میانجی من در درگاهت می‌باشد، ولی من به جای راهنمایم به راهنمایی تو اطمینان دارم، و به جای میانجی‌ام به شفاعت تو، آرامم.)

عیبم مکن به رندی و بد نامی ای فقیه!

کاین بود سرنوشت، ز دیوانِ فطرتم

ای فقیهی که مرا با اختیار نمودن طریقهٔ عاشقی به بدی یاد می‌کنی و ناسزا می‌گویی! دست از عیبجویی‌ام بردار، که این سرنوشت را حضرت دوست در فطرت و خمیرهٔ من قرار داده که تنها او را بخواهم؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ القَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[2]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن نو آفرینی فرمود، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست، و این همان دین استوار می‌باشد. ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) با این وجود، من و تو، دانسته و ندانسته، چگونه می‌توانیم از او دست کشیم، بیا و:

مِیْ خور، که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز دیوانِ قِسْمَتم

نه تنها مرا عیب به رندی مکن، بلکه توجّه کن تو هم بر فطرت توحید آفریده شده‌ای، و بر آن «بَلی» گفته‌ای، و محجوب شده‌ای، بیا چون من به ذکر و مراقبه بپرداز، تا شاید موهبت ازلی‌ات باز ظهور کند، و از عیب کردن من نادم گردی.

و یا بخواهد بگوید ای خواجه:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ـ روم: ۳۰.

می خور،که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند[۱]

یعنی: اگر فقیه را نصیبی در این عالم نیست، از دیوان قسمتش موهبتی ندارد، تو به کار خودت مشغول باش، و از عیب کردن او مهراس.

و شاید خطابش در این بیت به سالکین باشد و بخواهد بگوید: ای اهل طریق! عاشقی به کسب و اختیار به دست نمی‌آید.این موهبتی است الهی؛ امّا باید دست به مجاهده زد، و چشم از غیر او پوشید، و به ذکر و مراقبه پرداخت، تا شاید عنایت او باز شامل حالتان شود.

در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به‌فیضِ دولت ارزانی بُوَد　　تا ابد، جامِ مرادش همدمِ جانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان　　جام می نگرفتن از جانان،گرانْ جانی بود[۲]

گر دم زنی ز طُرّهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا! ز مکافات غیرتم

ای باد صبا و ای آنان که به قرب دوست راه دارید! بپرهیزید از اینکه سخن از طرّه مشکین و عطر سای آن نگار نزد غیر از من به میان آرید، و پرده از جمال کثرات برای جز من بردارید؛ رازِ عشق او را جز من و شما راز دار نیست و نباید بداند.

در جایی می‌گوید:

دانی که چنگ و عُود چه تقریر می‌کنند؟　　پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونقِ عُشّاق می‌برند　　عیبِ جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتی‌است، که تقریر می‌کنند[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص۱۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص۱۴۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

غیرتم کُشت که محبوبِ جهانی لیکن روز و شب، عربده با خلقِ خدا نتوان کرد
نَظَرِ پاک توان، در رخِ جانان دیدن که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد[1]

در ابروی تو، تیر نظر، تا به گوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

محبوبا! عمری است چشم به راهت دوخته‌ام و در انتظار بسر می‌برم، تا با کمان ابروان و تیر مژگانت مرا هدف قرار دهی و صیدم کنی.

کنایه از اینکه: مشتاق جذبات و کششهای توام، تا بازم به خود بخوانی و جمالت را تماشا کنم؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادِي... وَرُؤْيَتُكَ حاجَتِي، وَجِوارُكَ طَلِبَتِي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلِي.**»[2]: (براستی که همّتم از همه بریده و تنها به توست، و میل و رغبتم تنها به تو منصرف گشته، لذا تویی خواسته‌ام، و نه غیر تو... و دیدارت تنها حاجتم، وجوارت مطلوبم، و قربت منتهی خواسته‌ام.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

به مژگانِ سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا، کز چشم بیمارت، هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آندم، که بی‌یاد تو بنشینم[3]

من کز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش
در عشقِ دیدنِ تو، هوا خواهِ غربتم

از این بیت معلوم می‌شود خواجه در بیشتر عمر خود سفر نکرده بوده. خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! از آن نظر حاضر نیستم از شیراز بیرون شوم وهوا خواه غربتم، که چاره قربت را نزد اساتید طریق این دیار پیدا کنم، و از راهنماییهای آنان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۲۸.
۲ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۲۹۲.

بهره‌مند گردم، تا به دیدارت نایل آیم و مشکل مرا کسی بگشاید.

خلاصه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست می‌نماید. در جایی می‌گوید:

کجاست هم نَفَسی؟ تا که شرح غُصّه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد — که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزَن که می‌آرَدْ — نشانِ یوسفِ دل از چَهِ زنخدانش[۱]

لذا می‌گوید:

دریا و کوه در رَهْ و من، خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته! مدد کن به همّتم

ای دوست! به طلب دیدارت برخاسته و با مشکلاتی روبرویم، دریاهای مُهلِک دنیا و تعلّقاتش و کوه انیّت، مرا از پا در خواهد آورد، بیا و به همّتی که کرده‌ام (آن هم به عنایت تو) مددی بنمای.

در جایی می‌گوید:

مشکلِ عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حلِّ این نکته؛ بدین فکرِ خطا نتوان کرد[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

داده‌ام بازِ نظر را به تَذَرْوی پرواز — باز خوانَد مگرش بخت و، شکاری بکند

کو کریمی؟ که ز بزمِ طربش، غمزده‌ای — جرعه‌ای در کشد و دفعِ خماری بکند[۳]

دورم به صورت از دَرِ دولتسرای دوست

لیکن به جان و دل، ز مقیمانِ حضرتم

معشوقا! اگر چه صورتاً از تو دور افتاده‌ام و به هجران مبتلا گشته‌ام؛ ولی جان و دلم همه متوجّه توست و تو را می‌جوید، به خود راهم ده.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص۲۵۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۵.

بخواهد بگوید: «إلهي! مَن الّذي نَزَلَ بِكَ مُلتَمِساً قِراكَ، فما قَرَيْتَهُ؟! وَمَن الّذي أناخَ بِبابِكَ مُرتَجياً نَداكَ، فما أولَيْتَهُ؟! أيَحسُنُ أن أرجِعَ عَن بابِكَ بِالخَيبَةِ مَصرُوفاً، وَلَستُ أعرِفُ سِواكَ مَولىً بِالإحسانِ مَوصُوفاً؟!»[1]: (معبودا! كیست كه به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرو آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و كیست كه به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنكه مولایی جز تو كه موصوف به احسان باشد نمی‌شناسم.)

حافظ، به پیشِ چشم تو خواهد سپُرد جـان

در ایـن خـیالم ار بـدهد عُـمر، مـهلتم

دلبرا! آرزوی من آن است كه جلوه‌ای كنی، و در پیش جذبات چشم و جمالت جان خویش تسلیم تو كنم و فانی گردم. این خیال من است، ولی نمی‌دانم عمر مرا مهلت این دیدار می‌دهد، یا در این آرزو از جهان خواهم رفت؟

در جایی می‌گوید:

ای خُرّم از فروغ رُخت لاله زارِ عـمر! باز آ، كه ریخت بی‌گلِ رویت، بهارِ عمر

انـدیشه از مـحیط فنا نـیست هـرگزم بر نقطهٔ دهن تـو بـاشد مدارِ عـمر[2]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

آن کو به غیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

یک شب اگر به دست بیفتد نگار ما
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظا! وفا نمی‌کند ایام سست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

معلوم می‌شود خواجه سالها با گفتار عارفانه و عاشقانه انس داشته، و سپس توجّه نموده که با گفتار، مشکل عاشقی‌اش حلّ نمی‌شود، باید فکری دگر نمود، با خود و دوستان هم فکرش خطاب کرده و می‌گوید:

برخیز، تا طریقِ تکلّف رها کنیم

دُکّانِ معرفت به دو جو بر بها کنیم

بیایید ای دوستان! طریق تکلّف را رها کنیم و دکّان شناسایی را به دو جو بفروشیم، که بیش از آن ارزش ندارد؛ زیرا او را جز به او نمی‌توان شناخت؛ که: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنی إلَيْكَ، وَلَوْ لا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.**»[1]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و به سویت خوانده‌ای‌ام. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.) و نیز: «**یا مَنْ دَلَّ عَلیٰ ذاتِهِ بِذاتِهِ**»[2]: (ای خدایی که به ذات خویش بر ذاتش رهنمون می‌شود!)

هر که گوید: من دوست را شناختم، گو: نشناختی. تا شناخت باشد، دوست ناشناخته است؛ که: «**إلهی... لَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَریقاً إلیٰ مَعْرِفَتِكَ، إلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.**»[3]: (معبودا!... برای مردم راهی به معرفت و شناختت قرار ندادی، مگر به اقرار درماندگی از معرفتت.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۲۴۳.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۰.

ما کیستیم؟ تا او را بشناسیم، ممکن و فقیر راکجا سزد تا واجب و غنی را به اسم و صفت و ذات بشناسد؟! که: «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ فى وُجودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ... وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ فَاهْدِنى بِنُورِكَ إِلَيْكَ...»[۱]: (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو رهنمون شد... و به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم، پس مرا به نور خویش به سویت رهنمون شو.)

ممکن تا به خود توجه دارد و از خود خالی نگشته، چگونه ممکن است او را بشناسد؟! و چون از خویش خالی گشت؛ جز دوست نخواهد دید تا شناسایی باشد؛ که: «أَنْتَ الَّذى أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فى قُلُوبِ أَوْلِيائِكَ، حَتّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]. وَأَنْتَ الَّذى أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّى لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ يَلْجَئُوا إِلى غَيْرِكَ.»[۲]: (تو بودی که انوار را در قلوب اولیائت تابیدی، تا اینکه از اهل معرفت و توحیدت گشتند [یا: تو را یافتند]. و تو بودی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیرت پناه نبردند.)

بر دیگران نگار، قبا پوش بگذرد

ما نیز، جامه‌های صبوری، قبا کنیم

ای دوستان! یار قبای حسن و ملاحت به بر کرده، و بر دیگران جلوه‌کنان می‌گذرد و ایشان را بهره‌مند از دیدار خود می‌نماید. بیائید ما محرومان، از حسرت دیدارش، جامه‌های صبوری، را با بی‌اعتناییهایی که از او نسبت به خود می‌بینیم، چاک کنیم

در جایی می‌گوید:

ز سوزِ شوق، دلم شد کباب دور از یار　　مُدام، خون جگر می‌خورم، ز خوانِ فراق

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

کنون چه چاره؟ که در بحر غم به گردابی فتاده کشتیِ صبرم، ز بادبانِ فراق[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

یاران به ناز و نعمت و، ما غرقِ محنتیم یا رب! بساز کار من ای کار سازِ من!

حافظ زغصّه سوخت،بگو حالش ای صبا! با شاهِ دوست‌ْ پرورِ دشمنْ گدازِ من[2]

هفتاد زَلّت از نظرِ خلق در حجاب

بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

ای یاران هم طریق! دوست از لغزشهای خلق در خفا، خشنودتر است تا عباداتی که در میان جمعیّت به ریا و خودنمایی انجام گیرد (گرچه هیچ کدام را نمی‌پسندد) زیرا این طاعتی است قرین با شرک، و خداوند می فرماید: ﴿ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ ﴾[3]: (بدرستی که شرک، ظلم و ستم بزرگی است.)، ولی آن که گناهان را در خفاء انجام می‌دهد، با شرمندگی قرین است.

گویا سر سخن خواجه در این بیت با زاهد است، بخواهد بگوید: ای زاهدی که کارهای تو ممزوج با شرک و ریاست، و دوست را در اعمالت از نظر انداخته‌ای! آنچه تو خرده بر ما می‌گیری و گناه می‌شمری، که ما دل به دوست داده‌ایم و جز یاد او را اختیار نکرده‌ایم، این بهتر از طاعات توست، که از یاد او خالی است؛ زیرا ما به طریق فطرت عمل می‌کنیم، و تو از فطرتت کناره گرفته‌ای. گیرم گناه کرده باشیم، عفو او شامل حال ما خواهد شد؛ لذا می‌گوید:

آن کو به غیرِ سابقه، چندین نواخت کرد

ممکن بُوَد که عفو کند گر خطا کنیم

حضرت دوست، با آنکه سابقه گناهی در آدم ابوالبشر و حواء نبود، چون مبتلا به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص۳۴۱.

۳ ـ لقمان: ۱۳.

خوردن از شجرهٔ منهیّه گشتند و از نهی ارشادی متابعت نکردند، آنها را بنواخت، و ﴿ وَناداهُما رَبُّهُما: أَلَمْ أَنْهَكُما عَنْ تِلْكُما الشَّجَرَةِ، وَأَقُلْ لَكُما: إِنَّ الشَّيْطانَ لَكُما عَدُوٌّ مُبِينٌ؟! ﴾[1]: (و پروردگارشان ندا کرد که: آیا شما را از این درخت منع نکرده و نگفتم که: بدرستی شیطان دشمن آشکار شماست؟!) فرمود.

و چون گفتند: ﴿ رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا، وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَتَرْحَمْنا، لَنَكُونَنَّ مِنَ الخاسِرِينَ ﴾[2]: (پروردگارا! ما به خود ستم نمودیم. و اگر ما را نیآمرزی و مورد رحمت قرار ندهی، مسلّماً از زیانکاران خواهیم شد.)، آنان را مورد رحمت واسعهٔ خود قرار داد؛ که: ﴿ فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِماتٍ، فَتابَ عَلَيْهِ؛ إِنَّهُ هُوَ التَّوّابُ الرَّحِيمُ ﴾[3]: (پس آدم کلماتی را از پروردگارش گرفته و آموخت، آنگاه خدا بر او رجوع نموده وتوبه‌اش را پذیرفت، که او بسیار توبه‌پذیر و مهربان می‌باشد.) و نیز: ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدى ﴾[4]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش نمود.)

چگونه می‌شود اگر خطایی از من سر زند، عفوش شامل حال منی که از آدم ریشه دارم، نشود؟! به گفته خواجه در جایی:

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد، شاید　　که بُوی خیر، ز زهد و ریا نمی‌آید
طمع ز فیض کرامت مَبُر، که خُلق کریم　　گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید[5]

یک شب اگر بدست بیفتد نگارِ ما
مشکل بُوَد، که دامنش از کف رها کنم

چنانچه یار دیرینهٔ ما شبی قدمی در خانهٔ دلمان بگذارد و به دیدارش نایلمان

---

۱ ـ اعراف : ۲۲.
۲ ـ اعراف : ۲۳.
۳ ـ بقره : ۳۷.
۴ ـ طه : ۱۲۲.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص۲۱۹.

سازد، مشکل است دست از او بکشیم، و بگذاریم تا سیر ندیده‌ایم‌اش برود و باز به فراقش مبتلا گردیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر ز کوی تو بُویی به من رساند باد — به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد
به جای طعنه اگر، تیغ می‌زند دشمن — ز دوست دست نداریم، هر چه باداباد[1]

در واقع، اظهار اشتیاق تامّ به دوست می‌نماید.

گفتم: نگشت کامِ دلم حاصل از لبت
گفتا: تو صبر کن، که مرادت روا کنیم

با دوست گفتم: عمری گذشت، و مراد خود از لبت نگرفتم و آب حیات ابدی از لعلت نیاشامیدم. فرمود: آری چنین است، ولی به صبر می‌توانی به مراد خود نایل گردی؛ که: ﴿ **أُولَئِكَ يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا، وَيُلَقَّوْنَ فِيهَا تَحِيَّةً وَسَلَاماً** ﴾[2]: (آنها هستند که درجات عالی بهشت در برابر شکیبایی و صبرشان به آنان پاداش داده می‌شود، و در آنجا با تحیّت و سلام روبرو می‌شوند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

گفتم: که نوش لعلت، ما را به آرزو کُشت
گفتا: تو بندگی کن، کو بنده پرور آید
گفتم: دلِ رحیمت، کی عزمِ صلح دارد
گفتا: بکش جفا را، تا وقتِ آن درآید
گفتم: زمانِ عشرت، دیدی که چون سرآمد
گفتا: خموش حافظ! کاین غُصّه هم سرآید[3]

حافظ! وفا نمی‌کند ایّامِ سست عهد
این پنج روزهٔ عمر، بیا تا وفا کنیم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۰، ص۱۲۲.
۲ ـ فرقان: ۷۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص۱۹۳.

حال که ای خواجه! روزگار با ما وفا نمی‌کند، و می‌گذرد و مهلت نمی‌دهد تا کام از دوست بگیریم، بیا و هر چه زودتر به فکر وفاداری با او شویم و به بندگی‌اش بپردازیم، تا شاید با ما وفاداری کند، و به خود در این سرا راهمان دهد، و در سرای دیگر به مقام ﴿فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ﴾[1]: (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر.) واصل آییم.

در جایی از بی وفایی ایّام و معشوق یاد نموده و می‌گوید:

مجو درستیِ عهد از جهانِ سُست نهاد / که این عجوزه، عروسِ هزار داماد است

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌است

نشان مهر و وفا نیست در تبسّمِ گل / بنال بلبل بیدل، که جایِ فریاد است[2]



۱ ـ قمر: ۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

بشری إذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — إن العهود عند ملیک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش به طنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی — با دوستان به عیش و طرب گیر جام جم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش — پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه — کاین بود قول بلبل دستان سرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ به کنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الأجم

بُشْرىٰ! إِذِ السَّلامَةُ حَلَّتْ بِذِی سَلَمْ

لِلّهِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غایَةَ النِّعَمْ

از این غزل ظاهر می‌شود که اهل شیراز به مخاطره حمله دشمن به این دیار واقع شده بودند، و سلطان وقت برای رفع آن با لشگریانش از شهر خارج می‌شود، و پس از پیروزی، چون خبر فتح و بازگشت شاه به شهر می‌رسد، خواجه این غزل را در اطراف این موضوع سروده، ولی ظاهر نیست که جریان چه بوده؟ و آن شاه کیست؟ با عدّه‌ای از ابیاتش اشاره به قسمتی از فتح و پیروزی و خیال دشمن و نقض عهد و پشیمانی او نموده، و سپس در بیت هفتم می‌گوید:

چون خون خصم همچو صراحی بریختی

یا دوستان، به عیش و طرب گیر جام جم

گویا خطاب با خود و با دوستانش کرده و می‌گوید. حال که دشمن خونش ریخته و نابود گشت، وقت آن است که از فکر تفرقه بیرون آییم، و توجّه به دوست نماییم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کشم رَخْت به میخانه و خوش بنشینم

جام مِیْ گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم[1]

ساقی! بیا که دورِ گل است و زمان عیش

پر کن پیاله و مخور اندوهِ بیش و کم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.

گویا با این بیت هم خطاب به حضرت دوست، و یا مرشد طریق کرده و می‌گوید: ای دوست! و یا استاد! از ناهمواریهای زمان خلاصی پیدا کردیم، وقت آن است که از عنایتهای خود محروممان منمایید، و از بیش و کم آن هراسی نداشته باشید، که آماده پذیرش آنیم.

ای دل! تو جام جم به طلب، مُلک جَمْ مخواه
کـاین بـود قـولِ بـلبلِ دَستانْ سرایِ جَمْ

حال که روزگار به کام تو، ای سالک! و یا خواجه! گردیده، و می‌توانی با آرامش خاطر به مراقبه و ذکر دوست بپردازی، از او جام جم و تجلّیات کامل و تمام او را طلب کن، نه ملک جم را؛ «کاین بود قولِ بلبلِ دَستانْ سرایِ جَمْ.»

لذا باز می‌گوید:

بشنو ز جامِ باده، که این زالِ تو عروس
بسیار کُشت شوهرِ چون کیقباد و جم

این سخن («ای دل! تو جام جم بطلب، مُلکِ جم مخواه») را، نه من می‌گویم، که جام باده و تجلّیات دوست هم، با جذباتی که دارند تو را دعوت بـه مشـاهده او می‌کنند، و با زبان بی‌زبانی می‌گویند: باید توجّه را از دنیای ناپایدار بـرداشت. آن عروسی است که بسیار شوهر نموده و همه را کشته، دلبستگی به آن شایسته نیست؛ که: «**إِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأَخْرِجوا مِنْ قُلُوبِکُمْ حُبَّ الدُّنیا.**»[1]: (اگر خـدا را دوست داریـد، دوستی دنیا را از دلهایتان بیرون نمایید.) ونیز: «**إِنّی طَلَّقْتُ الدُّنیا ثَلاثاً بَتاتاً، لارَجْعَةَ لی فیها، وَأَلْقَیْتُ حَبْلَها عَلی غارِبِها.**»[2]: (بدرستی که من بطور حتم دنیا را سه طـلاقه کـردم کـه بازگشتی در آن نیست و افسارش را برگردنش افکندم.)

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

حـافظ بـه کـنج مـیکده دارد قـرارگـاه
كَالطَّيْرِ فِي الحَدِيقَةِ وَاللَّيْثِ فِي الأَجَم[1]

چون حوادث رخت بربست، دیگر خواجه را جز توجّه به محبوب حقیقی نخواهد بود، و جز به مکانهایی که در آنها می‌توان به یاد او شد، نمی‌رود، و انزوای از اهل دنیا را اختیار خواهد کرد؛ که: ﴿فأعْرِضْ عَمّنْ تَوَلّى عَنْ ذِكْرِنا وَلَمْ يُرِدْ إلّا الحَيوةَ الدُّنْيا﴾[2]: (از هر کس که از یاد ما روی گردانده، و جز زندگانی دنیا را نخواست، روی برتابد.) اتفاقاً جریان شرح غزل آینده هم بدین گونه شد، که در ذیل بیت اوّل غزل گذشته بدان اشاره گردید.



۱ ـ همچون پرنده در باغ و بستان، و شیر در نی‌زار.
۲ ـ نجم : ۲۹.

غزل ۲۸۸

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانه بزم طرب کناره کنم
اگر شبی به زبانم حدیث توبه رود   ز بی طهارتی، آن را به می غراره کنم
به تخت گل بنشانم بتی به سلطانی   ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت   حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه ای یابم   جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

گویا ایّام فراق خواجه به طول انجامیده، در فکر توبه از عاشقی می‌گردد. از طرفی هم امید آنکه باز دلدار چهره گشاید، به او اجازه توبه نمی‌داده، به سخنان پراکنده‌ای در این غزل پرداخته، و اظهار اشتیاق به دیدار معشوق نموده و می‌گوید:

به عزمِ توبه، سحر گفتم استخاره کنم

بهارِ توبه شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟

به طول انجامیدن دوری و فراق دوست، مرا بر آن داشت که در فکر توبه از ذکر و توجّه و مراقبه لبّی و طریقهٔ رندی آیم، و باز به زهد خشک پردازم. سحرگاهان بر آن شدم تا استخاره بر آن کنم. و از طرفی می دیدم چون دوست باز جلوه کند، ناچار در مقابل جمال او توبه از توبه خواهم نمود؛ لذا از استخاره دست کشیدم.

چاره چیست؟ و چه می‌توان با فراق دوست کرد؟ جز آنکه بگویم:

بنال بلبل اگر با منت سَرِ یاری است

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز

که توبه وقتِ گل از عاشقی، زبیکاری است

به آستان تو، مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک سروری، به دشواری است[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص۷۸.

ممکن است منظور از بیت، توبه ظاهری از آشکارا به ذکر و مراقبه و اظهار محبّت به دوست نمودن باشد، و بخواهد بگوید: می‌خواهم برای حفظ سرّ خود چنین باشم؛ ولی چه کنم؟ که این کار را نمی‌توانم ادامه دهم. بیت آخر شاهد بر این معنی است که می‌گوید:

ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ به بانگ بربط و نیْ رازش آشکاره کنم

امّا بیت آتیه دلیل بر معنی اوّل است، که می‌گوید:

سُخنْ درست بگویم: نمی‌توانـم دیـد
که میْ خورند حریفان و من نظاره کنم

علّت آنکه به این فکر فرو رفته‌ام که استخاره کـنم، آن است کـه نـمی‌توانـم ببینم دوستان من به مشاهدهٔ جمال محبوب مشغول باشند، و من بی‌بهره، و در فراق بسر برم.

در جایی می‌گوید:

زبـانِ خـامه نـدارد سَرِ بیان فـراق وگرنه شرح دهم، با تو داستانِ فـراق
دریغ مدّت عمرم! که بر امید وصـال بسر رسید و، نیامد به سر، زمانِ فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال؟! که ریخت مرغ دلم پَرْدر آشیانِ فراق[1]

به دور لاله، دماغِ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزمِ طَرَب کناره کـنم

ای دوستان و حریفانی که انس و قرب با معشوق دارید! چنانچه خواستم عزم توبه و استخاره بر آن کنم، و از میان شما یاران کناره گیرم، و از فکر عیش و نوش با دلدار باز ایستم، مشام جان مرا با گفتار، و یا قدری از بـاده تـجلّیات و شـراب دو آتشه‌ای که آشامیده‌اید، معالجه کنید، و مگذارید از رندی و فکر باده کشی کـناره

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

بگیرم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

معاشران! ز حریفِ شبانه یاد آرید | حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید | ز عهد صحبتِ ما در میانه یاد آرید
سَمَندِ دولت اگر تند و سرکش است، ولی | ز همرهان، به سَرِ تازیانه یاد آرید
به‌وقت مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال! | ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید[1]

اگر شبی به زبانم حدیثِ توبه رَوَد

ز بی طهارتی آن را به میِ غراره کنم

درست است «**به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم**»؛ ولی از چون منی این کار شایسته نبود؛ مگر از دوست و یاد او چه بدی دیده‌ام، که چنین کنم؟ با این همه، چنانچه شبی از جهل و بی‌طهارتی این سخن را به زبانم بیاورم، با می و یاد و ذکر او به طهارت آن خواهم پرداخت، تا دیگر از این سخنان نگویم و از توبه به ذکر و یادش توبه کنم و هرگز دست از دامنش بر نخواهم داشت، تا بوصالم نایل سازد.

در جایی می‌گوید:

سِرِّ سودایِ تو اندر سَرِ ما می‌گردد | تو ببین در سَرِ شوریده چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما | همچنان در پیِ او دل به وفا می‌گردد
دلِ حافظ، چو صبا بر سرِ کویِ تو مقیم | دردمندی است، به امّید دوامی گردد[2]

نه تنها دست از او بر نخواهم داشت، که:

به تختِ گل بنشانم بُتی به سلطانی

ز سنبل و سمنش، سازِ طوق و یاره کنم

دوست را در خیال آرم و جمال و کمال و سلطنتش را در نظر گیرم، و به آن دل

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۰۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

خود خوش نمایم: «اُعْبُدِ اللهَ كَأَنَّكَ تَراهُ، فَإِنْ كُنْتَ لا تَراهُ، فَإِنَّهُ يَراكَ»[۱]: (خدا را بگـونه‌ای پرستش کن که گویا او را می‌بینی، و اگر تو او را نمی‌بینی، مسلماً او تو را می‌بیند.) و نیز: «يا عيسى! اِبْغِنى عِنْدَ وِسادِكَ، تَجِدْنى»[۲]: (ای عیسی! مرا در نزد بالشت [هنگام خوابیدن] بجوی، که مرا می‌یابی.) به گفته خواجه در جایی:

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم[۳]

مرا که نیست ره و رسمِ لقمهٔ پرهیزی
همان بِهْ است که میخانه را اجـاره کنم

حال که مرا توان آنکه از میخواری و توجّه به دوست و طلب دیدار او توبه نمایم نیست، و جذبات باطنی و فطرت همواره مرا دعوت به او می‌کند؛ بهتر آن است که بالدّوام به یاد و ذکر و مراقبهٔ جمالش باشم، و میخانه و عـالم هستی را که محلّ مشاهدات اوست، مورد توجّه خود قرار دهم، به امید آنکه روزی از این طریق به وصال حضرتش نایل آیم: «إلهى إِليكَ هامَتِ القُلوبُ الوالِهَةُ، وَعَلى مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتْ العُقُولُ المتَبايِنَةُ؛ فَلا تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ إِلّا بِذِكْراكَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إِلّا عِنْدَ رُؤْياكَ»[۴]: (معبودا! دلهای سرگشته و حیران تشنه و شیفته توست، و عقلهای متباین بر معرفت و شناخت تو گرد آمده؛ پس دلها جز به یادت آرام نمی‌گیرد، و جانها جز هنگام دیدارت قرار نمی‌یابد.) و چـون:

ز روی دوست مرا چون گلِ مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بـه سنگِ خاره کـنم

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۶.
۲ ـ روضهٔ کافی، ص۱۳۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۳۱۸.
۴ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.

چنانچه گل مرادم از طریق ملکوت خویش و مظاهر شکفته گردد، و به مشاهده جمال جانان نائل شوم، و دوست مرا به بندگی خود بپذیرد و پناهم دهد، دیگر دشمن و شیطان را قدرت آن نباشد که در کار من فتنه کند، و از طریق فطرتم جدا نماید، و سلطه بر من داشته باشد، و از یاد اویم باز دارد. او را با این توجّهم غالب خواهم بود، و حوالهٔ سر او به سنگ خاره کنم که: ﴿ إنّ عِبادي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ، إلّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الغاوينَ ﴾[۱]: (براستی که تو را تسلّطی بر بندگان من نیست، مگر گمراهانی که پیروی‌ات نمایند.) و نیز: ﴿ إنَّ الَّذينَ اتَّقَوا إذا مَسَّهُمْ طائِفٌ مِنَ الشَّيطانِ، تَذَكَّرُوا، فَإذا هُمْ مُبْصِرُونَ ﴾[۲]: (بدرستی که وقتی اهل تقوی را وسوسه‌ای از شیطان فرا رسد، [خدا را] به یاد می آورند و در همان لحظه بصیر و بینا می‌گردند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

غلامِ نرگسِ مستِ تو، تاجدارانند   خرابِ بادهٔ لعلِ تو، هوشیارانند

رقیب! درگذر وبیش از این مکن نخوت   که ساکنانِ درِ دوست، خاکسارانند[۳]

گدای میکده‌ام، لیک وقتِ مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

آری، نتیجهٔ عبودیّت و بندگی و گدایی درِ جانان، به مقام مشاهده او دست یافتن، و به فنای خود آگاه شدن، و به مقام خلافة اللّهی نشستن، و برتری خویش را با دیده فنا، به حساب دید مقام ولایت اللّهی، بر عالم دیدن، و ناز بر فلک و حکم بر ستاره نمودن است. در واقع به عالم حکم و فرمان دادن می‌باشد؛ که: ﴿ إنّي جاعِلٌ في الأرْضِ خَليفَةً ﴾[۴]: (همانا من جانشینی در زمین قرار می دهم.) و نیز: «عَبْدي أطِعْني حَتّى أجْعَلَكَ مَثَلي، أنَا حَيٌّ لا أمُوتُ، أجْعَلُكَ حَيّاً لا تَمُوتُ، أنَا غَنِيٌّ لا أفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِيّاً لا تَفْتَقِرُ، أنَا مَهْما

---

۱ ـ حجر : ۴۲.

۲ ـ اعراف : ۲۰۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۴ ـ بقره : ۳۰.

أشآءُ یَکُونُ. اُجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ یَکُونُ.»[۱]: (ای بندهٔ من! اطاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم. من زنده‌ای هستم که مرگ را بر من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز می‌گردانم که فقیر نشوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود بشود.) و همچنین: «مَنْ عَبَدَ اللهَ، عَبَّدَ اللهُ لَهُ كُلَّ شَيْءٍ.»[۲]: (هر کس خدا را بندگی کند، خداوند همه اشیاء را بنده او می‌گرداند.)

خواجه هم می‌خواهد با این بیان بگوید: من با گدایی دَرِ جانان می‌توانم به همه کمالات دست یابم. در جایی می‌گوید:

گرچه گَرْد آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید، دامن تر کنم
من که دارم در گدایی، گنجِ سلطانی به دست
کی طمع در گردشِ گردون، دون پرور کنم[۳]

و در جایی می‌گوید:

بر دَرِ میکده، رندانِ قلندر باشند / که ستانند و دهند، افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! / کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی[۴]

اگر ز لعلِ لب یار بوسه‌ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دو باره کنم

۱ـ جواهر السّنیّة، ص ۳۶۱.
۲ـ تنبیه الخواطر و نزهة النّواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، ج ۲، ص ۱۰۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه

پیاله گیرم و از شوق، جامه پاره کنم

آری، این لعل لب حیات بخش یار است، و این عقیقین و آتشین شراب جانان و تجلّیات پر شور اوست، که سالک را زندگی و جوانی و حیات همیشگی می‌بخشد.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: چنانچه دوست به سر عنایت آید، و مرا به مشاهدات حیات بخشش مورد توجه قرار دهد، جوانی را از سر خواهم گرفت، و عمر پایان یافته در فراقش را با نشاط و خوشی و جوانی به پایان خواهم بود، و از گرفتگی و غنچه بودن باز خواهم شد، و چون گل که وقت شکفته شدن جامه چاک می‌کند و کاسه می‌گیرد، چنان خواهم کرد و شراب مشاهده‌اش را خواهم ستانید.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه، ز کنارِ تو جوان برخیزم[1]

و نیز در جای دیگر:

نصابِ حسن در حدّ کمال است — زکاتم ده، که مسکین و فقیرم

قدح پر کن، که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم، گرچه پیرم[2]

ممکن است منظور از «شاه»، یکی از اهل کمال بوده (چون شاه داعی الی الله، و یا شاه نعمة الله ولیّ). گویا پیش از این حالی در مجلس آنان به وی دست داده، که می‌گوید: «به یاد مجلس شاه...»

نه قاضی‌ام نه مدرّس، نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار، که منعِ شرابخواره کنم؟

گویا سخن خواجه در این بیت با زاهد و واعظ است، می‌خواهد بگوید: از منی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص۳۲۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص۳۲۷.

که در دنیا هیچ منصبی و مقامی را که شما دارید ندارم، انتظار نداشته باشید اهل طریق را از ذکر و مراقبه جمال دوست منع کنم. شاید مرادش از «شراب خواره» خودش باشد، یعنی: شما به من می‌گویید: شراب مخور و به یاد دوست مباش، «مرا چه کار که منع شرابْ خواره کنم.»

شیخم به طنز گفت:حرام‌است میِ مخور گفتم:که چشم و گوش‌به هر خر نمی‌کنم
زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کن محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

ریای زاهد سالوس، جانِ من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
ریا حلال شمارند و جامِ باده حرام
زهی طریقت و ملّت! زهی شریعت و کیش![2]

لذا بلا فاصله می‌گوید:

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نِیْ، رازش آشکاره کنم

تا کی می‌توان پنهان باده خواری کرد؟ حال که فرصت یافته‌ام، نه تنها باده می‌خورم، بلکه بی‌پروا و با شور و مستی، اسرار عالم عشق را فاش خواهم کرد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص۳۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص۲۵۴.

غزل ۲۸۹

به غیر آن که بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمری است تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

خواجه با بیانات شیوای این غزل، در عین اینکه اظهار اشتیاق به معشوق حقیقی می‌نماید و از ثبات قدمش در طریق بندگی سخن می‌گوید، گفتارش با گله ممزوج است. می‌فرماید:

به غیرِ آنکه بشد دین و دانش از دستم

دگر بگو: که ز عشقت چه طَرْف بر بستم

ای دوست! عشقت دین و زهد خشک و عبادات قشری و دانشهای بافته و هر آنچه از تعلّقات و بستگی و خیالات بود، از من بستانید و به نیستی و ناداری‌ام آگاه ساخت. حال: «**بگو که ز عشقت چه طَرْف بربستم**».

گله‌ای است عاشقانه، وگرنه طرف نبستن‌هاست، که عاشق را به طَرْف بستن از دوست موفق می‌کند، به گفته خواجه در جایی:

یار اگر ننشست با ما، نیست جایِ اعتراض

پادشاهِ کامران بود، از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی

مست شد، چون مستی او از عالم اسرار داشت[1]

اگر چه خرمنِ عمرم، غم تو داد به باد

به خاک پای عزیزت، که عهد نشکستم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

محبوبا! غم عشقت خرمن هستی مرا بگرفت، و به فنا و نیستی و ناداری از آنچه گمان می‌کردم از من است، دعوت نمود؛ قسم به خاکساری و عبودیّتم به پیشگاهت، پیمانِ ﴿ وَمَنْ أَوْفى بِما عاهَدَ عَلَيْهُ اللهَ فَسَيُؤتيهِ أَجْراً عَظيماً ﴾[1]: (و هر کس بدانچه با خدا پیمان بسته وفا کند، خداوند پاداش بزرگی به او عطا خواهد فرمود.) و نیز: ﴿ اَلَّذينَ يُوفُونَ بِعَهْدِ اللهِ وَلا يَنْقُضُونَ الميثاقَ ﴾[2]: (آنان که به عهد خدا وفا نموده، و پیمانشان را نمی‌شکنند.) را نشکستم، و بر آن استوار ماندم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـوسه بـر دُرجِ عـقیق تـو، حـلال است مـرا

کـه بـه افسـون و جـفا، عـهد وفـا نشکستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد، که به جور

بر سر کوی تو، از پای طلب ننشستم[3]

چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق

که در هوای رُخَت، چون به مهر پیوستم

معشوقا! در مقابل خورشید جمالت چون ذرّه‌ام؛ کیمیای عشق و هوای توست که چون منی حقیر و پست را لایق پیشگاهت قرار می‌دهد، و قابل قرب و وصلت می‌سازد، و به فنای خویشم آگاه می‌کند در واقع می‌خواهد بگوید: جذبات خورشید جمالت ذرّه‌ای چون مرا به خویش راه می‌دهد.

در نتیجه با این بیان، تقاضای شهود توحید ذاتی را نموده و بخواهد بگوید: «**إلهي! أَطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ حَتّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ حَتّى أُقْبِلَ عَلَيْكَ.**»[4]: (معبودا! با رحمتت مرا بخوان، تا به وصالت نایل آیم. و با منّت و احسانت به سوی خویشم کش، تا بر تو روی آورم.)

۱ـ فتح: ۱۰.

۲ـ رعد: ۲۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص۳۰۵.

در جایی می‌گوید:

همای اوج سعادت، به بام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد؟[1]

بیار باده، که عمری است تا من از سر اَمن

بـه کُـنج عـافیت از بـهرِ عـیش نـنـشـستم

ای دوست! عمری است به خاطر دیدار جمال و تجلّیات و عشرت با تو، از عیش و برخورداری از تمتّعات این جهان کناره گرفتم. بادهٔ مشاهداتت را بر من ارزانی دار و بی‌نصیب از آنم مفرما. بخواهد بگوید: «**اَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنِّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَميلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبَىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.**»[2]: (به عظمت [و یا: انوار] رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقام قدست از تو مسئلت داشته، و به توجّهات و عنایتهای رحمتت و لطائف نیکی و احسانات تو را می‌خوانم که گمانم را در بارهٔ آنچه از اکرام بزرگ و انعام زیبایت، در قرب و نزدیکی در پیشگاهت و برخورداری از نظر به تو آرزو دارم، تحقق بخشی.)

اگـر ز مـردمِ هشیاری‌ای نـصیحت گـو!

سخن به خاک میفکن، چرا که من مـستم

ای آن که مرا نصیحت به کناره گیری از میگساری و ذکر و یاد دوست می‌کنی! دست از گفتار خویش بکش و به خاکش مینداز، که من چنان مست یاد و عشق دوست می‌باشم، که نمی‌توانم سخن تو را گوش کنم و بی‌اعتنایی به آن خواهم کرد. سزاوار است هشیاران موعظه‌ات را پیروی کنند. در جایی می‌گوید:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

زاهـد دهـدم تـوبه ز روی تـو، زهـی روی!

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیـسـت[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

برو ای زاهد خود بین! که ز چشم من و تـو

رازِ این پرده پنهان است و نهان خواهد بود[۲]

چگونه سر ز خجالت برآورم بَرِ دوست

کـه خـدمتی بـسـزا بـر نـیامد از دستم

با آنکه در پیشگاه دوست، بندگی و خدمتی سزاوار است که بنده را از خود بستاند و به فقر ذاتی او آگاه سازد، من چگونه شرمنده و رهین عنایات بی‌پایان او نباشم و وصال و دیدارش را تمنّا کنم، در حالی که بندگی حقیقی در پیشگاهش نیاورده‌ام. بخواهد بگوید: «**إلهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالی لا یَخْفی عَلَیْكَ، مِنْكَ أطْلُبُ الوُصُولَ إلَیْكَ، وَبِكَ أسْتَدِلُّ عَلَیْكَ، فَاهْدِنی بِنُورِكَ إلَیْكَ، وَأقِمْنی بِصِدْقِ العُبُودیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ**»[۳]: (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حالم که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم، و به تو بر جنابت راهنمایی می‌جویم، پس با نور خویش مرا به سوی خود رهنمون شـو، و بـا بـندگی راسـتین در پیشگاهت پا برجا دار.)

بسوخت حافظ و آن یار دلنـواز نگـفت:

که مرهمی بفرستم، چو خاطرش خَسْتم

در عشق دوست سوختم، و عمری در ناراحتی و هجران بسر بردم. افسوس! که او یادی از من نکرد و از آتش فراقم خلاصی نبخشید، و با دیـدارش مـرهمی بـر

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص۱۳۴

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

جراحتهای عاشقانه‌ام نگذاشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت
گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم
یا رب! مباد کس را، مخدومِ بی عنایت

ای آفتاب خوبان! می‌سوزد اندرونم
یک ساعتی بگنجان، در سایهٔ عنایت

ین شب سیاهم، گم گشت راهِ مقصود
از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت![1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص۹۵.

غزل ۳۹۰

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه ای همه محتاج آن دریم
جایی که تخت و مسند جم می رود به باد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا کی به کام دل ز لب لعل او رسیم | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
زآن پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان به حالت رقصند در سماع | ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ! چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه آن در، بسر بریم

خواجه در این غزل با بیانات شیوا و عـاشقانه‌اش، اظـهار اشـتیاق بـه دوست نموده، و داد از همّت عالی خود در اختیار حقیقت بر مجاز زده، می‌گوید:

بگذار تـا بـه شـارعِ مـیخانه بگـذریم

کز بَهرِ جرعه‌ای، همه محتاج آن دریم

محبوبا! عاشقان خود را در اختیار طریقت و عمل به شریعت اعانت فرما، تـا حجابهای میان ایشان و جنابت برطرف شود، و حقیقت را بیابند و به تو راه پیدا کنند؛ زیرا همهٔ آنان به جرعه‌ای از شراب مشاهداتت محتاجند؛ که: «إلهی! [اَللّهُمَّ!] أَلهِمنا طاعَتَكَ، وَجَنِّبْنا مَعاصيكَ [مَعْصِيَتَكَ] ، وَيَسِّرْ لَنا بُلُوغَ ما نَتَمَنّی مِنِ ابْتِغاءِ رِضْوانِكَ... وَاكْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أَغْشِيَةَ المِرْيَةِ وَالحِجابِ، وَأَزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمآئِرِنا، وَأَثْبِتِ الحَقَّ فی سَرآئِرِنا.»[1] : (بار الها! [خدایا] طاعت و پیروی از خویش را به ما الهام کن، و ما را از نافرمانی‌هایت [یا: نافرمانیت] دور ساز، و برای ما رسیدن به آنچه از خشنودیت آرزومندیم، آسان نما... و پرده‌های شک و حجاب را از دلهایمان برطرف نما، و باطل را از باطنمان دور ساز، و حق را در درونمان ثابت گردان.)

و ممکن است خطاب خواجه به واعظ باشد به قرینه بیت پنجم، بخواهد بگوید: ای واعظ ! ما را تنها به ظاهر و قشر دعوت مکن، بگذار به عمل خالص هم بپردازیم؛ شاید دری از مشاهدات دوست به رویمان گشوده گردد، و با عبادات

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

خالصانه پرده‌ای از رخسار محبوب برکشیم.

جایی که تخت و مسندِ جَمْ می‌رود به باد

گر غم خوریم، خوش نَبُوَد، بِهْ که مِیْ خوریم

این دنیا نه سزاوار آن است که سالک عاشقی غم آن خورد، که: «**الدُّنیا مُطَلِّقَةُ الأکْیاس.**»[۱]: (دنیا، مطلّقه و رها شدهٔ زیرکان می‌باشد.) آنان که به دنیا دل بستند و غم آن خوردند، کجا رفتند؟ و مال و منال و تخت و مسند را به که سپردند؟ که: «**الدُّنیا سُوقُ الخُسْران.**»[۲]: (دنیا، بازار خسران و زیانکاری است.) و نیز: «**العاجِلَةُ مُنْیَةُ الأرْجاس.**»[۳]: (دنیا، آرزوی پلیدان می‌باشد.) و همچنین: «**الرُّکُونُ إلی الدُّنْیا مَعَ ما یُعایَنُ مِنْ سُوءِ تَقَلُّبِها، جَهْلٌ.**»[۴]: (میل به دنیا با دگرگونی بدی که از آن مشاهده می‌شود، نادانی است.)

پس بهتر آن است که سالکِ طریق به یادِ محبوبی که همواره باقی، و در هر حال یادش سرمایه و آرامش دهندهٔ اوست، باشد که: ﴿ **ألا بِذِکْرِ الله تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ** ﴾[۵]: (آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و نیز: «**ذِکْرُ اللهِ دَواءُ أعْلالِ النُّفُوس.**»[۶]: (یاد خدا، دوای دردهای نفوس می‌باشد.) و همچنین: «**ذِکْرُ اللهِ سَجِیَّةُ کُلِّ مُحْسِن.**»[۷]: (یاد خدا، عادت و شیوهٔ هر نیکوکار می‌باشد.) و نیز: «**مَنِ اشْتَغَلَ بِذِکْرِ اللهِ، طَیَّبَ اللهُ ذِکْرَهُ.**»[۸]: (هر کس به یاد خدا مشغول شود، خداوند یاد او را پاکیزه می‌گرداند. [= خداوند او را یاد می‌کند.])

تا کی به کام دل زلب لعل او رسیم

در خون دل نشسته، چو یاقوت احمریم

---

۱ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۵.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۵ ـ رعد : ۲۸.

۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۶.

۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۵.

حال، که به غم عشق او مبتلاییم و در خون دل نشسته و به هجران بسر می‌بریم، پس از این نمی‌دانیم چه وقت و زمان، دوست از لب حیات بخشش ما را بهره‌مند، و از شراب عقیقی و تجلّیات پر شورش کامیاب خواهد کرد.

در جایی در مقام تقاضای این معنی می‌گوید:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگـار بگشا گره، ز زلفش و بویی به من بیار

با او بگـو: کـه ای مَهِ نـامهربانِ مـن! باز آ، که عاشقان تو مـردند ز انـتظار

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم بر ما جفا و جورِ فـراقت روا مـدار[1]

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز رَهِ این شیوه نسپریم

محبوبا! وظیفهٔ ما وفای بر عهد عبودیّت ازلی است، نه چون و چرا، و به کام دل رسیدن و نرسیدن، و یا سخن از وصل و هجران زدن؛ زیرا در ازل چون از «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ**»[2]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و مشاهدهٔ ازلی و عشق ورزی بـه جـمال جانان، «**بَلىٰ، شَهِدْنا**»[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، شرط دوستی آن است «**که جز ره این شیوه نسپریم**.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

هـرگزم مـهر تـو از لوحِ دل و جـان نـرود

هرگز از یادِ من آن سَرْوِ خـرامـان نـرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت

که گرم سر بـرود، مـهر تـو از جـان نـرود

در ازل بست دلم بـا سـر زلفت پـیوند

تا ابد سر نکشـد، وز سـر پیمان نـرود[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

۲ و ۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

این وظیفهٔ ماست، تا فضل و عنایت دوست با دلدادگان و شیفتگانش چه باشد؟

واعظا! مکن نصیحتِ شوریدگان، که ما

با خاک کوی دوست، به‌فردوس ننگریم

ای واعظ! ما شیفتگان دوست را این همه پند به خشکی، و تنها توجّه به نعمتهای بهشتی مده؛ زیرا لذّت بندگی حقیقی و دیدار دوست چنان است، که نمی‌توان به فردوس و نعمتهای آن عنایتی داشت.

نعمتهای بهشتی برای عاشقِ او بی‌نعیم ﴿ **وَلَدَيْنا مَزِيدٌ** ﴾[1]: (و نزد ما افزونتر [از آن] مهیاست) و نیز: ﴿ **أُولئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ** ﴾[2]: (و برای ایشان روزی شناخته شده‌ای می‌باشد.) و همچنین: ﴿ **فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ** ﴾[3]: (در جایگاه صدق و راستی، نزد پروردگار مقتدر.) چه لذّتی دارد؟ اینها منزلتهایی است که در آخرت، به خاکساری و عبودیّت و رسیدن به فنا و مخلَصیت (به فتح لام) در این عالم، می‌توان بدست آوَرْد، خواجه هم می‌گوید: «**با خاک کوی دوست، به فردوس ننگریم**».

در جایی می‌گوید:

مـا را ز خـیال تـو، چـه پـروایِ شـراب است

خُم گو سر خود گیر، که خمخانه خراب است

گر خَمْرِ بهشت است بریزید، کـه بی‌دوست

هر شربت عَذْبَم که دهی، عین عـذاب است

در کُــنْجِ دمــاغم مــطلب جــایِ نــصیحت

کاین حجره، پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است[4]

---

۱ ـ ق : ۳۵.

۲ ـ صافات : ۴۱.

۳ ـ قمر : ۵۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

و در جای دیگر می‌گوید:

چو طفلان تاکی ای واعظ! فریبی به سیب بوستان و جوی شیرم[1]

ز آن پیشتر، که عمر گرانمایه بگذرد

بگذار، تا مقابلِ رویِ تو بگذریم

ای دوست! عمر گرانمایه بی‌دیدار تو سود و ارزشی ندارد؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[2]: ([بار الها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ قطعاً هر کس به جای تو، به غیرت خرسند شد، نومید گشت، و هر که نافرمانی و سرکشی نموده و از تو روگردان شد، زیان برد.)

عنایتی فرما و مرا به دیدارت دلشاد کن؛ که: «إلهی! لا تَرُدَّ حاجَتی، وَلا تُخَیِّبْ طَمَعی، وَلا تَقْطَعْ مِنْكَ رَجائی وَأَمَلی. إلهی! لَوْ أَرَدْتَ هَوانی، لَمْ تَهْدِنی، وَلَوْ أَرَدْتَ فَضیحَتی، لَم تُعافِنی. إلهی! ما أَظُنُّكَ تَرُدُّنی فی حاجَةٍ قَدْ أَفْنَیْتُ عُمْری فی طَلَبِها مِنْكَ.»[3]: (معبودا! حاجتم را رد مکن، و طمعم را نومید مساز، و امید و آرزویم را از خود مبُر. بار الها! اگر خواریم را می‌خواستی، هدایتم نمی‌فرمودی، و اگر اراده‌ات به رسوایی‌ام تعلّق گرفته بود، عافیتم نمی‌بخشیدی. بار الها! هرگز گمان ندارم مرا در حاجتی که عمرم را در خواستنش از تو فرسودم، رد نمایی.)

چون صوفیان به حالت رقصند در سماع

ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم

حال که پشمینه پوش از سخن واعظ با ذکر بهشت و حور و غلمان در دل به رقص و شادمانی است، خوب است ما هم در ظاهر ذکر و یاد دوست را شیوهٔ خود

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸۶.

قرار دهیم، تا شاید کسب حال و نشاطی درونی بنماییم.

و یا معنی این باشد (بنابر اینکه «صوفی» به معنی صفوت باشد،) : حال که اهل کمال و برگزیدگان چون موسی (علیه السلام) با شنیدن نغمه‌های جانفزای دوست از طریق مظاهر، به وجد و شعف مشغولند؛ که: ﴿ **فَلَمّا أتیٰها، نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الوادِ الأیْمَنِ فِی البُقْعَةِ المُبارَکَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ: أنْ یا مُوسیٰ إنّی أنَا اللهُ رَبُّ العالَمینَ** ﴾[1] : (چون موسی نزدیک آتش شد، از جانب وادی ایمن در آن سرزمین مبارک از درخت ندا داده شد که: ای موسی! بدرستی که منم خدا، پروردگار جهانیان.). شایسته است ما واماندگان نیز با ایشان در شعف مجازاً همراه شویم، شاید نغمه‌ای هم از گفتار دوست به گوش دل ما رسد؛ و شادمانی واقعی نصیبمان گردد.

از جرعهٔ تو، خاکِ زمین، قدرِ لعل یافت

بیچاره ما! که پیش تو از خاک کمتریم

گله‌ای است عاشقانه، در عین حال منطقی. بخواهد بگوید: با ﴿ **وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی** ﴾[2] و نیز : ﴿ **ثُمَّ أنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ** ﴾[3] : (از روح خود در آن دمیده، و او را به گونه دیگری پدید آوردیم.) خاکِ پست، مقام و قابلیّت خلافة اللّهی را یافت، و عدّه‌ای از بندگانت قابلیّت خود را به مجاهدات ظهور دادند و به مشاهدات نایل گشتند، این ماییم که گویا قابلیّت آن را نداریم که جرعه‌ای از جام تجلّیاتت بیاشامیم، و وجود خاکی ما لعل شود.

و یا منظور این باشد که: محبوبا! تو آنی که خاک به نظر و امرت لعل می‌گردد، ما خاکیان را آن لیاقت نیست که با عنایتی و جرعه‌ای از جام تجلّیاتت به کمال انسانیّت برسانی؟ : بخواهد بگوید: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ**

۱ ـ قصص : ۳۰.

۲ ـ ص : ۷۲.

۳ ـ مؤمنون : ۱۴.

عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤیَتِكَ.»[1]: (بار الها! درهای رحمتت را بر روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.) به گفته خواجه در جایی:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
بدان هوس که ببوسم به مستی آن لبِ لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد[2]

حافظ ! چو ره به کنگرهٔ کاخِ وصل نیست
بـا خـاک آسـتانه آن در بسـر بـریم

حال که ای خواجه! دلدار تو را به انس با خود راه نمی‌دهد و قرب و وصل خویش را نصیبت نمی‌گرداند، سزاوار آن است با آنان که فانی در پیشگاهش گشته‌اند دوستی و مصاحبت داشته باشی، تا به قربش راه یابی.

و یا منظور این باشد: حال که ای خواجه! با بود تو، به کاخ وصل جانان راه نیست، بهتر و سزاوار آن است که به خاکساری و عبودیت در پیشگاه او دست زنی، تا شاید از خود بیرون شوی، و قابلیّت کاخ وصلش بیابی. در جایی می‌گوید:

یا رب! سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاکِ رَهِ آن یارِ سفر کرده بیارید
تا چشمِ جهان بین کُنَمَش جای اقامت[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۲، ص۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص۱۹۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص۹۵.

غزل ۳۹۱

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم
غم گیتی چو از پایم در آورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

خواجه در این غزل همچون غزل گذشته، در مقام اظهار اشتیاق به دوست، و همّت عالی و پایداری‌اش برای رسیدن به مقصود بوده و می‌گوید:

به تیغم گر کشد، دستش نگیرم
وگـر تیرم زند، مـنّت پـذیرم
کمانِ ابروی ما را، گو: مزن تیر
که پیشِ چشمِ بیمارت بـمیرم

محبوب، اگر با تیغ ابروان و تیر مژگان و تجلّی صفت جلال خویش به کشتن من دست زند و اراده‌اش بر آن تعلّق گرفته باشد، منّت پذیر اویم؛ زیرا در کشته شدن، مقصودم که قرب و فنای در پیشگاهش می‌باشد، حاصل خواهد شد؛ امّا معشوقا! جذبهٔ چشمان و جمالت، برای کشتن من کافی است، و خواستهٔ تو را که فنای من است، محقق می‌سازد، محتاج به تیغ و تیر جلالت نیست. در جایی می‌گوید:

روی بنما و وجود خـودم از یـاد بـبر　　خرمنِ سوختگان را همه گـو بـاد بـبر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم　　یا رب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

ز در درآ و شـــبستانِ مـــا مُـــنوَّر کـــن
دمـــاغ مـــجلس روحـــانیان مـــعطّر کـــن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

به چشم و ابروی جانان، سپرده‌ام دل و جان

زدَرْ درآ و تماشای باغ و منظر کن

از این مرقّع پشمینه، تنگ در تنگم

به یک کرشمهٔ صوفیْ وَشَم، قلندر کن[1]

غم گیتی چو از پایم در آورد

بجز ساغر نباشد دستگیرم

ای دوست! هنگامی که غم زمانه مرا به دست غفلت سپرد و از توام جدا سازد؛ که: «وَیْلٌ لِمَنْ غَلَبَ عَلَیْهِ الغَفْلَةُ! فَنَسِیَ الرِّحْلَةَ وَلَمْ یَسْتَعِدْ.»[2]: (وای بر کسی که غفلت بر او چیره گشت! و در نتیجه، کوچ [به آخرت] را از یاد برده و آماده نشد.) و نیز: «وَیْحَ ابْنِ آدَمَ ما اَغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما اَذْهَلَهُ!»[3]: (وای بر پسر آدم که چقدر غافل است، و رشد و هدایت به راه راست را زود فراموش می‌کند). چه چیز جز شراب ذکر و یاد و مشاهدات مرا از این غفلت و جدایی می‌رهاند؟! که: ﴿ وَیَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ أَنَابَ. الَّذِینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ. أَلَا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[4]: (و هر کس که به تمام وجود به او بازگشت نماید، به سوی او رهنمون می‌شود. آنان که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاصلِ کارگهِ کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبتِ جانان غرض است

همه آن است وگرنه، دل وجان این همه نیست[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص۳۴۵.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۴ ـ رعد: ۲۷ ـ ۲۸.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص۹۲.

لذا می‌گوید:

بر آی ای آفتاب صبح اُمید!

که در دست شب هجران، اسیرم

معشوقا! تاکی در ظلمت شام هجران بمانم و خورشید جمالت برای این غمزده و اسیر فراقت، جلوه‌گری نداشته باشد. ای صبح امید من! جلوه‌ای کن و از دوری‌ام برهان؛ که: «إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!»[1]: (بار الها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟!)

به گفته خواجه در جایی:

در شب هجران، مرا پروانهٔ وصلی فرست
ور نه از آهم، جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه‌رو!
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقی است بی‌دیدار تو
چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع[2]

چو طفلان تا کی ای واعظ! فریبی

به سیب بوستان و جوی شیرم

واعظا! من آن نیَم که بهشت و نعمتهای آن را بی‌دوست و بی‌مشاهدهٔ جمال او (از طریق مظاهر آن عالم) طالب باشم، پس مرا تنها به عبادات خشکی که جز به ظواهر بهشت نمی‌رساند، دعوت مکن، من طفل نیستم که به پوست قانع شوم.

من کلام محبوب حقیقی را که می‌فرماید: ﴿وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً﴾[3]: (و

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۳ ـ انسان: ۲۱.

پروردگارشان شراب و نوشیدنی بس پاک کننده‌ای نوشانید.) و نیز: ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾[1]: (در نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و همچنین: ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾[2]: (و نزد ما افزونتر از آن می‌باشد.) را خوانده‌ام، و می‌دانم جز با تبدیل عبادات و ذکر قشری به لبّی در این عالم، از نعمتهای معنوی آخرت برخوردار نخواهم گشت. مبدّل سازم. در جایی می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم
مدهوشِ چشم مست و میِ صاف بی غشم
بخت ار مدد کند، که کشم رَخْت سویِ دوست
گیسوی حور، گَرْد فشاند ز مفرشم
واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت
ساقی کجاست؟ تا زند آبی بر آتشم[3]

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آوازِ صفیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات!
به یک جرعه، جوانم کن، که پیرم

گویا خطاب خواجه در این دو بیت با مرشد و راهنمای طریق (رسول الله ﷺ، و یا علی؈، و اولیاء؈، و یا اساتید) است. می‌گوید: ای پیر خرابات و راهنمایم به مقصود! من آن ارادتمندی هستم، که هنگام شب و سحرگاهان فریاد عشق و محبّتم به حضرت دوست به سدرة المنتهی می‌رسد، و ملکوتیان صدای استغاثه مرا می‌شنوند. فریادهایم را با راهنماییهایت، به پایان برسان، و یا واسطه فیض شو و

---

۱ ـ آل عمران: ۱۶۹.
۲ ـ ق: ۳۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص۳۲۹.

جرعه‌ای از جام مشاهدات دوست برایم به رسم هدیه بیاور و پیری‌ام را به جوانی مبدّل ساز. به گفته خواجه در جایی:

کار از تو می‌رود، مددی ای دلیل راه! انصاف می‌دهیم، که از ره فتاده‌ایم[1]

و نیز در جایی دیگر:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کار صعبی‌است، مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایرِ کم حوصله کاری نکند طلبِ سایهٔ میمونِ همایی بکنیم[2]

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

که از پای تو من سر بر نگیرم

ممکن است این بیت خطاب با محبوب باشد. می‌گوید: چنانچه ای دوست! بخواهی به بی عنایتیهایت به من ادامه دهی، به مظاهر اتمّ اسماء و صفاتت، انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام، و یا همه مظاهر اسماء و صفاتت سوگند، که دست از ارادتمندی و خضوع و خشوع و بندگی خود نخواهم کشید، تا مرا به دیدهٔ عنایت بنگری و از هجرم خلاصی بخشی. در جایی می‌گوید:

من خود از آغازِ فطرت عاشق و مست آمدم

بر نتابم رو از این در، تا به وقتِ اندراج

احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای

دوستان را دستگیری کن به وقتِ احتیاج[3]

و ممکن است این بیت در تعقیب بیت گذشته بوده و سر سخن خواجه با پیر خرابات باشد. یعنی: به مظهریّتت قسم خوردم، که سر از آستانت بر ندارم تا جرعه‌ای بیاشامانی‌ام.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص۳۲۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص۱۱۳.

بسوز این خرقهٔ تقوی چـو حـافظ

که گـر آتش شـوم، در وی نگیرم

ای سالک، و یا زاهد! خرقه تقوای خشک را چون خواجه بسوزان؛ زیرا از آن چیزی دستگیر کس نمی‌شود. عبادات و تقوایی که اخلاص در آن نباشد و صرفاً برای رسیدن به نعمتهای بهشتی انجام شود، بشر را به کمالات نفسانی نخواهد رسانید. و چنانچه من بسوزم و آتش شوم، به خرقهٔ تقوایِ خشک چنگ نخواهم زد.

در جایی می‌گوید:

ریـایِ زاهـدِ سـالوس جـانِ مـن فـرسود

قدح بیار و بِنِهْ مرهمی بر این دل ریش

ریـا حـلال شـمارند و جـامِ بـاده حـرام

زهی طریقت و ملّت! زهی شریعت و کیش![1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

جهان پیری است بی بنیاد ازاین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

خواجه در این غزل با بیانات شیوایش یادی از ایّام دیدارگذشته خویش نموده، و در ضمن اظهار اشتیاق و شیفتگی به مشاهدهٔ دیگر حضرت دوست فرموده و می‌گوید:

به‌مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

ای دوست! با مژگان سیاه و جذبات کُشندهٔ جمالی مخلوط با جلالی‌ات، هزاران رخنه در دین و اعتقادات قشری‌ام نمودی، و زهد خشک را از من ستانیدی، و هر چه با من می‌کنی، بکن، که آماده هزاران درد کشیدن و بَلا از ناحیه تیرهای مژگانت به خاطر جذبه جمالی چشمانت می‌باشم.

(در بعضی از نسخه‌ها به جای «بیمار»، خمّار است، بنابراین نسخه، «هزاران دُرد» به ضمّ دال اوّل باید خوانده شود به معنی شراب ناب) یعنی: جلوه بنما تا از ذکر و مشاهدات مست کننده‌ات بهره‌مند گردم؛ که: «**یا مَوْلایَ بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِکَ بَرَّدْتُ اَلَمَ الْخَوفِ عَنّی.**»[1]: (ای سرور من! با یاد تو قلبم زنده است، و با مناجات تو درد ترس از تو را فرو می‌نشانم.) و نیز: «**ذاکِرُ اللهِ سُبْحانَهُ مُجالِسُهُ.**»[2]: (یاد کنندهٔ خداوند سبحان همنشین اوست.) و همچنین: «**فِی الذِّکْرِ حَیاةُ الْقَلْبِ.**»[3]: (زندگانی و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۷۳.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۳ ـ همان.

حیات دل، در یاد خدا حاصل می‌شود.)

اَلا ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم

ای محبوبی که در دلم جای داری و با فطرت من آمیخته‌ای! که: ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ** ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن نو آفرینی فرمود، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست.) و نیز: ﴿ **صِبْغَةَ اللهِ، وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً؟!** ﴾[2]: (رنگ خدایی، و چه رنگی از رنگ خدایی بهتر است؟!) و همچنین: «**فَطَرَهُمْ جَميعاً عَلَى التَّوحيد**»[3]: (همهٔ مردم را بر توحید نو آفرینی فرمود.)، و هرگزت فراموش نکرده و نخواهم کرد. الهی! که روزی را در پیش نداشته باشم که بی‌یادت بسر برم و از فطرت خویش غافل مانم.

نمی‌دانم چه شده که به من بی‌عنایت گشته‌ای، شاید علّت، همان گناهان و غفلاتم باشد! که: «**إِنَّ الحِجابَ عَنِ الخَلْقِ لِكَثْرَةِ ذُنُوبِهِمْ، فَأَمّا هُوَ فَلا يَخْفى عَلَيْهِ خافِيَةٌ في آناءِ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ**»[4]: (براستی که محجوب شدن خداوند از خلق بخاطر گناهان زیاد آنهاست. و امّا خدا، هیچ پنهانی در اوقات و لحظات شب و روز بر او مخفی نیست.)

ز تاب آتش دوری شدم غرقِ عَرَق چون گل

بیار، ای باد شبگیری! نسیمی ز آن عرق چینم

آن قدر در آتش هجران دوست سوختم که عرق گرمی آن، و با عرق خجلت دور ماندگی‌ام از او، به رخسارم ظاهر گشت. ای نسیمهای جانفزای شبانگاهی! و ای نفحات زنده کننده جانان! وزیدن گیرید و از آتش درونی‌ام بکاهید، و با عرق

---

۱ ـ روم: ۳۰.

۲ ـ بقره: ۱۳۸.

۳ ـ بحار الأنوار، ج۳، ص۲۷۷، باب ۱۱، روایت ۸.

۴ ـ بحار الانوار، ج۳، ص۱۵، باب ۲، روایت ۱.

خجلت زدگی را از چهرهٔ ضمیرم بزدایید؛ که: «إلهی!... كَرْبی لا یُفَرِّجُها سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لا یَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبْرِدُها إلَّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقي إلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلىٰ وَجْهِكَ»[1]: (معبودا!... ناراحتی سختم را جز رحمتت برطرف نمی‌سازد، و بیچارگی‌ام را جز مهر و رأفتت رفع نمی‌نماید و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند. و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به رویت [=اسماء و صفاتت] آب نمی‌پاشد.)

شب رحلت هم از بستر رَوَم تا قصرِ حورالعین[2]
اگر در وقت جان دادن تـو بـاشی شـمع بـالینم

آری، بشر تا گرفتار تعلّقات عالم طبیعت است، از مشاهده تجلّیات اسماء و صفات دوست حقیقی بهره‌مند نخواهد شد؛ و چون انقطاع برایش حاصل شود، حضرت دوست برایش جلوه خواهد کرد؛ و در دامن جمال و کمالش قرار خواهد گرفت، و مظاهر این عالم و آن عالم را در جلوه گاه دوست سایه‌ای برخاسته از نور جمالش در کنار آفتاب رخسارش مشاهده خواهد کرد.

خواجه هم می‌خواهد به این معنی اشاره کند و بگوید: عمری به انتظار دیدارت بسر بردم و عنایتی نفرمودی، شبی که از این جهان رخت بربندم مرا به دیدارت نائل ساز، تا همه جهان هستی، در این عالم و عالَم دیگر، به نظرم جز سایه‌ای نماند، و همه جمال و کمال تو را بینم.

و یا بخواهد بگوید: کسی که وقت مردن به مشاهدهٔ جمالت دیده دل بگشاید، عقباتِ بعد از این عالم را نخواهد دید و یکسر به بهشت رود، در جایی می‌گوید:

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۲ـ منظور از «قصر حور العین» توجّه به حقیقت آنان است به اعتبار جملهٔ «شمع بالینم» در مصرع دوّم.

حافظا! روز اَجَل گر بـه کـف آری جـامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت[1]

و یا بخواهد بگوید: دیدار تو، خود بهشت برین است بر من، اگر وقت مردن شمع بالینم گردی.

صباح الخیر زد بلبل کجایی؟ ساقیا!برخیز

که غوغا می‌کند در سر، خمارِ خُمر دوشینم

ای دوست! شب گذشته‌ام از مشاهده جمالت بهره‌مند ساختی و سپس محروم از دیدارت نمودی و در خماری‌ام گذاشتی. چون بلبل هجران کشیده که سحرگاهان با گُل «صبّحکم الله.» گفت و دیده به جمالش گشود، بـرای مـن هـم، وقتِ صبح جلوه‌ای بنما و از خماری خمر دوشینه‌ام برهان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نخفته‌ام بـه خـیالی کـه مـی‌پزم شـبها / خمار صدشبه دارم، شرابخانه کـجاست؟

ندای عشقِ تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست[2]

اگر برجای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست

حرامم باد اگر من جان به جـای دوست بگـزینم

چنانچه دوست، به جای این عاشق دلباخته، دیگری را بـه خـود راه دهـد و مـرا نپذیرد، حاکم اوست؛ که: ﴿ إِنَّ اللهَ يَحْكُمُ ما يُرِيدُ ﴾[3]: (خداوند هرآنچه بخواهد فرمان می‌دهد) من نه آنم که چون و چرا در حکم او داشته باشم و دست از محبّت خویش برکشم، و نه چنانم که جان شیرین خویش را هم بر دوست اختیار نمایم و جز او را بخواهم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد / پای از این دائره بیرون ننهد، تا باشد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۴، ص۸۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص۵۵.

۳ ـ مائده: ۱.

ظلّ ممدود خَم زلف توام بر سر باد کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چشمت از نازبه حافظ نکند میل آری سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد[۱]

جهان،پیری‌است بی‌بنیاد،از این فرهاد کُش فریاد
که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم

آری، ای آنان که در طریق محبّت دوست قدم می‌گذارید! گمان مکنید می‌توانید همواره از او بهره‌مند گردید. عاشق کُشی، سجیّهٔ جهان آفرینش و کُهن بوده و هست، و صدها بلکه هزاران عاشق را چون من در هجر معشوق خویش بـه خـاک سیاه نشانده و می‌نشاند، و مهلت نمی‌دهد با محبوب خویش اُنسی دائمی داشته باشند، حیله‌اش چنان است که فرهاد را از شیرین جدا ساخته و ازگراییدن به یکدیگر دور نموده. در جایی می‌گوید:

آه از این جور و تظلّم که در این دامگه است!
وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود!
در دلم بـود کـه بـی‌دوست نباشم هـرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود[۲]

در نتیجه خواجه با این بیان گلّه از محبوب خود می‌نماید که به هجرانش مبتلا ساخته با این همه می‌گوید:

جهانِ فانی و باقی، فدای شـاهد و سـاقی
که سلطانیِ عالَم را طُفیلِ دوست مـی‌بینم

اگر چه کار جهان فرهاد کُشی و افسون گری است، ولی من نه آنم که دست از معشوق حقیقی خویش، که هم ساقی و هم شاهد است، بردارم. این جهان و آن جهان فدای او باد؛ زیرا برتری و سلطنت حقیقی کسی دارد که با چون تویی اُنسی و

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص۲۱۵.

اُلفتی و ذکری و یادی داشته باشد و به عشقت عمر خویش بسر برد، نه آنان که مال و منال و تاج و تخت دارند؛ که: «أَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّیٰ لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلیٰ غَیْرِكَ. أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ. وأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. [إِلٰهی] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[1]: (تو بودی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیرت پناه نبردند. تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالَمهای [امکانی] به وحشتشان انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت فرمودی، آنگاه که نشانه‌هایت برایشان روشن گشت. [معبودا] آن که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! قطعاً هر کس به جای تو به غیر تو خرسند شد، نومید گشت. و هر که نافرمانی و سرکشی نموده و از تو روی گردان شد، زیان برد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل وجان جای گرفت   که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود[2]

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

ای عزیزان من! و ای آنان که می‌خواهید قدم در راه سلوک عشق جانان گذارید! رموز این راه را از کسی سؤال کنید که همواره و هر شب با ذکر و یاد و مراقبه با دوست بسر برده، نه از واعظی که بویی از عشق و یاد او استشمام نکرده و در خشکی بسر برده و جامعه را به پوست و قشر دعوت می‌کرده؛ که: ﴿ أَفَمَنْ یَهْدی إِلَی الحَقِّ أَحَقُّ أَنْ یُتَّبَعَ، أَمَّنْ لا یَهِدّی إِلّا أَنْ یُهْدیٰ؟ فَما لَكُمْ کَیْفَ تَحْکُمُونَ ﴾[3]: (آیا کسی که به راه

۱ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۲.
۳ ـ یونس : ۳۵.

حق رهبری می‌کند سزاوار پیروی است یا آنکه رهنمون نمی‌شود مگر اینکه دیگری هدایتش نماید؟ پس شما را چه شده و چگونه قضاوت می‌کنید؟) و به گفته خواجه در جایی:

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد[۱]

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد

همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

این سخنانی که در ابیات این غزل گفتم، گویای آرزومندی و عشق و شیفتگی من است به جانان، کسی جز دوست که حافظ السّرّ والعلانیة ومتّصف به این صفت است به من نیاموخته.

و یا بخواهد بگوید: این سخنان گذشته را کسی به من تلقین ننموده، سرچشمه‌اش جوشش باطنی و فطری من است نسبت به عشق به محبوب.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص۱۲۲.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت یک سر به حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

این غزل هُشداری است از خواجه به خود و یاران طریقش، که از عمر گرانمایه هر چه بهتر باید برای رسیدن به مقصد عالی انسانیّت بهره‌مند شد، و با ذکر و توجّه به حضرت دوست، از تعلّقات و غم و اندوه عالم طبیعت کناره گرفت. می‌گوید:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

ای سالکین! بیایید امروز که در این عالم ناپایدار بسر می‌بریم و می‌توان با مجاهدات به کمالات انسانی نایل گشت، با توجّه به حضرت دوست و اخلاص و بندگی، حجاب از چهرهٔ فطرت ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّینُ الْقَیِّمُ** ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، دگرگونی و تغییر و تبدّلی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار و قیّم می‌باشد.) برافکنیم، و به قرب و انس با او راه یابیم، تا محبّتش شامل حالمان گردد؛ که: «**وَاِنَّهُ لَیَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنّافِلَةِ حَتّیٰ اُحِبَّهُ**»[2]: (بدرستی که بنده با کارهای مستحبی به من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را دوست می‌دارم.)

اینجاست که زندگی تازه و دیگری را پیش خواهیم گرفت و به مقام «**کُنْتُ إذاً سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی یُبْصِرُ بِهِ**...»[3]: (در این صورت گوش او می‌شوم که بدان

---

۱ ـ روم: ۳۰.

۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

۳ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

می‌شنود، و چشمش که بدان می‌بیند...) و خلافة اللّهی ﴿إنّی جاعِلٌ فی الأرضِ خلیفةً﴾[۱]: (براستی که من در زمین خلیفه و جانشینی قرار می‌دهم.) و منزلتِ ﴿یرفعِ اللهُ الّذینَ آمَنُوا مِنْکُمْ، وَالّذینَ اُتُوا العِلْمَ دَرَجات﴾[۲]: (خداوند، آنان را که از میان شما ایمان آورده‌اند، رفعت می‌بخشد، و کسانی که علم به ایشان عنایت شده درجاتی بالا می‌برد.) و عزّتِ ﴿مَنْ کانَ یُریدُ العِزّةَ، فَلِلّهِ العِزّةُ جمیعاً، إلَیْهِ یَصْعَدُ الکَلِمُ الطّیِّبُ، وَالعَمَلُ الصّالِحُ یَرْفَعُهُ﴾[۳]: (هر کس خواهان عزّت و بزرگی است، تمام عزّت خاصّ خداست، اعتقادات پاک به سوی او بالا می‌رود، و عمل صالح و شایسته آن را بالا می‌برد.) نایل می‌گردیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نصیحتی کُنَمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصلِ رویِ جوانان تمتّعی بردار — که در کمینگه عمر است مکرِ عالَم پیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زنندت زبام عرش صفیر[۴]

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

و چنانچه ای دوستان! غم این عالم و تعلّقاتش خواست ما را از یاد دوست در آورد و از او جدامان سازد، با مراقبه کامل، به او و یاد و ذکرش اُلفت گیریم و بنیاد غم برکنیم، و نگذاریم غم بنیاد ما برکند؛ که: ﴿وَلَنَبْلُوَنَّکُمْ بِشَیْءٍ مِنَ الخَوْفِ وَالجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الأمْوالِ وَالأنْفُسِ وَالثَّمَراتِ وَبَشِّرِ الصّابِرینَ، الّذینَ إذا أصابَتْهُمْ مُصیبَةٌ، قالُوا: إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ. اُولئِکَ عَلَیْهِمْ صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ، وَاُولئِکَ هُمُ المُهْتَدُونَ﴾[۵]: (مسلماً شما را به چیزی [از سختیها] همچون

---

۱ ـ بقره: ۳۰.
۲ ـ مجادله: ۱۱.
۳ ـ فاطر: ۱۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.
۵ ـ بقره: ۱۵۵ ـ ۱۵۷.

ترس و گرسنگی و نقصان اموال و نفوس و میوه‌ها می آزماییم، و صابران را بشارت ده، آنان که وقتی به مصیبت و ناگواری دچار شوند می‌گویند: ما از آنِ خداییم و به سوی او باز می‌گردیم. ایشانند که الطاف و رحمت پروردگار شامل حالشان شده، و ایشانند هدایت یافتگان.) و نیز: «ذِکْرُ اللهِ دَوآءُ أعْلالِ النُّفُوسِ.»[1]: (یاد خدا، دوای دردهای جانهاست.) و همچنین: «ذِکْرُ اللهِ طارِدُ اللّأواءِ وَالبُؤسِ.»[2]: (ذکر و یاد خدا، دور کننده سختی و غم و اندوه می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است[3]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

غمِ زمانه کـه هـیچش کـران نـمی‌بینم دواش جز مِیِ چون ارغوان نـمی‌بینم[4]

چو در دست است رُودی خوش، بزن مطرب! سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

کنایه از اینکه: ای دوستان! تا فرصت بدست است و عمر باقی است و وسائل عیش و نوش با دوست فراهم است و می‌توان بهره‌های معنوی از این جهان برداشت، بیایید با یادش دست از تعلقات افشانیم و پا بر سر هر دو عالم گذاریم و از خویش فانی گشته و سر به پیش دوست اندازیم. در جایی می‌گوید:

در هر طرف زخیل حوادث کمینگه است
ز آن رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دَم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر[5]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص۳۱۵.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۳۲۸.

و یا بخواهد بگوید: ای نفحاتِ الهی طَرب آورندهٔ عشّاق! حال که دوست کار عاشقان را به دست شما سپرده، بیایید شوری برپا کنید تا ما هم هر چه داریم با وزیدنتان از دست بدهیم و سراندازی کنیم؛ لذا می‌گوید:

صبا! خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

بُوَد کآن شاه خوبان را، نظر بر منظر اندازیم

ای باد صبا و ای نفحات قدسی که از جانب دوست پیام به عاشقان می‌آورید! بیایید و وزیدن گیرید و ما را از ما بستانید و خاک وجود، و نیستی‌مان به پیش دلدار افکنید و به عبودیّت و خاکساریمان آگاهش کنید (که آگاه است.)، شاید عنایتی فرماید و به دیدارش نائل آییم. (سخنی است بر طریق گفتار عُشّاق مجازی.)

و یا منظور از «صبا»، برجستگان و اساتید باشند که به جانان راه یافته‌اند و بندگانش را راهنمای به اویند. در جایی می‌گویند:

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام شمّه‌ای از نفحات نَفَس یار بیار[1]

یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد

بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

هرکس در این جهان ناپایدار به چیزی پای‌بند شده و به آن می‌نازد: یکی به عقل خویش، و دیگری به گفتار و سخنهای بی‌پایه و اساس خود. سزاوار آن است که خدای را در این امر حاکم قرار دهیم، تا بدانیم از کدام یک باید پیروی کنیم، تا از گرداب مهالک برهیم و به اوج سعادت نایل آییم.

گفتار آنان که به او راه یافته‌اند، چنین است: «أَعْقَلُ النّاسِ مَنْ أَطاعَ العُقَلاءَ.»[2]: (عاقلترین مردم کسی است که از عاقلان پیروی نماید.) و نیز: «أَعْقَلُ النّاسِ أَقْرَبُهُمْ مِنَ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۷.

اللهِ»[1]: (عاقلترین مردم، نزدیکترین آنها به خداست.) و همچنین: «لا یَلْقَی العاقِلُ مَغْروراً.»[2]: (هیچگاه عاقل مغرور نمی‌شود.)

و نیز می‌فرمایند: «**العَقْلُ أنْ تَقُولَ ما تَعْرِفُ، وَتَعْمَلَ بِما تَنْطِقُ بِهِ.**»[3]: (عقل این است که، آنچه را می‌دانی بگویی، و به آنچه می‌گویی عمل نمایی.) و همچنین: «**إفْرَحْ بِما يَنْطِقُ بِهِ إذا كانَ عَرِيّاً مِنَ الخَطأ.**»[4]: (وقتی به گفتارت شادمان باش که از خطا و اشتباه خالی باشد.) و نیز: «**أحْسَنُ المَقالِ ما صَدَّقَهُ الفِعالُ.**»[5]: (بهترین گفتار، گفتاری است که کردارها و اعمال انسان تصدیقش کند.)

بهشتِ عَدْنْ اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمَت یکسر به حوض کوثر اندازیم

ای سالک! و یا ای عابد! و یا زاهد! اگر بهشت عدنی که کتاب الهی می‌فرماید، تمنّا می‌نمایی، با ما به میخانه و جایگاه ذکر اهل کمال بیا و با ایشان اُنس بگیر، و دست از عبادات قشری بکش، و به اخلاص و عبادات لبّی و ذکر و مراقبه بپرداز؛ تا به ولایت کلیّهٔ الهی آشنایی حاصل کنی، و به مشاهدهٔ دوست با دیدهٔ دل نائل آیی و به کمال حقیقی انسانی که جنّات عدن ثمرهٔ آن است بنشینی؛ که: ﴿ **إنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ أُولئِكَ هُمْ خَيْرُ البَرِيَّةِ، جَزآؤُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتُ عَدْنٍ، تَجْري مِنْ تَحْتِهَا الأنْهارُ، خالِدينَ فيها أبَداً، رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ، ذلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ** ﴾[6]: (بدرستی آنان که ایمان آورده و اعمال صالح انجام دادند، بهترین مخلوقات هستند. پاداش آنها نزد پروردگارشان باغهای بهشت عدن و جاویدان است که نهرها از زیر درختانش جاری است و جاودانه در آن می‌مانند. هم خدا از آنها خشنود است و هم ایشان از خدا. این

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۸.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۶۲.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۳۱.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب القول، ص۳۳۲.
۶ ـ بیّنه: ۷ و ۸.

برای کسی است که از عظمت پروردگارش بترسد.)

و در همین عالَم از پای خُم توحید یکسر در میان حوض کوثر معرفت الهی که حوض ولایت کلیّه است (وعلیﷺ ساقی، و رسول الله ﷺ حامل آن است.) افکنیمت! که: «یا عَلِیُّ! أَنْتَ وَشِیعَتُكَ عَلَی الْحَوْضِ تَسْقُونَ مَنْ أَحْبَبْتُمْ، وَتَمْنَعُونَ مَنْ کَرِهْتُمْ، وَأَنْتُمُ الآمِنُونَ یَوْمَ الْفَزَعِ الأَکْبَرِ فی ظِلِّ الْعَرْشِ، یَفْزَعُ النّاسُ وَلا تَفْزَعُونَ، وَیَحْزَنُ النّاسُ وَلا تَحْزَنُونَ، فیکُمْ نَزَلَتْ هٰذِهِ الآیَةُ: ﴿ إِنَّ الَّذینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنیٰ، أُولٰئِكَ عَنْها مُبْعَدُونَ ﴾[1]. فیکُمْ نَزَلَتْ: ﴿ لا یَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الأَکْبَرُ، وَتَتَلَقّیٰهُمُ الْمَلائِکَةُ: هٰذا یَوْمُکُمُ الَّذی تُوعَدُونَ ﴾[2]»: (ای علی! تو و شیعه‌ات بر کنار حوض [کوثر] هر کس را دوست داشتید سیراب نموده، و هر کس را دوست نداشتید منع می‌کنید، شمایید که در روز وحشت و هنگامه بزرگ [روز قیامت] در سایه عرش در امانید، مردم می‌هراسند و شما نمی‌هراسید، مردم اندوهگین می‌شوند و شما نمی‌شوید. این آیه در مورد شما نازل شده: «آنان که وعدهٔ نیک از جانب ما به ایشان داده شده، از جهنّم بدورند.» و در بارهٔ شما نازل شده که: «هنگامه و هراس بزرگ [روز قیامت] ایشان را اندوهگین نساخته، و فرشتگان با آنها ملاقات نموده [و می‌گویند:] این همان روزی است که به شما وعده داده می‌شد.»)

نه تنها از پای خُم به حوض کوثر اندازیم، که:

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

ای سالک! و ای زاهد! اگر با ما به میخانه و مجمع اهل ذکر بیایی و شراب تجلّیات دو آتشه و عطر افزایت بدهیم و از نسیمهای جانفزای شکّرین آن آگاهت نماییم، و آتش شوق را در تو افروخته سازیم، بکلّی از خویش برهی و جز دوست را تمنّا ننمایی.

۱ ـ انبیاء: ۱۰۱.
۲ ـ انبیاء: ۱۰۳. و آیه شریفه اینچنین است: «هٰذا یَوْمُکُمُ الَّذی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ».

خلاصه معنی دو بیت گذشته آن می‌شود که: با اهل دل و کمال نشستن، چنین نتیجه‌ای را در این عالم از دوست، نصیب سالک و یا زاهد می‌نماید.

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ! که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

خواجه با بیت ختم، گله از اهل شیراز نموده و می‌گوید: حال که آنان نه سخنان مرا می‌فهمند و نه از خوانندگی زیبایم بهره می‌گیرند، خوب است خود را به ملک دیگر اندازیم.

خواجه در جایی از خوشخونی‌اش سخنی دارد، می‌گوید:

دلم‌از پرده بشد، حافظ خوش‌لهجه کجاست

تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص۳۲۲.

غزل ۳۹۴

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

اصولاً عاشق، چه مجازی و چه حقیقی، چون از دیدار معشوقش مهجور می‌گردد، فریادش بلند می‌شود: گاه از دست خود می‌نالد که مراعات همنشینی با محبوبم را نکردم که به هجران گرفتار آمدم؛ و گاه از آنان که مانع و حایل میان وی و دیدار معشوقش گردیده‌اند، گله می‌کند؛ و گاه از بی‌وفایی او سخن می‌راند؛ و گاه از امور دیگر.

و چون به دیدار معشوق نایل می‌گردد همه را فراموش می‌کند و گفتارش عوض می‌گردد و به قول عارفی:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم　　چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

خواجه در این غزل، بر طبق مبتلایان به فراق محبوب ظاهری شکوه می‌کند و می‌گوید:

بی تو ای سَرْوِ روان! با گل و گلشن چه کنم؟

زلف سنبل چه کشم، عارض سوسن چه کنم؟

ای دوست! مظاهر زیبای این جهان و آن جهان وقتی به من آرامش خاطر می‌دهند که تو را با آنها مشاهده نمایم؛ زیرا: «**إلهی! تَرَدُّدی فی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاْجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إِلَیْکَ**»[1]: (بار الها! تردّد و توجّه‌ام به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌گردد. پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیمم را بر خود

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

متمرکز گردان.)

و به گفته خواجه در جایی:

تُرک من چون جعد مشکین گِرْدِ کاکل بشکند

لاله را دل خـون کـند بـازار سـنبل بشکـند

ور خرامـان سـروِ گـلبارش کـند مـیل چـمن

سـرو را از پـا در انـدازد دل گـل بشکـند

چون نسـیم صـبحگاهی پـردهٔ گـل بـر درد

خار غـم انـدر دل مـجروح بـلبل بشکـند[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

چنان کرشمه ساقی دلم از دست ببرد که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید

ز مـیوه‌های بـهشتی چـه ذوق دریـابد کسی که سیب زنخدانِ شاهدی نگزید[۲]

ممکن است منظور خواجه از «گل و گلشن و غیره» در بیت، مشاهدات عـالم برزخی و انوار و اموری که سالکین در ابتدا و اواسط سلوک دارند، باشد و بخواهد بگوید: محبوبا! آنها را می‌خواهم چه کنم؛ تو را طالبم.

در واقع با این بیان گله از روزگار هجران می‌کند، لذا می‌گوید:

آه! کـز طـعنهٔ بـدخواه ندیدم رویت

نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟

محبوبا! آه که بدخواه من، شیطان نمی‌گذارد میان من و تو الفتی حاصل شود و از هجران خلاصی یابم، ولی چون آینهٔ روی و هـفتْ جـوش (کـه در نشـان دادن و شفافیّت یکتاست.) ندارم تا تو را در آن تماشا کنم، با آئینه آهنین که طعنهٔ شیطان بدخواه، از وسوسه‌های خود برای من پیش آورده چه کار دارم؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص۱۳۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص۱۶۹.

ممکن است منظور از «بدخواه»، زاهد باشد که نمی‌گذارد خواجه آسوده به کار خود مشغول باشد، و منظور از «آینهٔ روی»، عبادات لبّی، و از «آهنین»، عبادات قشری باشد؛ لذا می‌گوید:

برو ای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر

کار فرمای قَدَر می‌کند این، من چه کنم؟

کنایه از اینکه:

من اگر خارم اگر گُل، چمن آرایی هست که از آن دست که می‌پروردم، می‌رویم[1]

و اشاره به اینکه:

نقش مستوری و مستی، نه به‌دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم[2]

و عنایت بر اینکه:

عَبُوس زهد به وجه خمار ننشیند مرید حلقهٔ دُرْدی کِشان خوش خُویم

مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم[3]

خلاصه بخواهد بگوید: ای زاهد! دست از سر من بکش، این همه خرده‌گیری به کارم مکن. مقدِّر اُمور من و تو، دیگری است، مرا تقدیر چنین فرموده تا به او عشق ورزم، و تو را چنان که دل به حور و قصور دهی؛ که: «**اَلْقَدَرُ یَغْلِبُ الحاذِرَ**.»[4]: (تقدیر الهی بر کسی که [از وارد شدن در امور] پرهیز می‌کند، غالب می‌آید.) و نیز: «**لَنْ یَغْلِبَكَ عَلىٰ ما قُدِّرَ لَكَ غالِبٌ**.»[5]: (هرگز هیچ کسی نمی‌تواند بر آنچه برای تو مقدَّر شده چیره

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص۲۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص۳۱۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص۳۱۱.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب القدر، ص۳۱۹.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب القدر، ص۳۲۰.

گردد.)؛ لذا می‌گوید:

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟

حال که برق غیرتِ ﴿هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ، وَهُوَ الْحَكِيمُ الْخَبِيرُ﴾[1]: (و اوست که بر بندگانش چیره است، و اوست حکیم آگاه.) و نیز: ﴿لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ لِلّهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ﴾[2]: (سلطنت و پادشاهی از آنِ کیست؟ از آن خداوند یکتای قهّار و چیره.) اراده کرده که خرمن هستی مرا بسوزد و فعل و صفت و اسم و ذات برای من نگذارد، تو ای زاهد! در بارهٔ چون منی چه قضاوت می‌کنی؟ می‌گویی باز هم مشرک بمانم و به عبادات قشری برای رسیدن به نعمتهای بهشتی کار کنم. او خود می‌گوید: ﴿وَاعْبُدُوا اللّهَ وَلا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئاً﴾[3]: (خدا را بپرستید، و چیزی را شریک او قرار ندهید.) و نیز: ﴿أَنَّما إِلٰهُكُمْ إِلٰهٌ واحِدٌ، فَمَنْ كانَ يَرْجُوا لِقاءَ رَبِّهِ، فَلْيَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً، وَلا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً﴾[4]: (تنها معبودتان، معبود یگانه است، پس هر کس به لقای پروردگارش امید دارد، باید عملی شایسته انجام داده، و هیچ کس را در عبادت پروردگارش شریک نکند.)

مددی گر به چراغی نکند آتش طور

چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟

خواجه در این بیت اشاره به جریان[5] حضرت موسی ﷺ کرده و می‌خواهد با این بیان تقاضای دیدار کند و بگوید: اگر خورشید جمال دوست مرا به خویش

---

۱ ـ انعام: ۱۸.

۲ ـ غافر: ۱۶.

۳ ـ نساء: ۳۶.

۴ ـ کهف: ۱۱۰.

۵ ـ در آیاتی از سوره طه، ۹ الی ۱۳ ـ و نمل، ۷ الی ۹ ـ و قصص، ۲۹ و ۳۰ ـ قرآن شریف یادی از آن جریان نموده، در غزل ۲۴۳، ص۱۹۸، ذیل بیت: ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس ـ موسی اینجا به امید قبسی می‌آید، بیان مفصّلی داشتیم ملاحظه شود.

راهنما نشود، در این ظلمت سرای عالم طبیعت کجا مرا قدرت آن است تا از حجابهای ظلمانی و نورانی برهَم و به دیدارش نائل آیم؛ که: «**إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنْقِطاعِ إلَیْكَ، وَأنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلَی مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.**»[1]: (معبودا! انقطاع و بریدن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما، و دیدگان دلهایمان را به روشنایی مشاهده‌ات نورانی ساز، تا آنها حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به معدن عظمتت واصل گشته و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) در جایی می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگهِ یار کجاست؟ — منزلِ آن مَهِ عاشق کُشِ عیّار کجاست؟
شب تار است و رَهِ وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟[2]

شاهِ تُرکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطفِ تَهَمْتَن چه کنم؟

خواجه با اشاره به قصهٔ افراسیاب و رستم، می‌خواهد بگوید: دوست، مرا پسندید، که گرفتار عشق خویش نمود. چنانچه پس از این مرا دستگیری ننماید، چه چاره می‌توانم کنم؟ و بخواهد بگوید:

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان — آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده زحسرت سفید شد — و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد[3]

و در جایی می‌گوید:

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سَرِ بیگانه و خویش

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص۱۰۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص۱۹۷.

به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی‌مددِ لطف تو، کاری از پیش

پرسشِ حال دل سوخته کن بَهرِ خدا نیست‌از شاه عجب، گر بنوازد درویش[۱]

ممکن است منظورش از «شاه ترکان»، استادش باشد، و منظور از «لطف تهمتن»، حضرت محبوب، کنایه از اینکه استاد راهنمایی به اویم کرد، لطف و کشش دوست اگر دستگیری ننماید، چه کنم؟

در جایی در تقاضای این معنی فرموده:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفکن[۲]

خون من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق

خود بگو، با تو من ای دیدهٔ روشن! چه کنم؟

محبوبا! در فراقت دلم خون نمودی و به سرشکش مبدّل ساختی و از دیدگانم فرو ریختی، با تو که فعّال ما یشاء و نور چشم منی، چه می‌توانم کنم و بگویم؟ جز صبر و شکیبایی چاره‌ای ندارم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن

چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند

گو خون جگر ریز، که معذور نمانده است[۳]

و نیز در جای دیگر:

زبانِ خامه ندارد سَرِ بیانِ فراق وگر نه شرح دهم، با تو داستان فراق

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص۲۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص۳۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۹.

کنون چه چاره؟ که در بحر غم به گردابی فتاده کشتی صبرم، ز بادبانِ فراق[1]

حافظا! خلد برین، خانهٔ موروث من است

اندر این منزلِ ویرانه، نشیمن چه کنم؟

ای خواجه! حال که می‌دانی حقیقت و تمام و دوام آنچه را که می‌خواهی، از شهود جمال و کمال حضرت دوست و بقاء آن، در عالم دیگر میسّر خواهد شد، نه در این منزل ویران و ناپایدار دنیا؛ پس چرا تمام خواستهٔ خود را در این عالم می‌طلبی، تا از عالم موروث خود باز مانی؛ که: ﴿ **تِلْكَ الْجَنَّةُ الَّتِى نُورِثُ مِنْ عِبادِنا مَنْ كانَ تَقِيّاً** ﴾[2]: (این همان بهشتی است که به بندگان خدادار به ارث می‌دهیم.) و نیز: ﴿ **اَلَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ، هُمْ فِيها خالِدُونَ** ﴾[3]: (آنان که فردوس و بهشت برین را به ارث می‌برند و در آن جاویدانند.) و همچنین: ﴿ **وَنُودُوا: أَنْ تِلْكُمُ الْجَنَّةُ أُورِثْتُمُوها بِما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ** ﴾[4]: (به آنان ندا داده می‌شود که: این بهشت را در برابر اعمالی که انجام می‌دادید، به ارث بردید.) و نیز: ﴿ **كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ، وَإِنَّما تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ؛ فَمَنْ زُحْزِحَ عَنِ النّارِ وَأُدْخِلَ الْجَنَّةَ، فَقَدْ فازَ. وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيا إِلّا مَتاعُ الْغُرُورِ** ﴾[5]: (هر نفسی مرگ را می‌چشد، و شما پاداش خود را بطور کامل در روز قیامت خواهید گرفت، پس هر که از آتش [دوزخ] دور و به بهشت وارد شد، رستگار گردید. بدرستی که زندگانی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۳.

۲ ـ مریم : ۶۳.

۳ ـ مؤمنون : ۱۱.

۴ ـ اعراف : ۴۳.

۵ ـ آل عمران : ۱۸۵.

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو به پایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم درآمدی / چون شمع در گرفت دماغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت به کوی ما / من خود به جان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

خواجه در ابیات این غزل، خبر از دیدار گذشته خود با دوست داده، و در مقام اظهار اشتیاق دوبارهٔ به دیدارش بوده، می‌گوید:

تـا سـایهٔ مـبارکت افـتاد بـر سـرم
دولت، غلام من شد و اقبال، چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بَخْت
از دولت وصال تو، بـاز آمـد از درم

محبوبا! آن زمان که سایه مبارکت بر سرم افتاد، و بخت برگشته‌ام بازگشت، و به وصالت راه یافتم، به سلطنت و دولتی رسیدم، که همه جهان را غلام خود و اقبال عزّ و شوکت را به چاکری و به فرمان خویش می‌دیدم؛ که: «ما عَرَفَنی عَبْدٌ وَخَشَعَ لی اِلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ»: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخته و در برابر من خشوع ننمود، جز اینکه همه اشیاء برای او خاضع و فروتن شدند.)

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! چون در گذشته سایه مبارکت را بر سرم انداختی و وصال و دیدارت را یافتم، خود را دارای همه چیز نگریستم؛ که: «[اِلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَکَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَکَ؟»[1]: ([بار الها!] آن که تو را از دست داد، چه چیزی را از یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟!)

در واقع با این بیان بخواهد اظهار اشتیاق به دوست بنماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

گـر مـساعد شـودم دایـرهٔ چـرخِ کـبود
هـم بـدست آورمش بـاز بـه پـرگار دگـر
یار اگر رفت و حقِ صحبت دیرین نشناخت
حـاش لله! کـه رَوَم مـن ز پـی کـار دگـر[۱]

لذا می‌گوید:

بیدار، در زمـانه نـدیدی کـسی مـرا
در خواب اگر خیالِ توگشتی مُصوَّرم

معشوقا! آن قدر مشتاق دیدارت هستم، که اگر به خیالم در خواب آیی و جمالت مصوَّرم گردد، دیگر بیداری را اختیار نخواهم نمود تا بازت ببینم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

همای همّتم عمری است کز جان — هوای آن قـد و بـالا گـرفته است
شـدم عـاشق بـه بـالای بـلندش — که کـار عـاشقان بـالا گـرفته است
چـو مـا در سـایهٔ الطـافِ اویـیم — چرا او سایه از ما واگرفته است؟[۲]

و لذا باز می‌گوید:

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بی‌تو زمانی بسر برم

ای دوست! چنان فریفته‌ات گشته‌ام، که طالب آنم در غم عشقت عمر به پایان برم و از تو دست نکشم؛ که: «وَأَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ»[۳]: (و از هر لذّت و خوشی به غیر یادت، و از هر راحتی به غیر انس با تو، و از هر سرور و شادمانی به غیر قرب و نزدیکی‌ات آمرزش می‌طلبم.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص۲۲۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.
۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.

در جایی می‌گوید:

الا! ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم، که بی‌یاد تو بنشینم
اگر بر جای من غیری‌گزیند دوست، حاکم‌اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم[1]

ز آن شب که باز، در دل تنگم در آمدی
چون شمع، در گرفت دماغِ مُکدرم

ای دوست! آن شبی که پس از مفارقتها، دیده دل مرا به دیدارت روشن نمودی، آتشی از عشقت چون شمع در دلم برافروختی، که ناملایمات و ظلمتهای ایّام هجرانم را چاره نمودی.

در نتیجه بخواهد بگوید: باز جلوه‌ای بنما، تا از ناراحتی برهم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در شب هجران، مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهم، جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی، بر وصل خود، ای ماه رو!
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع[2]

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

کجا طبیبهای ظاهری می‌توانند درد درونی مرا مداواکنند؟ دردمندی من از فراق دوست، و خسته خاطری‌ام از بی‌عنایتی او می‌باشد. جز دیدارش چیزی مرا مداوا نمی‌کند. و در واقع بخواهد بگوید: مداوای درد من، وصل اوست. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۲۹۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص۲۷۲.

درآ، که در دل خسته، توان در آید باز بیا، که بر تن مرده، روان در آید باز
بیا،که فرقت‌تو، چشم‌من چنان‌بربست که فتح باب وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز[1]

گفتی: بیار رَخْتِ اقامت به کوی ما
من خود به جان تو، که از این کوی نگذرم

معشوقا! خود مرا دعوت، به خویش نمودی که خیمه اقامت امید و بندگی به کویت زنم و دیده از جز تو بردوزم؛ که: ﴿ **يا عِبادِيَ الَّذينَ أَسْرَفُوا عَلى أَنْفُسِهِمْ! لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ** ﴾[2]: (ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده‌اید! از رحمت خداوند نومید نشوید.) و نیز: ﴿ **يا عِبادِيَ الَّذينَ آمَنُوا! إِنَّ أَرْضي واسِعَةٌ، فَإِيّايَ فَاعْبُدُونِ** ﴾[3]: (ای بندگان من که ایمان آورده‌اید! بدرستی که زمین من وسیع است، پس تنها مرا بپرستید.)

قسم به تو، که من توانایی آنکه از کوی تو چشم بپوشم، ندارم. چه رسد به اینکه خیمه اقامت به جای دیگر زنم؛ که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي.**»[4]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد. و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.
۲ ـ زمر : ۵۳.
۳ ـ عنکبوت : ۵۶.
۴ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

هر کس، غلامِ شاهی و مملوکِ صاحبی است
مسکین حافظ کمینه سلطان کشورم

ای دوست! هر کس غلامی و سر سپردگی نسبت به یکی از بندگان ضعیف تو را اختیار نموده؛ امّا خواجه تو جز به تو که سلطان کشور ملک وجودی سرسپردگی نخواهد داشت. در جایی می‌گوید:

فتاده در سر حافظ، هوایِ چون‌تو شهی　　کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج![1]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۵، ص۱۱۳.

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

ز سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

ندایست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گوئی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

خواجه در این غزل گله از هجران و بی‌عنایتی‌های دوست نموده، و در ضمن از وفاداری و پایداری‌اش در محبّت او سخن رانده، و می‌گوید:

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

تو را می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

محبوبا! چون دیدارم می‌نمایی، هر لحظه میلم به تو زیاده می‌گردد، و نمی‌توانم جدایی‌ات را ببینم؛ با این همه چون به هجرم مبتلا می‌نمایی و تو را مشاهده نمی‌کنم، و مرا می‌بینی و عنایتی نمی‌فرمایی، هر لحظه دردم زیاده می‌گردد که دیدهٔ دیدارم نیست.

در جایی در عین اینکه محبوب را از دادن مِیْ معذور می‌دارد، تقاضای دیدار او را نموده و می‌گوید:

دلبر آسایشِ ما مصلحتِ وقت ندید　　ور نه از جانب ما، دل نگرانی دانست

می بیاور، که ننازد به گُل باغ جهان　　هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست(۱)

ز سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سَرداری

به درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم؟!

معشوقا! این چه بی‌مهری است که از تو مشاهده می‌کنم. مگر خبر از من نداری؟! و این چه بی‌عنایتی است، مگر نمی‌دانی به چه درد و محنتی مبتلایم؟!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص۹۲.

در جایی می‌گوید:

ای پادشهِ خوبان! داد از غـم تـنهایی دل بی‌تو به‌جان آمد،وقت‌است که باز آیی

ای درد توام درمان، در بسترِ ناکـامی وی یاد توام مونس، در گوشه تنهایی[1]

گویا اراده‌ات بر آن قرارگرفته که مرا بکلّی از خویش بستانی و بی‌سامانم ببینی، تا سامان دهی، و به درد عشقم مبتلا فرموده‌ای، تا به کلّی بسوزم و نابود گردم و قابل پیشگاهت شوم، وگویا سامانم در بی‌سامانی و دوایم را در بی‌درمانی دیده‌ای.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر ننشست با ما، نیست جایِ اعـتراض

پادشاهِ کـامران بـود، از گـدایـان عـار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما، با حسنِ دوست

خرّم آن‌ازکز نازنینان،بختِ برخوردار داشت[2]

نه رأی‌است اینکه‌اندازی مرا بر خاک و بگذاری

گذاری آر و بازم پرس، تـا گـردِ سـرت گـردم

ای دوست! چنانچه ارادهٔ تو تعلّق به نابودی و فنای من گرفته، چـه زودتـر بـه نابودی‌ام آگاه ساز تا جز تو را نبینم. و ایـن گـونه رهـایم مکـن و مگـذر، و پس از نابودی‌ام باز عنایتی فرما و برکشتهٔ من بگذر، و بازجویی از این کشته خویش بنما تا زنده گردد و به بندگی‌ات برخیزد.

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: فناء و بقاء بعد از فنایم کرامت فرما؛ که: «**إلهی! هَبْ لی کَمالَ الانْقِطاعِ إلَیْكَ... فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العَظَمَةِ وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ. إلهـی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَـناجَیْتَهُ سِـرّاً وَعَـمِلَ لَكَ جَـهْراً.**»[3]:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص۳۷۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص۹۰.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

(معبودا! کمال انقطاع و بریدن از غیر به سوی خویش را به من عنایت فرما... تا اینکه دیدگان دلهایمان به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به عزّت پاکت بپیوندد. بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و نظرشان افکندی و در برابر جلالت مدهوش گشتند، پس در باطن با تو به مناجات پرداخته، و در ظاهر و آشکارا برای تو عمل نمودند.)

ندارم دستت از دامن،بجز در خاک و آندم هم

چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گـردم

ای محبوب بی‌همتا! دستی که به دامنت زده‌ام، تا زنده‌ام بر نخواهم داشت، و هرگز امید خویش از تو نخواهم برید؛ که: «**إلهی! بِذَیلِ کَرَمِكَ أعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاكَ بَسَطْتُ أمَلی؛ فَأخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحیدِكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبیدِكَ**»[1]: (معبودا! به دامان کرم تو دست آویخته‌ام، و برای نیل به عطایایت آرزو گسترده‌ام، پس با توحید خالصت مرا پاک و خالص گردان، و از بندگان برگزیده‌ات قرار ده.) و چنانچه بمیرانی‌ام و در خاک گذارندم و به خاکم بگذری، غبار عالم خاکی‌ام دامنت را خواهد گرفت (سخنی است عاشقانه)

کنایه از اینکه: در این عالم و پس از این عالم، مرا جز تو دلدار نباشد، که: **إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ذا] الَّذی أنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً؟**»[2]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!)

فرو رفت از غم عشقت دمم، دم می‌دهی تا کی

دمـار از مـن بـرآوردی، نـمی‌گویی بـر آوردم

دلبرا! با غم عشقت نابودم ساختی و جانم بستانیدی؛ با این همه، دست از من

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

نمی‌کشی و عشق خویش در من برافروخته‌تر می‌سازی و باز جان تازه‌ای به من می‌دهی، تا نابودم سازی (گویا هنوز قابل پیشگاهت نگشته‌ام، تا دیدارت را همواره نایل باشم.)

کنایه از اینکه: تا عاشق بکلّی از خود نرسته، معشوق هزاران جانش دهد و به عشقش مبتلا سازد، تا از خویش رسته گردد و قابل قرب درگاهش شود.

در جایی می‌گوید:

غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم ‌ ‌ ‌ دگر بگو، که ز عشقت، چه طَرْف بربستم

اگر چه خرمن عمرم، غم تو داد به باد ‌ ‌ ‌ به خاک پایِ عزیزت،که عهد نشکستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت: ‌ ‌ ‌ که مرهمی بفرستم، چو خاطرش خستم[1]

در عین اینکه صورت کلام خواجه گله‌ای است، ولی از آنچه مطلوب اوست، که سوخته شدن و فانی گشتن است، سخن می‌گوید.

شبی دل را به تاریکی، زلفت باز می‌جستم
رُخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم
کشیدم دربرت ناگاه و شد در تاب، گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

معشوقا! یاد باد آن لحظاتی که تو را در مظاهرت و یا در خویش می‌جستم، و برایم از راه ملکوتِ خود و یا موجودات جلوه نمودی، و به اسماء و صفاتت متجلّی دیدم و آب حیات بخش لعلت را مکیدم و به مشاهدهٔ ذاتی‌ات هم نایل گشتم و در برت کشیدم، و در دام زلف و کثراتت با دیدارت چنان گرفتارم نمودی که نمی‌توانستم رهایی یابم!

ولی این گرفتاری نه گرفتاری بود که کثرات از تو باز دارندم، بلکه مظاهرت در این

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

مشاهده یاری‌ام نمودند و در دام خویش نگاه داشتند، در این هنگام آب حیات دیگری از لبت مکیدم و بکلّی از خویش فانی و بیگانه گشتم؛ که: «**وَأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[۱]: (و تو بودی که خود را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیز دیدم. و تویی آشکار بر هر چیز.) و نیز: «**إلهی! کُلُّ مَنْ أتَیْتُهُ، إلَیْکَ یُرْشِدُنی. وَما مِنْ أحَدٍ إلّا عَلَیْکَ یَدُلُّنی. وَلا مَخْلوقٍ أرْغَبُ إلَیْهِ إلّا وَفیکَ یُرَغِّبُنی.**»[۲]: (بار الها! به سوی هر کس که می‌روم، مرا به تو راهنمایی می‌کند، و هیچ کس نیست جز اینکه مرا بر تو رهنمون می‌شود، و به هیچ مخلوقی میل و رغبت نمی‌کنم مگر اینکه مرا به تو مایل می‌سازد.)

خلاصه آنکه: خواجه با یاد از گذشته کردن، گویا می‌خواهد تقاضای شهود گذشته‌اش را بنماید و بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ! که همچو سرو، به دستم نگار باز آید.[۳]

تو خوش می‌باش با حافظ، برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم، چه باک از خصم دمسردم؟

محبوبا! مرا بپذیر و به خود راهم ده، اگر چه دشمن من، شیطان و یا ملامت کنانم، همواره به آتش اشتیاق به تو آب می‌پاشند، و بخواهند مرا از طریقه محبّتم باز دارند. من نه آنم که سخن ایشان گوش کنم، چنانچه یاری‌ام فرمایی و عنایتی و لطفی و نظری و توجّهی در این امر به من داشته باشی.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۲۴۶، روایت ۵۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

گویا خواجه دیداری داشته سپس به هجران مبتلا شده، با بیانات این غزل تقاضای دیدار دوباره را نموده و از شیفتگی خود به او سخن گفته، و در ضمن گله‌های عاشقانه نموده، می‌گوید:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

آری، خورشید تا نور افشانی نکرده، شمع و چراغ خود نمایی دارند؛ و چون نور افشانی خورشید ظاهر شد، شمع و چراغ را کسی اعتنا نکند، بلکه نور آنان محو در نور خورشید خواهد بود. خواجه هم می خواهد بگوید: ای دوست! من تا زمانی خودنمایی دارم که جلوه ننموده باشی، و چون تو جلوه نمایی مرا اظهار خودنمایی نباشد و فنای خود و موجودات را خواهم دید؛ که: ﴿ وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ إلٰهاً آخَرَ. لا إلٰهَ إلّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[1]: (و با خدا معبود دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز روی [اسماء و صفات] او نابود است، و فرمان دادن از آن اوست، و به سوی او بازگشت داده می‌شوید.)

در واقع، خواجه با این بیان، فناء کلّی خویش را از دوست طالب است، تا از ظلمت عالم مادّه و خیال برهد؛ که: «إلٰهي! تَرَدُّدي في الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ. فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ.»[2]: (بار الها! تردّد و توجّه در آثار و مظاهر موجب دوری

۱ ـ قصص : ۸۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

دیدارت می‌گردد، پس با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیمم را بر خود متمرکز گردان.) و نیز: «اِلهی! اَمَرْتَ بِالرُّجوعِ إِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إِلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدایَةِ الإِسْتِبْصارِ، حَتّی أَرْجِعَ إِلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إِلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الاِعْتِمادِ عَلَیْها؛ إِنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[1]: (معبودا! خود امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به خویش بازگردان، تا همچنان که از آنها به تو وارد شدم، از طریق آنها به سوی تو بازگردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه و بستگی به آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

چنین که در دل من، داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم، چو درگذرم

کنایه از اینکه: سرکشی کثرات نمی‌گذارند این داغ و آرزو در دل من ماند که تو را از میان کثرات و با کثرات مشاهده نمایم، و همواره بین من و تو حاجبند، می‌ترسم چون از این عالم هم بگذرم، سرکشی آنها در خاک باز همان معامله را با من بکنند که در حیاتم کردند، و باز محروم از دیدارت باشم و در تاریکی و حجاب بسر برم.

و ممکن است منظور از «داغ زلف سرکش» آثاری که عالم کثرات در دلش گذاشته، باشد که مانع از دیدارش شده، بخواهد بگوید: می‌ترسم آن آثار پس از این عالم هم با من باشد و از مشاهدات محرومم گرداند. گله‌ای است ممزوج با تمنّا، که ای دوست:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن   به غمزه رونق بازار سامری بشکن
به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار   به‌طرّه گوی که قلب ستمگری بشکن[2]

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: زلف و کثرات مظاهرت پرده بر جمال

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۴۸.

تو افکنده و سبب غمگین شدن و خونین دل ساختنم به عشقت و محرومیّتم گردیده، ترسناکم که محرومیّتم دوام پیدا کرده و بمیرم و پس از به خاک سپرده شدنم هم از خاکم آثار ظلمت خونین دلی‌ام آشکار گردد.

و یا بخواهد بگوید: داغ دیدار تو ای دوست! از راه کثرات چنان در دل من جای گرفته، و آتش بر افروخته، که آثارش پس از به خاک سپردنم از مزارم ظهور خواهد کرد و خاکم بنفشه زار خواهد شد.

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم

که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

ای دوست! چشم امید خویش به سوی تو گشاده بودم تا نظر لطفی بفرمایی و مرا به مشاهدات نائل سازی، عنایتی نفرمودی و از نظر فکندی‌ام، و نگفتی عاشق مخلصی دارم به وی نظری کنم.

در جایی می‌گوید:

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود ورز آشتی طلبم، بر سر عتاب رود

چو ماه نو، رَهِ نظّارگان بیچاره زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم که با تو روز قیامت همین خطاب رود[1]

با این همه:

چه شکر گویمت ای خیل غم! عفاكَ الله!

که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز بَرَم

محبوبا! اگر چه عنایتی به من نمی‌کنی و مورد نظرم قرار نمی‌دهی و تنهایم می‌گذاری، چگونه شکر آن کنم که نمی‌گذاری خیال غم عشقت از سینه‌ام بیرون شود، و همواره با غمت انس داشته و به یادت مأنوسم.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰

به گفتهٔ خواجه در جایی:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است　　سرم چون زلف او سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است، کز جان　　هـوایِ آن قد و بالا گرفته است
شـدم عـاشق بـه بالایِ بلندش　　که کار عـاشقان، بالا گـرفته است
چـو مـا در سـایهٔ الطاف اویـیم　　چرا او سایه از ما واگرفته است؟[1]

به هر نظر بُت ما جلوه مـی‌کند، لیکـن
کس این کرشمه نبیند، که من همی نگرم

همه عالم دانسته و ندانسته، و یا همه اهل نظر، دوست مرا می‌بینند و به همه خویش را می‌نمایاند، ولی با من آن می‌کند که دیگران از آن آسوده‌اند، کرشمه‌ها و نازش همواره آشفته حال و ناراحتم می‌سازد و نمی‌گذارد از دیدارش آن گونه که باید بهره‌مند گردم.

گله‌ای است ممزوج با تمنّا. در جایی می‌گوید:

گداخت جان‌که شود کارِ دل‌تمام و نشد　　بسوختیم در ایـن آرزوی خـام و نشـد
پیام کرد: که خواهم نشست بـا رنـدان　　بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر　　بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد[2]

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شـوق در دل آن تـنگنا کـفن بـدرم

چنان عشق دیدار جانان بر من غالب گشته و سراپای وجودم را گرفته که اگر تا وقت مرگ عنایاتش دستگیری‌ام نکند و دیده به جمالش نگشایم، و پس از گذشتن از این جهان و در خاک سپردنم نظر لطفی به من بفرماید و به خاکم بگذرد، از شوق کفن خواهم درید.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص۱۹۱.

سخنی است عاشقانه، خبر از اشتیاق زیاد خود به حضرت محبوب می‌دهد. در جایی می‌گوید:

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس — گر خاک او به پای شما پی سپر شود[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

غزل ۲۹۸

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم　　چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم　　به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم　　ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی　　که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان　　گرم بود گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود　　دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

در این غزل خواجه خود را توجّه به کوشش در امر معنویت داده و مورد سؤال قرار می‌دهد که چرا کوتاهی و سستی در آن را باید به خود راه دهد، می‌گوید:

چرا نه در پیِ عزمِ دیار خود باشم

چرا نه خاکِ کفِ پایِ یارِ خود باشم

مرا که دوست در دیار و عالم اخذ میثاق به خود آشنا فرمود، و از طریق خویشم به خود آشنا ساخت که: ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟) و من، ﴿ بَلىٰ، شَهِدْنا ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم: چرا باز به خویش توجّه نکنم، و به یاد دیار ازلی، بَلیٰ بَلیٰ نگویم، و به فرمودهٔ: ﴿ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ أَنابَ ﴾[3]: (و خداوند، هر کس را که به تمام وجود به او رجوع نماید، به خود رهنمون می‌شود.) و نیز: ﴿ وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنابَ إِلَيَّ ﴾[4]: (و از راه کسی که با تمام وجود به سوی من رجوع نماید، پیروی نما.) و همچنین: ﴿ وَالَّذِينَ اجْتَنَبُوا الطّاغُوتَ أَنْ يَعْبُدُوها، وَأَنابُوا إِلَى اللهِ، لَهُمُ الْبُشْرىٰ ﴾[5]: (و بشارت و مژده بر آنان که از پرستش طاغوت و غیر خدا دوری نموده، و به تمام وجود به

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.

۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ رعد : ۲۷.

۴ ـ لقمان : ۱۵.

۵ ـ زمر : ۱۷.

سوی خدا بازگشت نمودند!) و نیز: ﴿ اللّهُ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشاءُ، وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ ﴾[1]: (خداوند، هر کس را بخواهد به سوی خود برگزیده، و هر کس را که به تمام وجود به او رجوع نماید، به سوی خود رهنمون می‌شود.) و یا: ﴿ أَنِيبُوا إِلَى رَبِّكُمْ وَأَسْلِمُوا لَهُ، مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ الْعَذابُ ﴾[2]: (و به سوی پروردگارتان با تمام وجود رجوع نمایید، و در برابر او تسلیم شوید، پیش از آنکه عذاب به سراغ شما بیاید.) گوش فرا ندهم.

و یا چرا از: ﴿ لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ ﴾[3]: (برای آنها [در بهشت] خانهٔ امن و امان نزد پروردگارشان خواهد بود.) و نیز: ﴿ وَإِنَّ الَّذِينَ عِنْدَ رَبِّكَ لا يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبادَتِهِ ﴾[4]: (آنان که نزد پروردگار تواند، [هیچگاه] از عبادتش تکبّر نمی‌ورزند.) و همچنین: ﴿ ما عِنْدَكُمْ يَنْفَدُ، وَما عِنْدَ اللّهِ باقٍ ﴾[5]: (آنچه در نزد شماست از بین می‌رود، امّا آنچه نزد خداست باقی است) و یا: ﴿ إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[6]: (بدرستی که اهل تقویٰ در بهشتها و جویهایی، در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و نیز: ﴿ إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتِ النَّعِيمِ ﴾[7]: (مسلّماً برای اهل تقوی نزد پروردگارشان باغهای پر نعمت بهشت خواهد بود.) و نیز: ﴿ وَلَئِنْ رُجِعْتُ إِلَى رَبِّي، إِنَّ لِي عِنْدَهُ لَلْحُسْنَى ﴾[8]: (و هر گاه بسوی پروردگارم باز گردانده شوم، برای من نزد او پاداش نیکویی خواهد بود.) چشم بپوشم، و به دیدهٔ بصیرت به آن گفتار ننگرم.

---

۱ ـ شوری : ۱۳.
۲ ـ زمر : ۵۴.
۳ ـ انعام : ۱۲۷.
۴ ـ اعراف : ۲۰۶.
۵ ـ نحل : ۹۶.
۶ ـ قمر : ۵۴ ـ ۵۵.
۷ ـ قلم : ۳۴.
۸ ـ فصلت : ۵۰.

و چرا سر از عبودیت دوست برکشم، و از فرموده‌: ﴿ وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ ﴾[۱]: (و پروردگارت را پرستش نما، تا اینکه یقین [= مرگ] به سراغت بیاید.) و نیز: ﴿ إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمٰنِ عَبْداً ﴾[۲]: (مسلّماً تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند بنده خداوند بسیار مهربان می‌باشند.) و همچنین: ﴿ أَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ؟! ﴾[۳]: (آیا خدا برای بنده‌اش بس نیست؟!) و: ﴿ وَأَنِ اعْبُدُونِي، هٰذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ ﴾[۴]: (و اینکه مرا بپرستید، که این راه راست می‌باشد.) غافل باشم.

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

حال که من تاب غربت دیار دنیا را ندارم؛ که: «وَارْحَمْ فِي هٰذِهِ الدُّنْيَا غُرْبَتِي.»[۵]: (و در این دنیا بر غریبی من رحم آر.) و برای اینجا ساخته نشده‌ام؛ که: «إِنَّكَ مَخْلُوقٌ لِلْآخِرَةِ، فَاعْمَلْ لَهَا.»[۶]: (تو برای آخرت آفریده شده‌ای، پس برای آن عمل کن.) و نیز: «دَارُ الْبَقَاءِ مَحَلُّ الصِّدِّيقِينَ، وَمَوْطِنُ الْأَبْرَارِ وَالصَّالِحِينَ.»[۷]: (دار بقا [آخرت] جایگاه صدّیقان، و موطن نیکان و صالحان می‌باشد.) و همچنین: «نَالَ الْمُنَىٰ مَنْ عَمِلَ لِدَارِ الْبَقَاءِ.»[۸]: (هر کس برای دار بقاء [آخرت] عمل نمود، مسلّماً به آرزوی خود خواهد رسید.)، بهتر آن است که توجّه به دیار ازلی خود نمایم، تا شاید به مقام قرب الهی راه یافته و از غربت رهایی یابم.

در جایی در تمنّای این معنی می‌گوید:

---

۱ - حجر: ۹۹.
۲ - مریم: ۹۳.
۳ - زمر: ۳۶.
۴ - یس: ۶۱.
۵ - اقبال الاعمال، ص ۷۳.
۶ و ۷ - غرر و درر موضوعی، باب الآخرة والتّرغیب الیها، ص ۵.
۸ - غرر و درر موضوعی، باب الآخرة والتّرغیب الیها، ص ۶.

منم غریب دیار و توئی غریب نواز دمی به حالِ غریبِ دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی به گیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز[1]

نه تنها رهایی از غربت پیدا کنم، که شهریاری و سلطنت و خلافت بر عالم (باذن الله) نمایم، و همه به فرمان من باشند، در جایی می‌گوید:

بر در میکده، رندانِ قلندر باشند که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین مُلک تو، از ماه بود تا ماهی[2]

ز محرمانِ سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم

نه تنها عازم رجوع به دیار خویش باشم و از دنیا دل بر کنم، بلکه آنجا روم و محرم سراپردهٔ قرب و وصل دوست گردم، و بندگی واقعی حضرتش را به جای آورم؛ که: «**یا مَنْ أذاقَ أحِبّائَهُ حَلاوَةَ المُؤانَسَةِ، فَقامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُتَمَلِّقينَ، وَيا مَنْ أَلْبَسَ أَوْلِيآئَهُ مَلابِسَ هَيْبَتِهِ، فَقامُوا بَيْنَ يَدَيْهِ مُسْتَغْفِرينَ.**»[3]: (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را به دوستانت چشانیدی، پس در پیشگاهت برای اظهار محبّت ایستادند! و ای آن که اولیائت را به لباس هیبت و جلال بیاراستی، پس در برابرت برای آمرزش خواهی بپا خواستند.)

چو کار عمر نه پیداست، باری آن اَوْلیٰ
که روز واقعه، پیشِ نگار خود باشم
ز دستِ بختِ گرانْ خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای، رازْ دارِ خود باشم

حال که کار عمر معلوم نیست و به آن نمی‌توان اعتماد نمود؛ که: «**اَلْعُمْرُ تُفْنيهِ**

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹ ـ ۳۵۰.

اللّحظاتُ.»[۱]: (عمر را، لحظه‌ها از بین برده و فانی می‌سازد.) و نیز: «اَلْعُمْرُ أنفاسٌ مُعَدَّدَةٌ.»[۲]: (عمر، نفسهایی معدود می‌باشد.) و همچنین: «إنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سعادَتِكَ. إن أنْفَذْتَهُ في طاعَةِ رَبِّكَ.»[۳]: (بدرستی که عُمرت کابین خوشبختی توست، اگر آن را در بندگی و طاعت پروردگارت صرف نمایی.)

و باید در همین عالم بهره برداری از دوست نمود و به دیار خود بازگشت، که: ﴿إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَيْهِ راجِعُون﴾[۴]: (بدرستی که ما از آن خداییم، و به سوی او بر می‌گردیم.)، و از محرم سرایان درگاه یار شد، که: «اللّهُمَّ! واهْدِنا إلى سَواءِ السَّبِيلِ، واجْعَلْ مَقِيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، في ظِلٍّ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ؛ فَإنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ!»[۵]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و آسایشگاهمان را در نزد خود بهترین آسایشگاه، در سایهٔ دائمی [رحمت] و سلطنت بزرگت قرار ده؛ زیرا تنها تو ما را کفایت می‌فرمایی و چه خوب کارگذاری هستی!)

بهتر آن است که چون دوست جلوه نماید، از فرصت استفاده نموده و از دیدارش بهره‌مند شوم و دیگر راز دار خود بوده و از ایّام فراق سخنی به میان نیاورم و بگویم:

گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن، سایهٔ آن سَرْوِ روان ما را بس

نـقدِ بـازار جـهان بـنگر و آزار جـهان
گر شما را نه بس این، سود و زیان ما را بس

یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم
دولتِ صحبتِ آن مونس جان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت، ز متاع دو جهان ما را بس[۶]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۵.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

۴ ـ بقره: ۱۵۶.

۵ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۰.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص۲۵۰.

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بُوَد که لطف ازل رهنمون شود حافظ!

وگر نه تا به ابد، شرمسارِ خود باشم

در گذشته همواره کارم عاشقی و از غیر دوست چشم پوشیدن بود، سزاوار ت همچنان به کار خود ادامه دهم تا شاید لطف ازلی‌اش دستگیری‌ام نماید، و به ریشم راه دهد و دیدارم حاصل شود؛ وگر نه تا ابد شرمسار اعمال خویش خواهم بود که مانع دیدارش گردیده که: ﴿ وَما أَصابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ ﴾ : (و هر بدی به تو برسد، از خود توست.)

وگر نه او را لطف و عنایت به بندگان واقعی، بی‌انتهاست که: ﴿ ما أَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ ﴾[1]: (هر خوبی به تو برسد، از خداست.) و نیز: ﴿ فَلَوْ لا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَكُنْتُمْ مِنَ الْخاسِرِينَ ﴾[2]: (پس اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، حتماً از زیانکاران بودید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر چه هست، از قامتِ ناسازِ بی‌اندام ماست

ورنه، تشریف تو بر بالایِ کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن، کار یک رنگان بُوَد

خود فروشان‌را، به کوی میفروشان راه‌نیست[3]

---

۱ ـ نساء : ۷۹.

۲ ـ بقره : ۶۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱

غزل ۳۹۹

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من به دردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

خواجه در این غزل اظهار شکرگذاری نسبت به استاد و دوستان و همراهان خود، که در سلوک راهنما و کمک، در سیر معنویش بوده‌اند، نموده، و خود را توجّه می‌دهد که نباید از گفتار بدگویان بهراسد، بلکه باید به کار خویش مشغول باشد، تا به محبوب بپیوندد و کارش به آخر رسد، می‌گوید:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

چهل سال است که لاف سر سپردگی به استاد را می‌زنم و چنان بهره‌مند از راهنماییهایش شده‌ام، که از عنایات حضرت دوست و توجّهات و مشاهدات پر شورش هیچگاه بی‌بهره نمی‌باشم.

و ممکن است مراد خواجه از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ باشد، بخواهد بگوید: به سبب توجّهم به وی، ساغرم از تجلّیات پر شور و مست کننده دوست تهی نگشت، و همواره از عنایات محبوب بهره‌مند بودم.

و یا منظور از «پیر مغان»، علی ﷺ باشد، و بخواهد اشاره به شیعه شدنش و لاف محبّت و ولایت او را زدن بکند (چنانکه از ابیات آخر قصیده اوّل دیوان ظاهر می‌شود.) بخواهد بگوید: به یمن قبول ولایتش، به من عنایت شد آنچه شد.

و ممکن است مرادش از «پیر می فروش»، (به احتمال ضعیف) حضرت دوست

باشد، بخواهد بگوید: همواره عنایات و تجلّیاتش از من در سیر دستگیری می‌نمود.

در حقّ من، به دُرد کشی ظنّ بد مبر

کآلوده گشت خرقه، ولی پاکدامنم

ای آن که سخنم را می‌شنوی که می‌گویم: دُرْد (به ضم دال اوّل) و می صاف روشن می‌کشم! گمان مبر مرادم میِ انگوری است، منظورم میِ مشاهدات دوست می‌باشد، که خرقهٔ زهد خشک و شرک را از من می‌ستاند و به اخلاص در بندگی به تمام وجود آلوده‌ام می‌سازد. در حقیقت، این آلودگی، پاک دامنی است که به آن راه یافتم.

در ابیات ساقی نامه‌اش از چنین شرابی سخن به میان آورده و می‌گوید:

بیا ساقی آن آبِ آتش خواص / به من ده که تا یابم از غم خلاص

بیا ساقی آن کیمیایِ فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که یابد ز فیضش دل و جان فرح

به من ده که از غم خلاصم دهد / نشانِ رَهِ بزمِ خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سرا پرده بالای گردون زنم[1]

شهباز دست پادشهم، یا رب! از چه روست

کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم؟

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس!

با این لسان عذب که خامُش چو سوسنم

چه شده منی که در قرب دوست زندگی نموده و در عالم «اَلَسْتُ» به مشاهدهٔ او نایل گشته، آن گلزار را فراموش نمایم و در قفس عالم طبیعت گرفتار آیم، شایسته

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص۴۲۵.

است به یاد عالم اصلی خود افتم. سخن وری چو من را به این عالم نیاورده‌اند تا عهد ازلم را فراموش کنم و به یاد عالم اصلی خود نباشم و یاد محبوب را از خاطر ببرم؛ که: «إلهی! ما أقربَكَ منّي وأبعدَني عنكَ! وما أرأفَكَ بي! فما الّذي یحجُبُني عنكَ... إلهی أمرتَ بالرُّجوعِ إلَى الآثارِ، فارجِعني إلَیكَ بكِسوةِ الأنوارِ وهِدایةِ الإستبصارِ، حتّى أرجِعَ إلَیكَ مِنها كما دَخَلتُ إلَیكَ مِنها، مَصونَ السّرِّ عنِ النَّظَرِ إلَیها ومَرفوعَ الهِمّةِ عنِ الإعتمادِ علَیها؛ إنّكَ علی كُلِّ شيءٍ قدیرٌ.»[1]: (بار الها! چقدر به من نزدیکی و من از تو دور! و چقدر به من رؤوف و مهربانی! پس چه چیز مرا از تو محجوب ساخته... معبودا! خود به بازگشت به مظاهرت امر فرمودی، پس با پوشش انوار و هدایتی که با دیدهٔ دل تو را مشاهده کنم، مرا به خود برگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سویت باز گردم، در حالی که درونم از نگرش [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه کردن و اعتماد بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

آب و هوای پارس، عجب سفله پرور است!
کو همرهی؟ که خیمه از این خاک بر کنم

خواجه از قدر نشناسی مردم شیراز و نداشتن مصاحب هم طریق گله می‌کند و می‌گوید: اگر رفیق راهی بیابم از این خاک سفر خواهم نمود. با این همه، در ابیات دیگرش از شیراز تعریف نموده، در جایی می‌گوید:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن، که خالِ رُخِ هفت کشور است
فرق‌است ز آب خضر، که ظلمات جای اوست
تا آب ما، که منبعش الله اکبر است[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

از یمن عشق و دولت رندانِ پاکباز
پیوسته صدرِ مصطبه‌ها بود مسکنم

من آنم که سابق الایّام از میمنت عشق و معاشرت، با اهل کمال، پیوسته مورد احترام در این دیار بودم، و در مکانهای برجستگان نزد اساتیدِ راه جایم بود؛ که: «جَلیسُ الخَیرِ نِعْمَةٌ.»[1]: (همنشین خیر و خوب، نعمتی است.). حال، در اثر معاشرت با نادانان، چنان گشته‌ام که گویا: «از یاد برده‌اند هوای نشیمنم»؛ که: «خُلْطَةُ أبنَاءِ الدُّنیا تَشینُ الدّینَ، وَتُضْعِفُ الیَقینَ.»[2]: (در آمیختن و معاشرت با فرزندان و اهل دنیا، دین انسان را زشت و یقینش را ضعیف می‌گرداند.)

حافظا! به زیر خرقه، قَدَح تا به کی کشی
در بزم خواجه، پرده زکارت برافکنم
تورانْ شَهِ خجسته، که در مِنْ مَزید فَضْل
شد مِنّتِ مواهبِ او، طوقِ گردنم

معلوم می‌شود خواجه سرّ خود را در لباس زهد مخفی می‌داشته، و در زمان «توران شاه» توانسته آزادانه از گزند بدخواهان به کارش بپردازد، که با خود خطاب کرده و می‌گوید: تا کی در لباس زهد باده می‌کشی، در مجلس بزم و شادی خواجه توران شاه پرده زکارت بر افکنم و اظهار عقیده خویش را نمایم و از تظاهر به زهد خشک بر کنارت خواهم نمود. کدام شاه؟ آنکه مرا مورد انعام و اکرام خود قرار داد.[3]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المجالسة، ص۴۴.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المجالسة، ص۴۴.
۳ ـ مخفی نماند خواجه در صفحه ۳۵ چاپ قدسی قصیده‌ای در مدح وی گفته.

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خواجه غزل ذیل را در آرزوی دیدار حضرت محبوب سروده، و با بیانات شیرینش تقاضای خلاصی از روزگار فراق و انتظار عنایات حضرت دوست را داشته، می‌گوید:

حاشا که من به موسم گُل، ترکِ مِیْ کنم

من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم

کجا و کِیْ عاقلان در فصل بهار و گل از بهره‌مندی و عیش و نوش در باغ و گلزارها خودداری می‌کنند؟ تا منی که لافِ عقل می‌زنم، در بهار جوانی، و با تجلّیات دوست، و یا ایّام وزش نفحات الهی، و یا ایام و لیالی متبرّکه، از ذکر و یاد دوست و مشاهداتش خودداری کنم. حاشا! این کار، کی کنم؟ در جایی می‌گوید:

دوستان! وقتِ گُل آن بِهْ که به عشرت کوشیم

سخنِ پیر مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجّاده به مِیْ بفروشیم[1]

لذا می‌گوید:

مطرب کجاست؟ تا همه محصولِ زهد و علم

در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نیْ کنم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص۳۰۲.

کجاست امور به وجد آورنده، و یا نفحات دوست؟ تا آنچه از زهد و علم تحصیل نموده‌ام نثار مقدمشان نمایم، و عمر خویش به کار عشق با حضرت محبوب بسر آرم.

در جایی در تقاضای بیان فوق می‌گوید:

مطرب خوش نوا بگو، تازه به تازه نو به نو
باده دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین به خلوتی
بوسه ستان به آرزو، تازه به تازه نو به نو
بَرِ ز حیات کِی خوری، گرنه مدام مِیْ خوری
باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو(۱)

بدین جهت می‌گوید:

از قال و قیلِ مدرسه، حالی دلم گرفت
یک چند نیز، خدمتِ معشوق و مِیْ کنم

بس است ای خواجه! هر چه قال و قیل و گفتار علوم ظاهری نمودی که جز خودبینی و خود پرستی و ظلمت و تاریکی در تو نیفزود. زمانی هم به ذکر معشوق و مراقبه وی بپرداز، تا عنایات او دستگیریت نماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زکنج مدرسه حافظ! مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری(۲)

و سپس بگو:

کو پیک صبح؟ تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالعِ فرخنده پی کنم

کجایند نفحات و پیام آورنده‌های دوست در وقت صبحگاهان؟ و کجاست

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۲، ص۳۶۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص۴۱۶.

تجلّیات محبوبِ حقیقی در سحرگاهان؟ تا گله‌های ایّام فراق را به آنان بنمایم، و با بخت خجسته‌ام از طالع فرخنده خویش سخن برانم و بگویم:

سینه‌ام ز آتش دل، در غم جانانه‌بسوخت آتشی بود در این خانه، که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوریِ دلبر، بگداخت جانم از آتش هجر رخ جانانه، بسوخت[۱]

و به گفته خواجه در جای دیگر:

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت مگر نسیم، پیامی خدای را ببَرَد[۲]

کی بود در زمانه وفا؟ جام مِیْ بیار
تا من حکایتِ جَمْ و کاوسِ کِیْ کنم

ای دوست! زمانه وفا ندارد و درگذر است، تنها خوبیها می‌ماند، مرا از عنایات و مشاهداتت محروم مگردان. پادشاهان رفتند، نیکیهای آنان بجا ماند. در ساقی نامه خود می‌گوید:

بیا ساقی آن جام، پر کن ز می که گویم تو را حالِ کَسریٰ و کِیْ
به مستی توان دُرِّ اسرار سفت که در بی خودی، راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن مِیْ، که عکسش ز جام به کیخسرو و جَمْ فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی: که جمشید کِیْ بود و کاوس کِیْ[۳]

از نامه سیاه نترسم، که روز حشر
با فیض لطف او، صد از این نامه طی کنم

محبوبا! از نامه سیاه آن کس باید بترسد که به الطاف معشوقش آگاه نباشد؛ و: ﴿ وَإِنَّ رَبَّكَ لَذُو مَغْفِرَةٍ لِلنَّاسِ عَلَىٰ ظُلْمِهِمْ ﴾[۴]: (و مسلّماً پروردگار تو نسبت به مردم ـ با

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۲۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص۴۲۸.
۴ ـ رعد : ۶.

اینکه ظلم و ستم می‌کنند ـ دارای مغفرت است.) و نیز: ﴿ إنّ رَبّكَ واسِعُ المَغْفِرة ﴾[۱]: (بدرستی که آمرزش پروردگارت وسیع و گسترده است.) و همچنین: ﴿ وَفِي الآخِرَةِ عَذابٌ شَدِيدٌ، وَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللهِ وَرِضْوانٌ ﴾[۲]: (و در آخرت عذاب شدید و [یا] آمرزش و رضای الهی خواهد بود.) و غیره را نشنیده باشد، منی که آن سخنان شنیده‌ام، چرا از نامه سیاه بترسم: «إلهي! قَدْ سَتَرْتَ عَلَيَّ ذُنُوباً في الدّنيا، وَأنَا أحْوَجُ إلىٰ سَتْرِها عَلَيَّ مِنْكَ في الأُخْرىٰ... فَلا تَفْضَحْني يَوْمَ القِيامَةِ عَلىٰ رُؤُوسِ الأشْهادِ»[۳]: (معبودا! گناهان بسیار مرا در دنیا پوشاندی، و من به ستر و پوشاندن آنها در آخرت محتاجترم... بنابر این، در روز قیامت مرا در برابر گواهان [حضور مردم] رسوا و مفتضح مگردان.)

و ممکن است روی سخن خواجه با زاهد باشد، که وی را گناهکار در طریقه‌اش می‌شمارد. بخواهد بگوید: اگر تو مرا نامه سیاه می‌انگاری، باکی نیست، فیض و رحمت عام حضرت دوست در محشر دستگیری‌ام خواهد نمود؛ لذا می‌گوید:

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند

با مدّعی بگو که چرا ترکِ وی کنم؟

بخواهد بگوید: ای زاهد! با آنکه خاکم را در ازل با می فطرت توحیدی سرشته‌اند؛ که: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها ﴾[۴]: (همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن نو آفرینی فرمود.) و با ﴿ وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي ﴾[۵]: (پس آنگاه که از روحم در آن دمیدم.) و همچنین: ﴿ ثُمّ أنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[۶]: (سپس او را به گونه دیگری پدید

---

۱ ـ نجم : ۳۲.

۲ ـ حدید : ۲۰.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۴ ـ روم : ۳۰.

۵ ـ حجر : ۲۹.

۶ ـ مؤمنون : ۱۴.

آوردیم.) و نیز: «خَمَّرتُ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ أربَعینَ صَباحاً»[1]: (خمیر مایهٔ آدم را چهل روز با دو دست [جلال و جمال]ام سرشتم.) شرافتم بخشیده‌اند، چگونه می‌توانم به سخنت گوش فرا دهم و از توجّه به محبوب چشم بپوشم و او را دوست نداشته باشم! که: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِیقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ، لا یَمْلِكُونَ تأخیراً عمّا قَدَّمَهُمْ إلَیهِ وَلا یَسْتَطیعُونَ تَقَدُّماً إلی ما أخَّرَهُمْ عَنْهُ.»: (سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانیده و در راه محبّتش برانگیخت، به گونه‌ای که نمی‌توانند از آنچه مقدّمشان داشته عقب برگردند، و قادر نیستند به سوی آنچه که مؤخرشان داشته پیشی گیرند.)

تو ای مدّعی! هر چه می‌خواهی بگو، ولی من نه آنم که دست از محبتش بکشم، به پای عقیدهٔ خود خواهم ایستاد تا:

این جان عاریت، که به حافظ سپرد دوست
روزی رُخَش ببینم و تسلیم وی کنم

جان عاریتی که دوست به من عطا فرموده برای آن است که نثار دیدارش کنم، و چنان خواهم نمود. «روزی رُخَش ببینم و تسلیم وی کنم.»

در جایی می‌گوید:

به‌جان او،که گرم دسترس به‌جان بودی — کمینهٔ پیشکش بندگانش آن بودی
و گر دلم نشدی پایْ بندِ طرّهٔ او — کی‌ام قرار، در این تیره خاکدان بودی
بگفتمی که بها چیست خاکِ پای تو را — اگر حیات گرانمایه، جاودان بودی[2]

۹۳ ـ صحیفه سجادیه، دعای ۱.
۹۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص۳۸۷.

غزل ۴۰۱

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خواجه در این غزل به مشکلات طریقه عاشقی و موانعش اشاره نموده، و در مقام تمنّای برطرف شدن آن بوده و می‌گوید:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود، غبارِ تنم

خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم

بدن عنصری‌ام، حجاب چهرهٔ جان و عالم ملکوت و حقیقتم شده، و نمی‌گذارد به آن توجّه داشته باشم. خوشا روزی! که به موت اختیاری، و یا موت اضطراری، از تعلّقات عالم طبیعت جدا گردم؛ که: «**مَنْ رأی المَوْتَ بِعَيْنِ يَقينِهِ رَآهُ قَريباً.**»[1]: (هر کس مرگ را با چشم یقین بنگرد، آن را نزدیک خواهد دید.) و نیز: «**مَنْ رَأَى المَوْتَ بِعَيْنِ أمَلِهِ، رَآهُ بَعيداً.**»[2]: (هر کس مرگ را با چشم آرزو بنگرد، آن را دور خواهد دید.) و همچنین: «**أفْضَلُ تُحْفَةِ المُؤْمِنِ، ألْمَوْتُ.**»[3]: (مرگ، بهترین تحفه برای مؤمن می‌باشد.) و: «**فِی المَوْتِ راحَةُ السُّعداءِ.**»[4]: (راحتی نیکبختان در مرگ حاصل می‌شود.) و نیز: «**لا مُرِيحَ كالمَوْتِ.**»[5]: (هیچ چیزی همچون مرگ انسان [باکمال] را آسوده نمی‌سازد.)

زیرا:

چنین قفس، نه سزای چو من خوش الحانی است

رَوَم بـه گـلشن رضـوان، کـه مـرغ آن چـمنم

---

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۳.

۳ و ۴ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰ و ۳۷۲.

۵ - غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

عالم بشریّت و خاکی برای من زندان و قفسی است. سزاوار نیست منی با این عظمت و برجستگی که مُکرّم به کرامت تعلیم اسماء، و معظّم به عظمتِ ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾[1]: (و از روح خود در آن دمیدم،) و ﴿ ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ، فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ ﴾[2]: (سپس او را به گونه دیگری پدید آوردیم. پس بزرگ است خداوندی که بهترین آفرینندگان می‌باشد.) می‌باشم، گرفتار آن باشم.

خوب است پیش از گذشتن از این عالم، به منزلگاه قدس عالم «إنّي أظلُّ عِنْدَ رَبّي، يُطْعِمُني وَيَسْقيني»[3]: (بدرستی که در سایه [رحمت] پروردگارم قرار می‌گیرم و او غذایم داده و سیرابم می‌سازد.) و به جایگاهِ ﴿ إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[4]: (بدرستی که اهل تقوی در بهشتها و جویهایی، در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر، می‌باشند.) قرار گیرم.

و ممکن است بیت اشاره به موت اضطراری باشد و بخواهد بگوید: این قفس دنیا، جای چون منی نیست که مرغ آن چمنم، خوب است با مگر اضطراری، به عالم باقی پرواز بنمایم.

عیان نشد که چرا آمدم؟ کجا بودم؟
دریغ و دردا که غافل ز کار خویشتنم

افسوس! که نفهمیدم برای چه در این عالم آمدم، و ندانستم مقام خلافتِ ﴿ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ﴾[5]: (همانا من در زمین خلیفه و جانشینی قرار می‌دهم.) را در این جهان می‌توان بدست آورد، و به سیر نزولی پایان داد و سیر صعودی را شروع نمود؛

---

۱ ـ حجر: ۲۹.
۲ ـ مؤمنون: ۱۴.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۱۶، ص ۳۹۰.
۴ ـ قمر: ۵۴ ـ ۵۵.
۵ ـ بقره: ۳۰.

که: ﴿فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ، فَتابَ عَلَیْهِ﴾[1]: (سپس آدم از پروردگارش کلماتی را آموخت، و در نتیجه خدا توبه او را پذیرفت.) و نیز: ﴿ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدیٰ﴾[2]: (سپس پروردگارش او را برگزیده، و توبه او را پذیرفته و هدایتش نمود.)، «دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم.»

چگونه طَوف کنم در فضای عالم قدس

چو در سراچهٔ ترکیب تخته بندِ تنم

چنان دست و پای خویش را با تعلّقات و هوا و هوس‌ها و لهو و لعب و زینت این عالم بسته‌ام، که روح مجرّده و حقیقت خویش را گرفتار نموده، به گونه‌ای که نمی‌توانم به عالم قدس پرواز نموده و به سیر صعودی خود بپردازم.

در جایی می‌گوید:

چرا نه در پی عزمِ دیار خود باشم چرا نه خاکِ کفِ پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمانِ سراپردهٔ وصال شوم ز بندگانِ خداوندگار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ! وگرنه تا به ابد، شرمسار خود باشم[3]

اگر ز خونِ دلم، بوی عشق می‌آید

عجب مدار، که همدرد آهوی ختنم

همان گونه که آهوی فراری از مردم، آثار خون دلش در نافه ظاهر شده و عطر از آن استشمام می‌گردد، اشک دیدگان من هم از خون دلم سرچشمه گرفته و بوی عطر عاشقی و فریفتگی‌ام به معشوق حقیقی را می‌دهد. پس اگر بگویم: با آهوی سر به بیابان گذاشته و وحشی از مردم، همدرد گشته‌ام، عجب مدار.

---

۱ ـ بقره: ۳۷.

۲ ـ طه: ۱۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

مرا که منظرِ حور است مسکن و مأوی
چرا به کـوی خـراباتیان بُـوَد وطـنم

حال که در این عالم می‌توانم به منظر و حقیقت حور و تجلّیات اسمائی و صفاتی دوست از طریق ملکوت مظاهر عالم باقی نظر داشته باشم، و در آنجا مسکن و مأوی گیرم، و: ﴿ **وَلَدَيْنا مَزِيدٌ** ﴾[1]: (و نزد ما افزونتر از آن است.) را هم با ﴿ **لَهُمْ ما يَشاؤُنَ فيها** ﴾[2]: (برای آنان هر چه بخواهند آماده است.) مشاهده کنم، چرا خود را ضایع نموده و دل به این خراب آباد جهان فانی دهم؟!

در نتیجه بخواهد بگوید: منی که می‌توانم در این عالم به فطرت و حقیقت و ملکوت آنها توجّه داشته باشم و نعمتهایی که پس از این جهان بدست می‌آید، در این سرا بدست آورم، چرا به نظر استقلال به مظاهر بنگرم و از توجّه به حقیقت آنها باز مانم؟ که: «**إلهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّي أنْ تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، حَتّى لا أجْهَلَكَ في شَيْءٍ**»[3]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیزی به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و به گفته خواجه در جایی:

کمتر از ذرّه نه‌ای،پست مشو، مهر بورز　　تا به خلوتگه خورشید رسی، چرخْ زنان
بر جهان تکیه مکن، گر قدحی می‌داری　　شادی زُهرهْ جبینانْ خور و نازکْ بدنان[4]

طرازِ پیرهنِ زَرکِشم مبین چون شمع
که سـوزهاست نهانی درون پـیرهنم

---

۱ ـ ق : ۳۵.
۲ ـ ق : ۳۵.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص۳۴۶.

خواجه در این بیت صورت زرد و اشک چشم خویش را به شعله زرد شمع و آب شدن پیه آن تشبیه نموده، بخواهد بگوید: محبوبا! زرد رویی‌ام و فرو ریختن اشک چشمانم از شعله درونی‌ام از عشقت حکایت می‌نماید، عنایتی بفرما و از هجرم خلاصی بخش، تا چون شمع نسوزم و نگریم و آب نشوم.

در جایی می‌گوید:

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت آتش دل کی بآب دیده‌بنشانم چو شمع[۱]

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! تنها به رنگ زرد و اشک دیدگانم از عشقت نظر مکن. اینها همه از آثار آتش درونی من است. عنایتی فرما و با دیدارت آبی بر آن بپاش، در جایی می‌گوید:

پروانه را ز شمع بُوَد سوزِ دل، ولی بی شمعِ عارضِ تو، دلم را بُوَد گداز[۲]

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم

در بیت ختم باز خواجه به بیان بیت اوّل برگشته و می‌گوید: معشوقا! آنچه میان من و تو حایل شده، هستی خاکی من است، مرا از میان بردار، تا با وجود تو از خود حرفی نزنم و تو را به تو شناسم؛ که: «اِعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ.»[۳]: (به خدا، خدا را بشناسید.) و نیز: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ. وَلَوْ لا أَنْتَ، لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[۴]: (به تو، تو را

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص۲۲۸.
۳ ـ اصول کافی، ج ۱، ص۸۵، روایت ۱.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

شناختم، و تو بودی که مرا بر خویش رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.)

و به گفته خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

غزل ۴۰۲

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب / من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل دردکش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان / تا به سر منزل خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست / ساربانا! مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را ابتلای به فراق و وصال مکرّر، در عالم طبیعت آزرده خاطر نموده، و می‌دانسته دوام دیدار دوست را پس ازگذشت از این جهان (به موت اضطراری یا با موت اختیاری) باید توقّع داشت، در مقام اظهار اشتیاق به آن برآمده و می‌گوید:

خرّم آن روز کز این منزل ویران بروم

راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

آری، ویرانسرای دنیا، در نظر اولیاء خدا زندانی است، همواره آرزو دارند که از این ظلمت سرا به جایگاه نور و سرور نشیمن گیرند؛ که: ﴿ **إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلّٰهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ، فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ** ﴾[1]: (اگر گمان می‌کنید که تنها شما دوستان خدایید نه سایر مردم، پس آرزوی مرگ کنید.) و نیز: «**اَلدُّنْيا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكافِرِ**»[2]: (دنیا، زندان مؤمن، و بهشت کافر می‌باشد.) و همچنین: «**وَاللهِ، لَابْنُ أَبِي طالِبٍ آنَسُ بِالْمَوْتِ مِنَ الطِّفْلِ بِثَدْيِ أُمِّهِ**»[3]: (به خدا سوگند، که اُنس پسر ابی طالب [علی علیه السلام] به مرگ، بیشتر از علاقه کودک به پستان مادر خویش است.)

چرا چنین نباشند آنان که انس با دوست را می‌طلبند و مشاهده و قرب دائمی جانان را طالبند؟ این تدبیر عالم بشریّت است که مانع از بهره‌مندی کامل آنان

---

۱ ـ جمعه : ۶.

۲ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۱۵۹، روایت ۱۳۹.

۳ ـ نهج البلاغه، خطبه ۵.

گردیده، نه آنکه غفلت از او داشته باشند؛ لذا: «لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لایَسَعُهُ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلانَبِیٌّ مُرسَلٌ وَلا عَبدٌ مُؤمِنٌ امْتَحَنَ اللهُ قَلْبَهُ لِلإیمانِ»[۱]: (مرا با خدا وقتی است که هیچ ملک مقرّب و پیامبر مرسَل و بنده مؤمنی که خدا دلش را برای پذیرش ایمان گشوده، گنجایش آن را ندارد.) می‌فرمایند.

گویا خواجه در این بیت اشاره به معنای فوق داشته و بخواهد بگوید: وقتی جان من بکلّی از این عالم خلاص می‌شود و جانان را همواره همنشین و محرم سرّ خویش خواهم دید، که توجّه خود را از این منزلِ خرابهٔ دنیا به موت اضطراری و یا اختیاری بردارم.

در جایی می‌گوید:

خرّم آن روز، که با دیدهٔ گریان بروم! تا زنم آبِ دَرِ میکده یک بار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود هم بدست آورمش، باز به پرگارِ دگر[۲]

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

معشوقا! گرچه در غربت خانه دنیا نتوانستم همواره به دیدارت راه یابم، امید آن دارم پس از این عالم، عطر جمالت مرا راهنمای به تو گردد؛ که: «أسئَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنوارِ قُدسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَیكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إكْرامِكَ وَجَمیلِ إنْعامِكَ فِی القُربی مِنْكَ وَالزُّلفی لَدَیكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَیكَ.»[۳]: (به عظمت [و یا: انوار] رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقام قدست از تو مسئلت داشته، و به توجّهات و عنایتهای رحمتت و لطائف نیکی و احسانت تو را می‌خوانم که گمانم را در بارهٔ آنچه از اکرام بزرگ و انعام زیبایت، در قرب و نزدیکی در پیشگاهت و

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۱۸، ص۳۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص۲۳۵.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

برخورداری از نظر به تو آرزو دارم، تحقّق بخشی.)

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

محبوبا! هواداری تو راهنمای من است به تو، اگر چه در عشقت بیمار و بی‌طاقت گشته باشم، به خود راهم ده تا به موت اختیاری یا اضطراری به مشاهدهات نائل گردم، که جز توام آرزوئی نیست؛ که: «**وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ، فارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إلى رِضاكَ، هارِبٌ مِنْكَ إلَيْكَ، راجٍ أحْسَنَ ما لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلى مَواهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إلى رِعايَتِكَ | رَغائِبِكَ**|.ه: (و من اینک در معرض نسیمهای رحمت و توجهت در آمده، و باران بخشش و لطفت را می‌بریم، و از خشمت به سوی خشنودیت فرار نموده، و از تو به سوی خودت می‌گریزم، و به بهترین چیز در پیشگاهت امیدوارم، و بر موهبتها و احسانهایت اعتماد نموده، و به رعایت [یا: بخششها و هدایای] تو محتاج و نیازمندم.)

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم

خلاصه آنکه: خواجه با این ابیات و ابیات آتیه اظهار اشتیاق به دیدار از دست شده، و یا دیدار بالاتری نموده و می‌گوید: معشوقا! وحشت سرای دنیا چه بلاها که به سر من نیاورد! و چه دوریها ومحرومیتها که نصیب من نکرد! همیشه چنین نمی‌ماند و بقاء برای عالم ملکی من نخواهد بود، از زندان عالم طبیعت با مرگ اختیاری و یا موت اضطراری خلاص شده، و محبوب، مشرّف به شرافتِ ﴿**إنَّ المُتَّقينَ في جَنّاتٍ وَنَهَرٍ، في مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ**﴾[1]: (براستی که اهل تقوی در بهشتها و نهرهایی در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و ﴿ **يا أيَّتُهَا**

۱ ـ قمر: ۵۴ ـ ۵۵.

النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ ارْجِعی إلی رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلی فی عِبادی وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[۱]: (ای روان آسوده در حالی که هم خود خشنودی، و هم خدا از تو خشنود است، به سوی پروردگارت باز گرد، و در میان بندگان خاصّم وارد شو، و در بهشت خاصّ من درآی.) خواهدم نمود.

در رَهِ او چو قلم گر به سرم باید رفت

با دل دردکش و دیدهٔ گریان بروم

آنچنان مشتاق دیدار اویم که اگر به خود بخواندم سر از پا نشناسم و چون قلم فریادکشان و نالان و گریان با سر به پیشگاهش خواهم شتافت.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرّ سودای تو اندر سرما می‌گردد تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست لاجرم گویْ صفت بی سر و پا می‌گردد

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او دل به وفا می‌گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[۲]

نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی

تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

باز خواجه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دو باره دوست کرده و می‌گوید: متعهد می‌شوم چنانچه از غم هجران خلاصی یابم، با وجد و شادمانی و غزلخوانی به دیدارش بشتابم.

در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید

۱ ـ فجر: ۲۷ ـ ۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد　　به آن هوس که به رسم شکار باز آید[۱]

نه تنها شادان و غزلخوان، که:

به هواداری او ذرّه صفت، رقص کنان

تا به سر منزل خورشید درخشان بروم

آرام نخواهم نشست و در اشتیاق دیدار محبوب، ذرّه صفت، شادان و رقص کنان به خورشید جمالش خواهم پیوست.

در جایی می‌گوید:

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم　　بـدان امـید کـه آن شـهسوار باز آیـد

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ!　　که همچو سرو بدستم نگار باز آید[۲]

نازکان را چو غم حالِ گرفتاران نیست

ساربانا! مددی، تا خوش و آسان بروم

حال که صاحبان جمال و نیکویان (دوست) را عنایتی به عاشقان و گرفتاران خود نمی‌باشد، و نظر ندارد از بند هجرشان برهاند، سزاوار است راهنمایان و آنان که قافلهٔ بشر را به دوست هدایت می‌کنند (انبیاء و اولیاء ﷺ و اساتید) از ایشان دستگیری نمایند، تا با خوشی و آسانی به دوست واصل آیند و ازگرفتاری هجران خلاصی یابند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای‌خضر پی‌خجسته! که من　　پیاده می‌روم و همرهان سـوارانـند[۳]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه　　کار صعبی‌است، مبادا که خطائی بکنی[۴]

---

۱ و ۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

اگر خواجه از بیابانِ «إنَّ الدُّنیا بَحْرٌ عَمیقٌ قَدْ غَرِقَ فیها عالَمٌ کَثیرٌ»[1]: (بدرستی که دنیا، دریای ژرفی است که مردمان بسیاری در آن به هلاکت رسیدند.) نتواند نجات یابد و انقطاع به دوست پیدا کند، با تبعیّت از ولیّ وقت، امام عصر (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف) و توجّه به وی، و یا استاد کامل می‌توان به این مشکل خاتمه داد و به دوست راه یافت.

ممکن است ابیات این غزل اشاره به موت اختیاری داشته باشد، چنانکه در بعضی بدان اشاره رفت.



۱ ـ بحار الانوار، ج ۱، ص ۱۳۶.

غزل ۴۰۳

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم ... به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگی‌ام بود، بندگی تو کردم ... هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم ... به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت به روز عهد ببستم ... طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ... که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم ... ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ... ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری ... که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی ... که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند، نور دیده حافظ!
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

معمولاً سالکینی که لحظه‌ای به دیدار حضرت دوست نایل گشته و سپس از آن محروم می‌شوند، گاه گاهی که با خود خلوت می‌کنند، خیالی از آن دیدار را در دل تصوّر نموده و خویش را به آن تسلّی داده و به بازگشت و شهود دوبارهٔ آن اظهار اشتیاق می‌نمایند. گویا خواجه هم چنین حالی را پیدا کرده، که در این غزل می‌گوید:

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

محبوبا! چون شهود گذشته‌ام را در نظر می‌آورم، صاحب جمالی را در زیبایی، چنانکه تویی، نمی‌یابم و نشنیده‌ام.

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوقا! عالم و مظاهر را (که نشان دهندهٔ کمالات و اسماء و صفات تواند،) در کارگاه دیده در آورده و به سیر آفاقی آنها پرداختم، از این راه پی به کمالات تو برده، و فهمیدم که چون تو محبوب و معشوقی در کمال و جمال وجود ندارد؛ که: ﴿ سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟! أَلَا! إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[1]: (بزودی نشانه‌های روشن خود در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان را به آنها نشان خواهیم داد، تا برایشان روشن گردد که تنها او حقّ است. آیا

---

۱ ـ فصّلت: ۵۳ و ۵۴.

[برای روشن شدن اینکه او حقّ است] همین بس نیست که پروردگارت مشهودِ هر چیزی است؟ آگاه باش! که آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و انکارند. آگاه باش، که بی‌گمان او به هر چیزی احاطه دارد.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی به دلپذیری نقش نگار ما نرسد[1]

لذا

امید خواجگی‌ام بود، بندگیِ تو کردم
هوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم

منی که ممکن نبود در مقابل هیچ کمالی خضوع کنم و خواهان سلطنت و بزرگی بودم، چون به کمالات تو پی بردم، بندگی و خدمت را بر هر چیز برگزیدم؛ چون دانستم بندگی و سلطنت حقیقی در آن بدست می‌آید.

در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن[2]

و یا معنی این باشد که خیال جمال و کمالت از طریق مظاهر مرا فریفته ساخت و از خود و هواهای خویش بیرون نمود، به گونه‌ای که پرده و حجاب کثرت، از مظاهرت افکنده شد و به دیدهٔ دل به ملکوتشان آگاه گشتم و دیدمت.

اگر چه در طلبت هم عنانِ باد شمالم
به گَردِ سَرْوِ خرامانِ قامتت نرسیدم

ای دوست! مرا فریفته خود ساختی و آرامش را از من ربودی و به خیال رویت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

مشغول ساختی؛ ولی هر چه کوشش می‌کنم باز به مشاهدهات نایل شوم، و از عالم خیال، به حقیقت، و از ظاهر، به باطن راه یابم، ممکن نمی‌شود. و می‌گویم:

درآ، که در دل خسته توان درآید باز بیا، که بر تن مرده روان گراید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز[۱]

البتّه علّت هم آن است که تا تو را به خود می‌یابم، نخواهمت یافت، و چون به فنای خویش راه یابم، تو را به تو خواهم دید؛ که: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَلَوْ لاأَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.**»[۲]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا بر خود رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.)

امید بر سر زلفت به روز عهد ببستم

طمع به دور دهانت زکام دل ببریدم

کنایه بر اینکه: در عهد ازلی که ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[۳]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی، به خود نگریستم و ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنا** ﴾[۴]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، دانستم تو را با خود و کثرات و مظاهرت باید دید، نه در کنارشان، در آخرین مرحلهٔ تنزّل خلقی هم گمان می‌کردم تو را می‌توان به آسانی در آنها و با آنها دید، افسوس! که این جز امید و خیالی بیش نبود از عالمی که جهل در آن حاکم است، که: «**بَناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الْجَهْلِ.**»[۵]: (خداوند، اساس خلقت مخلوقات را بر جهل و نادانی نهاد.) زیرا از کام دل در این جهان گذشتن و بریدن، و تجافی از کثرات، کار هر کس نیست؛

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ اعراف : ۱۷۲.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

مجاهده می‌خواهد؛ که: ﴿وَالَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾[۱]: (و بدرستی آنان که در [راه] ما بکوشند، به راههای خویش رهنمونشان می‌شویم، و براستی که خدا با نیکوکاران می‌باشد.)

خلاصه با بیان فوق اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، در جایی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشهٔ چشم رضائی به منت باز نشد این چنین عزّت صاحب‌نظران می‌داری؟[۲]

و در ذیل همین غزل، خود علّت محرومیّتش را بیان نموده و می‌گوید:

کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت زین تمنّا تو که از سیم بران می‌داری

ای که در دلق ملمّع طلبی ذوق حضور چشم‌سِرّی عجب از بی‌بصران می‌داری[۳]

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

اگر جمال جذّابت در ازل نمی‌بود و از ما میثاق گرفته نمی‌شد و تو را نمی‌دیدیم، کجا در این عالم می‌توانستیم به تو اقرار داشته باشیم، که: «**فَطَرَهُمْ عَلَى التَّوْحِيدِ عِنْدَ الْمِيثاقِ عَلى مَعْرِفَتِهِ أَنَّهُ رَبُّهُمْ. قُلْتُ: وَخاطَبُوهُ؟ قالَ: فَطَأْطَأَ رَأْسَهُ ثُمَّ قالَ: لَوْ لا ذلِكَ، لَمْ يَعْلَمُوا مَنْ رَبُّهُمْ وَمَنْ رازِقُهُمْ.**»[۴]: (خداوند هنگام پیمان گرفتن از مردم بر معرفت و شناخت اینکه او پروردگار ایشان است، آنان را بر توحید نو آفرینی فرمود. [راوی می‌گوید:] عرض کردم: آیا مردم هم با او سخن گفتند؟ حضرت سر مبارکش را پایین انداخت و سپس فرمود: اگر این نبود آنها نمی‌دانستند که چه کسی پروردگارشان هست و چه کسی به آنها روزی می‌دهد.) همان دیدن چشم سیاه و جمال تو بود که در این جهان مرا

---

۱ ـ عنکبوت : ۶۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص۴۰۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص۴۰۴.

۴ ـ بحار الأنوار، ج۳، ص۲۷۸، روایت ۱۰.

چون آهو از آدمی زادگان فراری داده و اینک جز اُنس با تو را طلب نمی‌کنم.

و یا بخواهد بگوید: این جمال جذّاب توست که همه را دانسته و ندانسته به خود توجّه داده و مرا هم چون آهوی وحشی به بیابانها کشیده.

باز خواجه با این بیت اظهار اشتیاق به دیدار محبوب نموده. در جایی می‌گوید:

چون‌تویی نرگس باغ‌نظر ای چشم وچراغ! سر چرا بر من‌دل خسته گران می‌داری؟

دین ودل رفت ولی راست نمی‌آرم گفت که من سوخته دل را تو بر آن می‌داری[1]

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم

ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

محبوبا! این سرشکی که از دیدگان می‌بارم، به اشتیاق دیدن روی توست. و این تحمّل نازی که از تو می‌کنم، برای رسیدن به شراب مشاهداتت می‌باشد. بیا و عنایتی فرما و از دوری و هجرانم خلاصی بخش.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل لب و چشم مست میگونت زجام غم‌مِی لعلی که می‌خورم خون‌است

زدور باده به جان راحتی رسان ساقی! که رنج خاطرم از جور دور گردون است[2]

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصّه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

محبوبا! از جور و جفا و ناز و کرشمه با من دست بر نداشتی و همواره‌ام به ناراحتی و غم و غصّه در هجرت نشاندی. گویا درد مرا (که وصال توست،) دوا جز این نمی‌دانستی و می‌خواستی بکلّی از خویشم و توجّه به عالم طبیعتم برهانی تا لایق دیدارت گردم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص۴۰۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص۹۴.

آن کـه از سـنبل او غـالیه تـابی دارد — بـاز بـا دلشـدگان نـاز و عـتابی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا مـی‌ریزد — فرصتش باد! که خوش رأیِ صوابی دارد
کِیْ کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری — چشم مستت که به هرگوشه خرابی‌دارد[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارنـد — غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طرّار دگـر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کُـنَدم قصدِ دلِ زار بـه آزار دگـر[۲]

زکوی یـار بیارای نسیم صبح غـباری
که بوی خونِ دل ریش از آن تراب شنیدم

ای نسیمها و نفحات سحرگاهان! و ای مقرّبین درگـاه دوست! از کـوی جـانان غباری از خاک کُشتگان او به رسم هدیه برای من بیاورید، تا شاید بویی از آنان به مشام جانم رسد و چون ایشان فانی گردم و سپس زندگی تازه‌ای بیابم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! اگـر گـذری افتدت بـه‌کشور دوست
بـیار نـفحه‌ای از گـیسوی مـعنبر دوست
وگـر چـنانچه در آن حـضرتت نـباشد بـار
بـرای دیـده بـیاور غـباری از در دوست
چـه بـاشد ار شـود از قـید غـم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست[۳]

و یا بخواهد بگوید: غباری بیاور تا با خاکِ دلِ ریشان بنشینم، و بفهمم که چاره‌ام در دلِ ریشی اوست و از فراق، آن همه بنالم.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص۱۱۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص۲۲۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص۸۶.

و گویا پس از آن گفتگوها و اظهار اشتیاق، وصالش دست داده که می‌گوید:

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

نسیمهای رحمت دوست و نفحات جان فزایش وزیدن گرفت و مژده وصالم بیاورد و به الطاف او آگاه نمود و از ناراحتیهای هجران خلاصی‌ام بخشید.

و یا بخواهد بگوید: نسیمهای جان فزای او پرده از کثرات برداشت و بوی او را از ملکوت آنها استشمام نمودم؛ که: «**إلهی! تناهَتْ أبصارُ النّاظِرینَ إلَیْكَ بِسَرائِرِ القُلُوبِ... هتکَتْ بَیْنَكَ وَبَیْنَهُمْ حُجُبَ الغَفْلَةِ. فَسَکَنُوا فی نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِكَ؛ فَصارَ قُلُوبُهُمْ مَغارِساً لِهَیْبَتِكَ، وأبْصارُهُمْ مَآکِفاً لِقُدْرَتِكَ، وَقُرِّبَتْ أرْواحُهُمْ مِنْ قُدْسِكَ.**»[1]: (معبودا! دیدگانِ آنان که با چشم دل به سوی تو ناظرند، باز ایستاده... حجابهای میان خود و ایشان را دریدی، تا اینکه در نورت جای گزیده، و با رحمتت نفس کشیدند، پس نهال هیبت و عظمتت را در دلهایشان نشانده، و دیدگانشان را به قدرتت خیره ساخته، و جانهایشان را به مقام پاک و قدست، نزدیک گرداندی.)

به خاک پای تو سوگند، نور دیدهٔ حافظ

که بی‌رُخ تو فروغ از چراغ، دیده ندیدم

محبوبا! قسم به آنان که جز بندگی تو ندانند (انبیاء و اولیاء ﷺ)، روشنی چشم و نور دیدهٔ خواجه به توست، بی دیدارت به پیش چشمم عالم نوری ندارد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

روشنی طلعت تو ماه ندارد   پیش تو گل رونق گیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب   کافرِ عشق ای صنم! گناه ندارد[2]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵، ۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه خود اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم

دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

محبوبا! چنان مشتاق دیدارت می‌باشم که اگر با دیدن مظاهر عالم، یاد جمال و کمالت در خیالم آید، آن را طالبم، تا از این طریق به مشاهده خیالت مشغول گردم.

به گفته خواجه در جایی:

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — به صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود بُردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

به خاک پای تو سوگند، نور دیدهٔ حافظ! — که بی‌رُخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم[1]

حال که در اشتیاق دیدارت چنینم:

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو

ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

ای دوست! جلوه بنما تا از خون دل، اشک چون لعل و گهر، نثار دیدارت کنم و از شوق مشاهده‌ات آن را به پایت فرو ریزم.

در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص۲۹۸.

اگـر آن طـایر قـدسی ز درم بـاز آیـد عمرِ بگذشته به پیرانه سـرم بـاز آیـد
دارم امّید بدان اشک چو باران که مگر برق دولت که برفت از نظرم، باز آید[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

تاکِیْ ای دُرّگرانمایه روا خواهی داشت کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا بـاشد
از بُـن هـر مـژه‌ام آب، روان است بـیا اگرت میل لب جوی و تماشا باشد[۲]

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم

منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

معشوقا! زمانه‌ای است که کسی را سزاوار دیدارت نمی‌یابم، این منم که فریفته و مشتاق دیدارت می‌باشم، مرا از دیدارت محروم مساز.

به گفته خواجه در جایی:

چون در جهانِ خوبی امروز کامکاری شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
از بادهٔ وصالت گر جـرعه‌ای بـنوشم تـا زنـده‌ام نـورزم آئـین هـوشیاری
آخر ترحّمی کـن بـر حـال زار حـافظ تا چند نامیدی؟ تا چند خاکساری؟[۳]

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت

گرَم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

معشوقا! سحرگاهان در انتظار دیـدارت چـنان گـریستم کـه نـزدیک بـود سـیل سرشکم به نابودی‌ام کشد، امّا خون جگرم (که موجب فراهم شدن اشک دیدگانم بود،) تمام شد، و یا از کار خود ایستاد و دامن چشم من بگرفت و نگذاشت به کار خود ادامه دهم. بیا و بیش از این در انتظارم مگذار.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص۳۹۷.

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟ که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
به رُخ، چو ماهِ فلک، بی‌نظیر آفاق است به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی!
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک! که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی[1]

نخست روز که دیدم رخ تو، دل می‌گفت:
اگر رسد خللی، خون من به گردن چشم

دلبرا! روز اوّلی (در روز ازل، یا در گذشته) که دیدهٔ دلم بـه مشـاهده‌ات نـایل گردید، به نابودی عالَم خیالی و عنصری خویش آگاه شدم، و دانستم این دیدار به فنای من دست خواهد زد، لذا دل و عالم خیالم گفت: اگر به من خلل و نقصی واقع شود، همه به گردن چشم است.

گویا باز با این بیان می‌خواهد تمنّای دیدار و فانی شدن در مقابل دیدارش را بنماید.

در جایی می‌گوید:

همای اوج سعادت بـه دام مـا افتد اگـر تـو را گـذری بـر مـقام مـا افتد
حـباب وار بـرانـدازم از نشـاط کـلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد[2]

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب
به راهِ باد نـهادم چـراغ روشـن چشـم

کنایه از اینکه: محبوبا! همواره دیده به راهت دوختم و ترسان و لرزان، شب تا به صبح بیداری کشیدم، تا شاید مشام جانم بوی وصلت را استشمام نماید و ببینمت و بر من گذری نمایی و به فنا و نابودی‌ام آگاه سازی؛ عنایتی نفرمودی!

به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

به چشم کـرده‌ام ابـروی مـاهْ سـیمائی خیال سبزْ خطی، نقش بسته‌ام جائی

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص۳۹۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهم زد | بیا ببین تو اگر می‌کنی تماشائی[1]

به مردمی، که دلِ دردمند حافظ را

مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

ای دوست! قسم به آن کرامت و عظمتی که تو راست، خواجهٔ غمدیده و دردمندِ خویش را به ناز خویش و مژگان دلدوزت نابود مساز.

با این بیت هم بخواهد باز تمنّای کشته شدن و نابودی خویش را بنماید. «مزن»، یعنی «بزن»؛ زیرا وصال جز به فناء و کشته شدن حاصل نمی‌شود.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حدّ کمال است | زکاتم دهٔ، که مسکین و فقیرم
من آن دم برگرفتم دل ز حافظ | که ساقی گشت یار ناگزیرم[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص۳۲۷.

غزل ۴۰۵

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر — به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روان است ولی — به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان — به شکرخنده لبت گفت فزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — به امید غم تو خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

گویا خواجه به فراق مبتلا گشته، و یا در اوّلین مرحله‌ای بوده که قدم در سیر و سلوک نهاده، به خود و یا سالکین خطاب کرده و می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم
بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

ای سالکین و ای همنشینان! حال که دانستیم از این عالم و تعلّقاتش، گشایشی معنوی و آرامشی برای ما حاصل نمی‌شود، و مراد خویش به آنها نخواهیم یافت، برخیزید و دَرِ خانه دوست را با یادش بکوبیم، تا به قربش راه یابیم؛ که: **﴿ اَلَّذِینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ، أَلا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾**[1]: (آنان که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «**خَیْرُ مَا اسْتُنْجِحَتْ بِهِ الأُمُورُ، ذِکْرُ اللهِ سُبْحانَهُ.**»[2]: (بهترین چیزی که کارها به وسیلهٔ آن به انجام می‌رسد، ذکر و یاد خداوند سبحان می‌باشد.) و همچنین: «**ذِکْرُ اللهِ تُسْتَنْجَحُ بِهِ الأُمُورُ، وَتَسْتَنیرُ بِهِ السَّرائِرُ.**»[3]: (به ذکر و یاد خدا، کارها به انجام رسیده و دلها روشن می‌گردد.) و نیز: «**فِی الذِّکْرِ حَیاةُ الْقَلْبِ.**»[4]: (زندگانی دل در یاد خدا حاصل می‌شود.) و: «**لا هِدایَةَ کَالذِّکْرِ.**»[5]: (هیچ هدایتی همچون ذکر نیست.)؛ زیرا

---

۱ ـ رعد: ۲۸.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۵.

زادِ راهِ حرم دوست نداریم، مگر

به گدایی ز درِ میکده زادی طلبیم

سفر کردن به حرم دوست، زاد و راحله‌ای چون توفیق، استقامت، صبر بر محرومیتها، بیداری شب، گریه و ناله‌های سحرگاهان، از خودگذشتگی‌ها، و شور و شیفتگی عاشقانه می‌خواهد، و همه را او باید عنایت کند تا پست و بلندیها و دشواریهای راه قربش آسان گردد. پس چاره‌ای جز دست گدایی به دامن پر لطف و عنایتش زدن نمی‌باشد؛ که: «**أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّها إِلَى إِلٰهِكَ، فَإِنَّكَ تُلْجِئُها إِلَى كَهْفٍ حَرِيزٍ.**»[۱]: (نَفْس خویش در تمام امور به پناه معبودت درآور، که به پناهگاه محفوظ و مصونی پناهش داده‌ای.) همچنین: «**أَوْثَقُ سَبَبٍ أَخَذْتَ بِهِ، سَبَبٌ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللهِ.**»[۲]: (محکمترین دستاویزی که بدان چنگ می‌زنی، دستاویز میان تو و خداوند می‌باشد.) و نیز: «**تَحَبَّبْ إِلَى اللهِ سُبْحانَهُ بِالرَّغْبَةِ فِيما لَدَيْهِ.**»[۳]: (با میل و رغبت به آنچه در نزد خداوند سبحان است، به او دوستی بورز.)

و یا بخواهد بگوید: آنچه مشکلات راه دوست را آسان می‌سازد، ذکر و مراقبه و یاد اوست، و سزاوار است آن را از خود او طلب نمود.

در جایی می‌گوید:

میخوارگان که باده به رطل گران خورند — رطل گران ز بَهرِ غم بیکران خورند

رطل گران ز دل بَرَد اندیشهٔ گران — ز آنرو بود که باده به رطل گران خورند

دانند عاقلان که نماند جهان به کس — حافظ! چرا همه غمِ سود و زیان خورند؟[۴]

اشکِ آلودهٔ ما گر چه روان است، ولی

به رسالت سوی او، پاک نهادی طلبیم

اگر چه اشک روان و آلوده به خون دل ما، خود زادی برای قرب جانان و مورد

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص۲۲۳.

عنایت او قرار گرفتن است؛ ولی تنها آن کفایت نمی‌کند، در پی راهنمای پاک ضمیری (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید) باید شد، تا کاملاً حال ما را به دوست عرضه دارد؛ که: ﴿ یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! اِتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا إِلَیْهِ الْوَسیلَةَ ﴾[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا پیشه کنید، و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید.) و نیز: «نَحْنُ السَّبَبُ بَیْنَکُمْ وَبَیْنَ اللهِ.»[2]: (ما دستاویز و وسیلهٔ میان شما و خدا هستیم.) و همچنین: «مَنْ دَعا اللهَ بِنا أَفْلَحَ، وَمَنْ دَعاهُ بِغَیْرِنا هَلَکَ وَاسْتَهْلَکَ.»[3]: (هر کس خدا را به واسطه ما بخواند رستگار می‌شود. و هر کس به واسطه غیر ما بخواند هلاک شده و دیگران را هلاک می‌کند.)

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! گرچه اشک آلوده با هزاران تعلّقاتِ ما روان است و تو را می‌طلبیم، این تنها کفایت نمی‌کند، دلی پاکیزه از تعلّقات برای جلب محبّت و عنایت تو لازم است؛ که: «قُلُوبُ الْعِبادِ الطّاهِرَةُ مَواضِعُ نَظَرِ اللهِ سُبْحانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَیْهِ.»[4]: (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نظر خداوند سبحان است؛ لذا هر کس دلش را پاک کند، خدا به او نظر خواهد نمود.)

لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو، دادی طلبیم

معشوقا! ما را نسزد که داد خواهی از جور غم عشق تو کنیم، عاشق باید خواسته‌اش، خواستهٔ معشوق بوده و از خود اختیار نداشته باشد. اگر چنین نباشیم، عاشقی و نام عاشقی بر ما حرام باد.

در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ مائده : ۳۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج۲۳، ص ۱۰، روایت ۵.
۳ ـ بحار الانوار، ج۲۳، ص ۱۰، روایت ۸.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص۳۲۶.

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو به خود باز نمی‌پردازم
عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا
هیچ غم نیست، تو می‌سوز، که من می‌سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می‌آید
که حلالت بکنم، گر بکُشی از نازم
حافظ ار جان ندهد بَهْرِ تو چون پروانه
پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگدازم[۱]

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده، مدادی طلبیم

کنایه از اینکه: ای دوست! تو را کجا توان دید و شناخت، و به اسم و صفت مشاهده نمود، جز به راهنمایی‌ات، به گفته خواجه در جایی:

بیان وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است
چراکه وصف تو، بیرون ز حدّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید رویِ شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[۲]

و یا بخواهد بگوید: تو را اسماً و صفتاً و ذاتاً، به تو توانیم شناخت؛ که: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إلَيْكَ، وَلَوْ لا أنْتَ لَمْ أدْرِ ما أنْتَ»[۳]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا بر خویش رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص۳۰۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۵.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شِکَرْ خنده، لبت گفت: فؤادی طلبیم

دل و عالم خیالی و صورت بشریّت ما، به جان دادن ظاهری و تقاضای مردن اضطراری، می‌خواست تا شاید قطره‌ای از آب حیات بقا از لب تو بیاشامد؛ ولی لب و تجلّی حیات بخشت به ما خنده زد و گفت: کسی آب حیات از لب ما خواهد نوشید، که دل بکلّی به ما دهد و از تعلّقات گسسته باشد، که: ﴿ قُلْ: یا أَیُّهَا الَّذینَ هادُوا! إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّکُمْ أَوْلِیاءُ لِلّهِ مِنْ دُونِ النّاسِ، فَتَمَنَّوُا المَوْتَ، إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ. وَلا یَتَمَنَّوْنَهُ أَبَداً، بِما قَدَّمَتْ أَیْدِیهِمْ، وَاللّهُ عَلیمٌ بِالظّالِمِینَ ﴾[1]: (بگو: ای یهودیان! اگر گمان می‌کنید که تنها شما دوستان خدایید نه سایر مردم، پس اگر راست می‌گویید آرزوی مرگ کنید. ولی آنان هرگز آرزوی مرگ نخواهند کرد، بخاطر اعمالی که از پیش فرستاده‌اند، و خداوند به ستمگران آگاه می‌باشد.) و نیز: ﴿ قُلْ: إِنْ کانَتْ لَکُمُ الدّارُ الآخِرَةُ عِنْدَ اللّهِ خالِصَةً مِنْ دُونِ النّاسِ، فَتَمَنَّوُا المَوْتَ، إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ. وَلَنْ یَتَمَنَّوْهُ أَبَداً. بِما قَدَّمَتْ أَیْدِیهِم، وَاللّهُ عَلیمٌ بِالظّالِمِینَ، وَلَتَجِدَنَّهُمْ أَحْرَصَ النّاسِ عَلی حَیوةٍ... ﴾[2]: (بگو: اگر سرای آخرت در نزد خدا، مخصوص شماست نه سایر مردم، پس اگر راست می‌گویید آرزوی مرگ کنید. ولی آنها بخاطر اعمالی که از پیش فرستاده‌اند هرگز آرزوی مرگ نخواهند کرد. و خداوند به ستمگران آگاه است. و آنها را حریصترین مردم بر زندگانی [دنیا] خواهی یافت...) و همچنین: ﴿ یَوْمَ لا یَنْفَعُ مالٌ وَلا بَنُونَ، إِلّا مَنْ أَتَی اللّهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ ﴾[3]: (روزی که مال و فرزندان نفع نمی‌بخشند، مگر کسی که با دلی پاک به پیشگاه خدا آید.) در جایی می‌گوید:

ای که گفتی: جان بده، تا باشدت آرام دل
جان به غمهایش سپردم، نیست آرامم هنوز[4]

---

۱ ـ جمعه: ۶ و ۷.

۲ ـ بقره: ۹۴ ـ ۹۶.

۳ ـ شعراء: ۸۸ ـ ۸۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۸، ص ۲۴۰.

و نیز در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود، غبارِ تنم خوشا دمی! که از این چهره، پرده بر فکنم
چگونه طوف کنم، در فضای عالم قدس چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم[۱]

تا بود نسخهٔ عطری، دلِ سودا زده را
از خطِ غالیهٔ سایِ تو، سوادی طلبیم

ای دوست! دل سودا زده و عاشق ما تو را می‌خواهد و عطر جمالت را تمنّا دارد، نسخه‌ای از آن به ما عطا بنما و به مشاهدات بهره‌مندمان ساز، و بیش از این در تمنّای دیدارت مگذارمان؛ که: «**أسئلُكَ بِسُبحاتِ وَجهِكَ وَبِأنوارِ قُدسِكَ، وَأبتَهِلُ إلَيكَ بِعَواطِفِ رَحمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أن تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُومِّلُهُ مِن جَزیلِ إكرامِكَ وَجَمیلِ إنعامِكَ، فِی القُربی مِنكَ وَالزُّلفی لَدَیكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَیكَ.**»[۲]: (به عظمت [و یا: انوار] ربوبیت [اسماء و صفات] و به انوار مقامِ قدست از تو مسئلت داشته، و به توجّهات و عنایتهای رحمتت و لطائف نیکی و احسانت تو را می‌خوانم که گمانم را در بارهٔ آنچه از اکرام بزرگ و انعام زیبایت، در قرب و نزدیکی در پیشگاهت و برخورداری از نظر به تو آرزو دارم، تحقّق بخشی.)

چون غمت را نتوان یافت، مگر در دلِ شاد
بــه امید غـمِ تـو، خـاطرِ شـادی طـلبیم

محبوبا! غم عشقت را در هر دلی جای نباشد. دلی غم عشق تو را پذیراست، که شادمان و فارغ از تعلّقات عالم طبیعت باشد؛ که: ﴿ **ألا إنّ أولياءَ اللهِ لا خَوفٌ عَلَيهِم، وَلا هُم يَحزَنُون** ﴾[۳]: (آگـاه بـاشید! کـه نـه تـرسی بـر اولیـای خـداسـت، و نـه انـدوهگین می‌شوند.)؛ ما هم به امید یافتن غم عشقت، از تو خاطر شاد از تعلّقات و آنچه ما را از تو جدا ساخته، می‌طلبیم، تا شاید غمت پذیرایمان شود.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۳ ـ یونس : ۶۲.

در جایی پس از رسیدن به این آرزو، می‌گوید:

غمش تا در دلم مأویٰ گرفته است سرم چون زلف او، سوداگرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان، بالاگرفته است[1]

بر در مدرسه، تا چند نشینی حافظ!

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم

ای خواجه! با علوم ظاهری و مفاهیم و تعلیم و تعلّم از اساتید معارف، آشنایی با حضرت دوست به دست نمی‌آید. کمالات انسانی و معنوی را باید به راهنمایی آنان که میخانه دوست گشته‌اند و حضرت معشوق آنان را به قرب خود پذیرفته و گوش و چشم و زبان و حتی عقل آنان شده فرا گرفت؛ که: «**وَما يَتَقَرَّبُ إِلَيَّ عَبْدٌ مِنْ عِبادي بِشَيْءٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنّافِلَةِ حَتّى أُحِبَّهُ. فَإِذا أَحْبَبْتُهُ، كُنْتُ إِذاً سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ...**»: (هیچ بنده‌ای از بندگانم به چیزی محبوبتر از آنچه بر او واجب نمودم، به سوی من تقرّب و نزدیکی نمی‌جوید. بدرستی که او با کارهای مستحبّی به سوی من نزدیکی می‌جوید تا اینکه دوستش می‌دارم، وقتی او را دوست داشتم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشمش که بدان می‌بیند، و زبانش که بدان سخن می‌گوید.) و در حدیث معراج آمده که: «**وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتي، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ**»[2]: (و بدرستی عقل او را غرقهٔ معرفتم نموده، و خود به جای عقل او قرار می‌گیرم.)، تا علوم ظاهری به علم باطن آمیخته نگردد، علمی که همه معرفت ونور و روشنی است، بدست نمی‌آید؛ که: «**ثَمَرَةُ الْعِلْمِ مَعْرِفَةُ اللهِ**»[3]: (ثمرهٔ علم و آگاهی، شناخت خداست.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.

۲ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۳.

غزل ۴۰۶

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم   دفتر زرق به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ و نجی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد   از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش   گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند   بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر   دلق شطاحی و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم   همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می بارد از این طاق مقرنس برخیز   تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند   ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است   این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ! آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خواجه گاهگاهی به گفتار بدگویان مبتلا می‌گشته، و نمی‌توانسته آشکارا و بی‌پروا به امور معنوی خویش پرداخته و با اهل کمال آمد و شد نماید؛ در این حال غزلی مانند:

بُوَد آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند[1]

را می‌سروده؛ و گاهی موانع را مرتفع می‌دیده، در این صورت، با بی‌پروایی سخن می‌گفته، مانند غزلِ «دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم.»[2] و این غزل که می‌گوید:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم

دفتر زُرق، به بازارِ خرافات بریم

خلاصه بیان بیت آنکه: ای خواجه! و یا ای سالکین! برخیزید، وقت تقیّه و بر طریقه پشمینه پوشان و زُهّاد زندگی نمودن، گذشت، بیایید تا از تظاهر به خرقهٔ زهد خشک و دفتر ریا و شرک کناره گیریم، و آشکارا و بی‌پروا به مراقبه و یاد دوست بپردازیم.

و ممکن است بخواهد بگوید: بیایید زاهد پشمینه پوش را هم به طریقه خود بخوانیم، و به خراب آبادش بریم، و دفتر لباس زرق و زهد و عبادات خشک را از او بستانیم، و از قشرش بدر آوریم و به لُبّ و حقیقت و عبادات خالصانه دعوتش کنیم؛

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص۲۳۴.

لذا می‌گوید:

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ و صنجی بدر پیر مناجات بریم

نه تنها خود به مراقبه و ذکر دوست پردازیم که کاری و یا گفتاری بوجد آورنده نزد پیر مناجات و زاهد بریم تا او به طریقه ما متمایل گردد و به مراقبه و ذکر لبیّ بپردازد.

و یا بخواهد بگوید: ما سالکین در این مدّتی که در انزوا بسر می‌بردیم، خمار آلود گفتار و راهنمایی‌های استاد بودیم تا با جامی از می صبحگاهی رفع خماری نماییم، حال که مشکل ما برطرف شده خوب است شادمان نزد استاد که همواره دعا می‌فرمود تا موانع‌مان برطرف شود رویم و تقاضای دستگیری بنماییم.

ور نَهَد در رَه ما، خار ملامت، زاهد

از گُلِسْتانَشْ به زندانِ مکافات بریم

و چنانچه زاهد (بنا بر معنای اوّل) طریقه ما نپذیرفت، و به ملامتمان پرداخت، و نخواست که در گلستان ذکر و مراقبه حضرت دوست قرار گیرد، و باز در فکر آزار ما بود، او را به زندان مکافات برده، ادبش نماییم و به او بفهمانیم وقتِ آنکه ما را بیازارد، گذشته و گریبم:

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش!

گر بدین فضل و هنر، نامِ کرامات بریم

چون خرقه پشمینه و زهد خویش را به مي ذکر و مراقبهٔ به دوست و اخلاص آلوده نمودیم و به فضیلت و هنر یاد او پرداختیم، شرمندگی دارد که از کرامات دم زنیم؛ که آن نیز نوعی خودستایی و به غیر معشوق توجّه داشتن است.

و یا بخواهد بگوید: حال که فضیلت و هنر در یاد دوست به دست می‌آید، در پیشگاه او از کرامت دم زدن و به دنبال آن بودن، جز شرمندگی را درپی نخواهد

داشت؛ لذا می‌گوید:

قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت، که از این حاصل اوقات بریم

بیایید ای سالکین! در موقعیّتی که بدستمان افتاده، قدر وقت خویش بدانیم، و به یاد دوست بسر بریم، و از فرصت استفاده کنیم، تا شرمنده او نباشیم؛ که: «**اَلْفُرْصَةُ غُنْمٌ**»[1]: (فرصت، غنیمت است.) و نیز: «**اِضاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ**»[2]: (به هدر دادن فرصت، غم و غصّه درپی دارد.)

و یا آنکه: بیایید ای راهروان! چون نفحات الهی وزیدن گرفت، از آن بهره‌مند شویم؛ که: «**اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها**»[3]: (بدرستی که برای پروردگارتان در ایّام عمرتان نسیمهایی است، آگاه باشید! و به بدرقهٔ آنها بروید) وگرنه تأسّف بسیار بر سستی خویش خواهیم خورد، وانسف خوردن سودی ندارد، و عنایات حضرت دوست از دست شده و باز نخواهد گشت.

و یا بخواهد بگوید: سالکی که در این عالم، از عمر و اوقات خویش، برای رسیدن به کمالات انسانیّت بهره‌مند نگشت، در پیشگاه حضرت دوست در دو عالم جز شرمندگی نخواهد داشت؛ که: «**اِحْذَرُوا ضِیاعَ الْاَعْمارِ فیما لا یَبْقی لَکُمْ، فَفائِتُها لا یَعُودُ**»[4]: (بپرهیزید از اینکه عمرهایتان را در چیزی که برای شما باقی نمی‌ماند، از بین ببرید، که فوت شدهٔ آن بازگشتی ندارد.) و نیز: «**اِنَّ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ یَعْمَلانِ فیکَ، فَاعْمَلْ فیهِما، وَیَأْخُذانِ مِنْکَ، فَخُذْ مِنْهُما**»[5]: (بدرستی که شب و روز از عمر تو می‌کاهند، تو نیز در آنها به عمل کردن مشغول باش؛ و از تو می‌گیرند، تو نیز از آنها برگیر.) و همچنین: «**اِجْعَلْ**

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۲.
۳ ـ بحار الانوار، ج۷۱، ص۲۲۱.
۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.

لِنَفْسِكَ فیما بَیْنَكَ وَبَیْنَ اللهِ سُبْحانَهُ أَفْضَلَ الْمَواقِیتِ وَالأَقْسامِ.»[۱]: (میان خود و خدای سبحان بهترین و با فضیلت‌ترین اوقات و بخشهای [عمرت] را برای خود قرار بده.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

وقت را غـنیمت دان، آن قـدر کـه بتوانی
حاصل از حیات ای جان! یک دم است تا دانی
کامْ بخشیِ دوران، عمر در عـوض خـواهـد
جهد کن که از عشرت، کام خویش بستانی[۲]

سوی رندانِ قلندر، به رَهْ آوَرْدِ سفر
دَلْقِ شطّاحی و سجّادهٔ طامات بریم

چون دوست به عنایات خویش برگزیدمان، و از شراب تجلّیات و ذکر و مراقبه خود بهره‌مند ساخت، و ایّام بهره‌مندی از ذکر و مراقبه محبوب فرا رسید، سزاوار است چنانچه به نزد بزرگان و اساتید و رندان قلندر سفر کردیم، سوغات و رَهْ آوَرْدِ سفر خویش را دلق شطحیّات و سجّادهٔ لاف و گزافهای خویش قرار دهیم و در نزد ایشان نهیم، و اظهار داریم که: گذشتن از آنها، نتائج سلوک ما گردید.

با تو آن عهد، که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی أرِنی گوی، به میقات بریم

کنایه از اینکه: ای دوست! عهدی که در ازل با تو داشتیم که بندگی جز تو نکنیم؛ که: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَیْکُمْ یا بَنی آدَمَ! أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ، إِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبینٌ، وَأَنِ اعْبُدُونی، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقیمٌ ﴾[۳]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را بندگی نکنید، که او دشمن آشکار شماست، و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المواقیت، ص۴۱۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص۴۲۴.
۳ ـ یس : ۶۰ ـ ۶۱.

می‌باشد.)، در این عالم هم به آن وفا خواهیم نمود، تا در صراط مستقیم قرار گرفته، و چون موسی علیه السلام ﴿ أَرِنِی أَنظُرْ إِلَیْکَ ﴾[1]: (خود را بنمایان تا به سوی تو بنگرم.) گری، به میقات دیدارت مشرّف شده، و بهره‌مند از مشاهدات جمالت گردیم.

فتنه می‌بارد از این طاقِ مُقَرْنَسْ برخیز

که به‌میخانه پناه از همه آفات بـریم

ای همسفران عالم قدس! در زیر این آسمان و فلک دوّار و جهان خاکی، جز فتنه و فساد برخاسته نمی‌شود؛ که: ﴿ أَتَجْعَلُ فِیهَا مَن یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ؟ ﴾[2]: (آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که تباهی و فساد نموده و خونها بریزد؟) خـوب است برخیزیم و پناهنده به میخانه شویم، و از شراب ذکر و تجلّیات و مشاهدات دوست بهره‌مند گردیم، تا از آفات و تعلّقات این طاق مقرنس و گنبد مینایی عالم طبیعت برهیم؛ که: «ذِکْرُ اللهِ دَوآءُ أَعْلالِ النُّفُوسِ.»[3]: (یاد خدا، داروی دردهای جانهاست.) و نیز: «ذِکْرُ اللهِ طارِدُ اللَّأْواءِ وَالبُؤْسِ.»[4]: (یاد خدا دور کنندهٔ سختی و غم و اندوه می‌باشد.)

در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا چند؟

ره بپرسیم، مگر پی به مهمّات بریم

تا کی زیر این آسمان مقرنس و عالم فانی، غفلت و از مقصد دور ماندن؟ که: «یا هِشامُ! إِنَّ لُقْمانَ قالَ لِابْنِهِ... إِنَّ الدُّنْیا بَحْرٌ عَمیقٌ قَدْ غَرِقَ فیهِ عالَمٌ کَثیرٌ. فَلْتَکُنْ سَفینَتُکَ فیها تَقْوَی اللهِ، وَجِسْرُها الایمانَ، وَشِراعُها التَّوَکُّلَ، وَقَیِّمُها العَقْلَ، وَدَلیلُها العِلْمَ، وَسُکّانُها الصَّبْرَ.»[5]: (دنیا، دریای ژرفی است که مردمان بسیاری در آن غرق گشته‌اند؛ بنابراین، کشتی تو در آن تقوای خدا باشد که لنگرش ایمان، و بادبانش توکّل، و کشتیبانش عقل، و راهنمایش

۱ ـ اعراف : ۱۴۳.

۲ ـ بقره : ۳۰.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۱، ص ۱۳۶.

علم و دانش، و سُکّانش صبر و بردباری باشد.) بیایید از راه دانان و اساتید راه، طَریقه رسیدن و انس با دوست را پرسیم، تا شاید ره به مهمّات بریم و چشم حقیقت بینمان گشوده گردد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل! ورنه کارِ صعبی‌است، مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایه میمون همایی بکنیم[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: تاکی ای دوستان! در وادی فنا بالله بمانیم و از آن راهی به بقاء بالله نیابیم، بیایید ای به فنا پی بردگان! از راهنمایان خود ره بپرسیم، شاید به عالم بقا راه یافته و از گوهرهای آن بهره برگیریم.

باده نوشیدن پنهان، نه نشان کرم است

این میانجی، بَر اربابِ کرامات بریم

خواجه به بیان ابیات ابتدای غزل بازگشته و می‌گوید: زمانی است که باید میگساری و مراقبه و ذکر دوست را علنی و بدون تقیّه انجام داد، وقت آن نیست که باده پنهان نوشیم.

در جایی می‌گوید:

گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای دل! از عشرت امروز، به فردا فکنی

مایهٔ نقد بقا را، که ضمان خواهد شد؟

گر ز مسجد به خرابات شدم، عیب مکن

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.

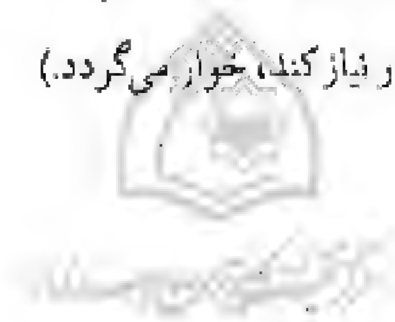
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص۲۰۷.

و نه تنها خود و زاهد و پیر مناجات را باید راهنما به خرابات شد، بلکه باید اهل کرامات را هم توجّه داد، تا بدانند کرامت هم، در نوشیدن می مراقبه و ذکر و یاد دوست است.

حافظا! آب رُخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن بِهْ، که بَرِ قاضی حاجات بریم

کنایه از اینکه: ﴿ **أَلَيْسَ اللهُ بِكافٍ عَبْدَهُ؟!** ﴾[1]: (آیا خداوند برای بنده‌اش کافی نیست؟!) و اشاره بر اینکه: حقّ می‌فرماید: «**يا مُوسیٰ! سَلْنی كُلَّما تَحْتاجُ إِلَيْهِ، حَتّیٰ عَلَفَ شاتِكَ وَمِلْحَ عَجينِكَ.**»[2]: (ای موسی، به هر چیز که نیازمندی، حتی علف گوسفند و نمک خمیرت را از من درخواست بنما.) و اینکه: «**مَنْ كانَتْ لَهُ إِلَى اللِّئامِ حاجَةٌ، فَقَدْ خَذَلَ.**»[3]: (هر کس به لئیمان و فرومایگان اظهار نیاز کند، خوار می‌گردد.)



۱ ـ زمر: ۳۶.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۳، ص۳۰۳، از روایت ۳۹.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحاجة والاحتیاج، ص۸۶

غزل ۴۰۷

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم به کنار آر و بده کام دلم — تا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

از این غزل به‌خوبی ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهده‌ای و وصالی بوده، به فراق مبتلا گشته، اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ آن نموده، می‌گوید:

در خرابات مغان گر گذر افتد بـازم

حاصل خرقه و سجّاده، روان در بازم

چنانچه باز با محبوب دیدارم حاصل شود، آنچه از زهد و عبادات قشری بدست آورده‌ام، به پیش او و دیدارش خواهم ریخت و از آنها جدا خواهم شد.

در جایی می‌گوید:

چو باد عـزمِ سـرکوی یـار خـواهـم کـرد

نفس، به بوی خوشش، مشکبار خواهـم کـرد

هـر آبروی کـه انـدوختم ز دانش و دین

نـثارِ خـاکِ رَهِ آن نگـار خـواهـم کـرد

نـفاق و زرق نـبخشد، صفایِ دل حـافظ!

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد[1]

حلقهٔ توبه گر امروز چو زُهّاد زنم

خازنِ میکده فردا نکند دَرْ بـازم

و چنانچه دوست بخواهد می‌ام دهد و ازگرفتن آن توبه نموده باشم، باید توبه از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص۱۳۹.

توبه کنم؛ و گرنه «خازن میکده فردا نکند دَر بازم» و از دیدار خود محروم خواهدم ساخت.

در جایی می‌گوید:

نــبسته‌انــد دَرِ تــوبه، حــالیا بـرخیز
که توبه، وقتِ گل از عاشقی، ز بیکاری است[۱]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

ور چو پروانه دهد دست، فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی، نبود پروازم

و چنانچه دوست مرا به دیدار خویش مفتخر سازد، و از عالم طبیعت انقطاع حاصل کنم، جز به جمال او نخواهم نگریست، و پروانه وار به دور نور شمع رخسارش خواهم گشت.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر دست دهد در خَمِ زلفین تو بـازم — چون گوی،چه سرها که به‌چوگان تو بازم
در مسجد و میخانه خیال تو گـر آیـد — محراب، کـمانخانهٔ ابـروی تـو سـازم
محمود بُود عـاقبت کـار در ایـن راه — گر سر برود در سـر سـودای آیـازم[۲]

مــاجرای دل ســرگشته نگــویم بـا کس
ز آنکه جز تیغِ غمت نیست کـسی دمسازم

محبوبا! دانسته‌ام آن که چاره ساز من است از سرگشتگی هجران، تویی؛ پس سرگشتگی خویش را با تو می‌گویم، نه با کسانی که نمی‌توانند چاره ساز من گردند. این تیغ غم عشقت می‌باشد، که می‌تواند به نابودی‌ام دست زند و از خود بگیرد و آماده دیدارت نماید و به همه کمالات برساند.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص۷۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۱.

در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است　　سرم چون زلف او، سودا گرفته است

همای همّتم عمری است کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفته است[۱]

و در جایی هم می‌گوید:

به تیغم، گر کشد، دستش نگیرم　　وگر تیرم زند، منّت پذیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند　　که از پای تو من سر بر نگیرم[۲]

صحبت حور نخواهم که بود عینِ قُصور

با خیال تو اگر، با دگری پردازم

معشوقا! آن کس که با تو الفت گرفت و به دیدهٔ خیال کشیدت و به جمالت پرداخت، توجّه به صاحبان جمال این عالم و یا عالم دیگر برای وی قصور است؛ زیرا هر جمال و کمالی که مظاهر دو جهان دارند، قطره‌ای از دریای بیکران جمال و کمال تو، و پرتوی از عالم اسماء و صفات و عالم ملکوتی و امری‌شان می‌باشد که: ﴿ **بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ** ﴾[۳]: (ملکوت هر چیزی به دست اوست.) و نیز: ﴿ **أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ** ﴾[۴]: (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و همچنین: «**بِأَسْمائِكَ الَّتي غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ، يا نُوراً يا قُدُّوسُ**»[۵]: (و از تو مسئلت دارم به اسماء و نامهایت که بر سَراسَر وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور روی [= اسماء و صفات]ات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک از هر عیب و نقص و آلایش!)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص۲۹۱.

۳ ـ مؤمنون : ۸۸ و یس : ۸۳.

۴ ـ اعراف : ۵۴.

۵ ـ اقبال الأعمال، ص۷۰۷.

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان

چشمِ تَرْ دامن اگر فاش نکـردی رازم

محبوبا! راز عشق نه رازی است که بتوان گفتن. این اشک روان دیدگانم بود که سرّ سودایم را فاش ساخت. به گفته خواجه در جایی:

گـر کُـمیتِ اشک گـلگونم نـبودی تـندرو

کی شدی پیدا به گیتی، رازِ پنهانم چو شمع؟

آتش مهر تو را، حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل، کی به آب دیده بنشانم چو شمع؟[۱]

مرغ سان از قفس خاک، هوایی گشتم

به هوایی که، مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم، به کنار آر و بده کام دلم

یا که چون نِی، ز لبانت نَفَسی بنوازم

ای دوست! به هوایت، دل از این عالم ناپایدار و زندان و غم خانه و ظلمت سرای جهان طبیعت برداشتم، تا شاید توام صید نمایی و به قربت راه دهی. بیا و یکی از این دو کار را بنما: یا چون چنگ به کنارم کش و کامم بده، و با عنایاتت بنوازم و به شور و فریادم در آر، تا از عشقت بنالم، و یا چون نی بر لبانت گذار تا از آن آب حیات گیرم و سخن عشق تو بر ملا سازم.

خواجه با این دو بیت خبر از شدّت اشتیاق خود به دیدار محبوب می‌دهد. در جایی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو: کـه دل از جـان بـرگیر

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

در لب تشـنهٔ مـن بـین و مـدار آب دریـغ
بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[۱]

لـذا می‌گویـد :

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت، همه را در قدمت اندازم

محبوبا! از خاکساری به پای جمالت مضایقه ندارم، جلوه بنما و ببین چگـونه خود را در پیش جمالت قربان خواهم نمود، نه تنها قربان که اگر به هر مویی، سری در تن داشته باشم، چون بیایی، همه را به پایت خواهم ریخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن مـرگ را، بـر بـیدلان آسـان کـنند
عید رخسـارِ تـو کـو، تـا عـاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند[۲]

و در جایی دیگر می‌گوید:

همای اوج سعادت، بـه دام مـا افـتد اگـر تـو را گـذری بـر مـقام مـا افـتد
حبابْ وار، برانـدازم از نشـاط، کـلاه اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد[۳]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

گویا خواجه به مشاهده‌ای از دوست نایل گشته، و حضرتش به ملکوت مظاهر عالم، برای وی تجلّی نموده، که می‌گوید:

در خـــرابـــات مـغان، نـورِ خـدا مـی‌بینم
این عجب بین، که چه نوری، ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج! که تو
خانه می‌بینی و مـن خـانهٔ خـدا مـی‌بینم

آری، عالم و مظاهر آن، خرابات و جلوه‌گاه اسماء و صفات حضرت دوست می‌باشند، و جمالهای ظاهری و کمالهایی که در موجودات دیده می‌شود، پرتوی از جمال و کمال حضرت اویند؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ مشخص آن را [به عالَم خَلْق] فرو نمی‌فرستیم.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: دیده دلم گشوده گشته، به گونه‌ای که اسماء و صفات و نور خدایی را از ملکوت عوالم خلقی مشاهده نمودم؛ که: ﴿ وَكَذَٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ ﴾[2]: (و اینچنین ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان می‌دهیم، تا [مقامات عالیه را بدو عنایت نموده و] از اهل یقین شود.)

---

۱ ـ حجر : ۲۱.
۲ ـ انعام : ۷۵.

نه تنها ملکوت، که نور او را هم محیط به مظاهر مشاهده کردم؛ که: «یا مَن اسْتویٰ بِرَحمانیَّتِهِ! فصارَ العَرشُ غَیباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفلاکِ الأنوارِ... یا مَنْ تَجلّیٰ بِکمالِ بَهائِهِ! فَتَحقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإستواءَ. کَیفَ تَخفیٰ وَأنتَ الظّاهِرُ؟ أم کَیفَ تَغیبُ وَأنتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟ إنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ، وَالحَمدُلِلّهِ وَحدَهُ.»[1]: (ای خدایی که با رحمانیّت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشتی، پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گردیده! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی... ای خدایی که به کمال بها و روشنی تجلّی نمودی! پس عظمتت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشت. چگونه پنهان می‌شوی در حالی که تنها تو ظاهر و آشکاری؟ یا چگونه غایب می‌شوی در حالی که تویی تنها نگهبان حاضر، بدرستی که تو بر هر کار قادر و توانایی، و حمد و سپاس مخصوص خداوند یگانه می‌باشد.)

ای آن که خانه کعبه را زیارت نموده‌ای! این همه بر من مبال؛ زیرا تو سنگ و گِل و مظهر را دیده‌ای، و من صاحب خانه را با جلوات اسمائی و صفاتی و ذاتی‌اش مشاهده کرده‌ام.

تمام ابیات، در مقام بیان این شهود است.

کیست دُردی کش این میکده؟ یا رب! که درش
قبلهٔ حاجت و محرابِ دعا می‌بینم

آن کس که من می‌بینم کیست که از باطن مظاهر به تمام جمال و کمال جلوه‌گری می‌نماید، و همه را دانسته و ندانسته، متوجّه خود ساخته؟ که: ﴿ وَلِلّهِ یَسْجُدُ ما فی السَّمٰواتِ وَما فی الأرضِ مِن دابَّةٍ ﴾[2]: (و هر جنبنده‌ای در آسمانها و زمین تنها برای خدا سجده می‌نمایند.) و نیز: ﴿ وَلِلّهِ یَسْجُدُ مَنْ فِی السَّمٰواتِ وَالأرضِ طَوعاً وَکَرهاً، وَظِلالُهُمْ بِالغُدُوِّ

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ نحل: ۴۹.

﴿وَالآصالِ﴾[۱]: (و تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند، خواسته و ناخواسته، و همچنین سایه‌هایشان هر صبح و عصر برای خدا سجده می‌کنند.) و همچنین: «وانْتَ الَّذی لا اِلٰه غَیْرُک. تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ. وَانْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَانْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»[۲]: (و تویی خدایی که معبودی جز تو نیست، خود را به هر چیز شناساندی، لذا چیزی به تو جاهل نیست. و تویی خدایی که خود را در هر چیز به من شناساندی و تو را آشکار در هر چیز دیدم، و توئی آشکار بر هر چیز.) و نیز: «تَوَکَّلَ کُلُّ شَیْءٍ عَلَیْکَ.»[۳]: (هر چیزی بر تو توکّل نموده.) و همچنین: «خَضَعَ لَها کُلُّ شَیْءٍ»[۴]: (هر چیزی در برابر قوّه و نیروی تو خاضع و فروتن است.) و آن کیست که همه از او حاجت می طلبند؛ که: «یا مَنْ یَمْلِکُ حَوآئِجَ السّائِلینَ، وَیَعْلَمُ ضَمیرَ الصّامِتینَ! لِکُلِّ مَسْأَلَةٍ مِنْکَ سَمْعٌ حاضِرٌ وَجَوابٌ عَتیدٌ.»[۵]: (ای خدایی که مالک حوایج و خواسته‌های سائلان می‌باشی، و به ضمیر لب فرو بستگان آگاهی! برای هر خواسته‌ای گوش شنوای حاضر، و جواب مهیّا و آماده‌ای داری.)

سوزِ دل، اشکِ روان، نالهٔ شب، آهِ سحر
این همه، از نظرِ لطفِ خدا می‌بینم

نه تنها او را جلوه گر به اسماء و صفات از مظاهرش مشاهده می‌کنم، بلکه تمام افعال خود را هم از او می‌بینم؛ که: ﴿ما شاءَ اللهُ، لا قُوَّةَ إِلّا بِاللهِ﴾[۶]: (آنچه خدا خواست [تحقّق می‌یابد.]، و هیچ نیرویی نیست جز به خدا.) ونیز: ﴿ألا إِلَی اللهِ تَصیرُ الأُمُورُ﴾[۷]:

---

۱ ـ رعد : ۱۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۲۹.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.
۶ ـ کهف : ۳۹.
۷ ـ شوری : ۵۳.

(آگاه باشید! که همهٔ کارها تنها بسوی خدا باز می‌گردد.) و همچنین: ﴿ وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى ﴾[1]: (و اوست که به خنده آورده و می‌گریاند.)

و یا بخواهد بگوید: آن که با اشک روان و ناله شب و آه سحر به خود راهم داده تا او را بخوانم و ببینم، حضرت دوست می‌باشد.

در جایی می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ   از یمنِ دعایِ شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت!   قطرهٔ باران ما، گوهر یکدانه شد
منزل حافظ کنون، بارگهِ کبریاست   دل بَرِ دلدار رفت، جان بَرِ جانانه شد[3]

خواهم از زلف بُتان، نافه گشایی کردن
فکر دور است، همانا که خطا می‌بینم

محبوبا! تو را درکنار مظاهرت نمی‌توان دید؛ که: «اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنقُّلاتِ الأَطْوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّي، أنْ تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، حَتّى لا أجْهَلَكَ في شَيْءٍ»[4]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مراد تو از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیزی به تو جاهل نباشم.)

با استقلال دادن به مظاهرت هم نمی‌توان به تو راه یافت و جمال و کمالت را مشاهده نمود، و فکری خطا است که بخواهم به تو از راه خود و، یا مظاهر رهبری شوم؛ که: «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ في وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟!»[5]: (چگونه می‌توان با چیزی

---

۱ ـ نجم: ۴۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص۱۷۱.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

که در وجود خویش به تو نیازمند است، بر تو راهنمایی جُست؟!)

بلکه تو را با دیده دل، و به تو می‌توان مشاهده نمود؛ که: «رَأَتْهُ القُلُوبُ بِحَقائِقِ الایمانِ»[1]: (دلها با حقیقت ایمان او را می‌بینند.) و نیز: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَیْكَ»[2]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا بر خویش رهنمون گشتی.) و همچنین: «لَیْسَ بِإلٰهٍ مَنْ عُرِفَ بِنَفْسِهِ، هُوَ الدّالُّ بِالدَّلیلِ عَلَیْهِ»[3]: (آنکس [خدائی] که به خود شناخته می‌شود آن را اَلَه نمی‌توان نام نهاد -زیرا اَلَه مألوهی هم باید داشته باشد- اگر چیزی هم ما را به او راهنما شود باز اوست که با راهنما به خود راهنما گشته)

در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید: من اگر گفتم: «در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم.»، نه این است که با دیدن کثرات جمالیّه و کمالیّه‌ات به اسماء و صفات و نور تو راه یافتم، بلکه می‌خواهم بگویم: تو را و کمالات را به تو یافتم؛ لذا می‌گوید:

هر دم از روی تو، نقشی زندم راهِ خیال

با که گویم که در این پرده، چه‌ها می‌بینم؟

معشوقا! عالم خیال و طبیعت هر لحظه می‌خواهند مرا با توجّه دادن به خود، از دیدن و مشاهده حقیقی و ملکوتی‌شان جدا سازند، و نگذارند آن گونه‌ای که باید، به نور تو به مشاهده‌ات پردازم؛ و همواره مراقب جمالت باشم. آنچه در این پرده می‌بینم نمی‌توانم دیگران را از آن خبر دهم.

آری، مشاهدات سالک تا حال است و ملکه نشده، هر لحظه به رهزنی کثرات عالم طبیعت مبتلا می‌گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای بُرده نَرْدِ حُسن، ز خوبان روزگار　　قدت به راستی، چو سهی سرو جویبار

الحق، وجودِ نقش و نشان دهان تو　　موهوم نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار

---

۱ - اصول کافی، ج ۱، ص ۹۷، روایت ۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳ - احتجاج، ج ۱، ص ۲۹۹.

دادیم دل، به دست خط و خال و زلف تو از دست هر سه،تا چه کشد این دل فکار[۱]

کس ندیده است ز مُشک خُتَن و نافهٔ چین

آنچه من، هر سحر از باد صبا می‌بینم

این نفحات و مشاهداتی که هر سحر، دوست برای من هدیه می‌فرستد، کجا از مشک ختن ساخته است؟ که: «**إنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ یُحِبُّ مِن عِبادِهِ المُؤمِنینَ کُلَّ دعّاءٍ؛ فَعَلَیْکُمْ بِالدُّعاءِ فِی السَّحَرِ إلی طُلُوعِ الشَّمسِ، فَإِنَّها ساعَةٌ تُفْتَحُ فیها أبوابُ السَّماءِ، وَتَهُبُّ الرِّیاحُ، وَتُقْسَمُ فیها الأَرزاقُ، وَتُقْضیٰ فیها الحَوائِجُ العِظامُ.**»[۲]: (بدرستی که خداوند عزّ وجل از میان بندگان مؤمن خویش بسیار دعا کنندگان را دوست می‌دارد؛ بنابراین، در وقت سحر تا طلوع خورشید به دعا مشغول شوید، چون آن وقت وقتی است که در آن درهای آسمان گشوده شده، و نسیمها [ی قدسی [به وزش در آمده، و روزیها قسمت می‌شود و حاجتهای بزرگ برآورده می‌شود).

در جایی می‌گوید:

صبا، وقت سحر، بویی ز زلف یار می‌آورد

دل شوریدهٔ ما را، ز تو در کار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم، زبام قصر او روشن

که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب، ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی‌کردم، که صوفی وار می‌آورد[۳]

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی

همه از تربیت لطف شما می‌بینم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۰، ص۲۲۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۱۶۵، روایت ۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص۱۸۳.

این بیت اشاره به توحید افعالی است که در بیت چهارم بیان فرموده بخواهد بگوید: محبوبا! هر نعمت معنوی که به من می‌رسد، از توست؛ که: «وَإنْ أعُدَّ نِعَمَكَ وَمِنَنَكَ وَكَرائِمَ مِنَحِكَ، لا اُحْصيها. يا مَوْلاي! أنْتَ الَّذي أنْعَمْتَ، أنْتَ الَّذي أحْسَنْتَ، أنْتَ الَّذي أجْمَلْتَ... أنْتَ الَّذي هَدَيْتَ... أنتَ الَّذي أكْرَمْتَ، تَبارَكْتَ رَبَّنا! [رَبّي!] وَتَعالَيْتَ! فَلَكَ الْحَمْدُ دائِماً، وَلَكَ الشُّكْرُ واجِباً [واصِباً]»[1]: (و اگر بخواهم نعمتها و منّتها و بخششهای گرامی تو را بشمار در آورم، نمی‌توانم. ای سرور من! تویی که نعمت بخشیدی، تویی که احسان نمودی، تویی که با من رفتار نیک نمودی،... تویی که هدایت فرمودی... تویی که گرامیم داشتی. تو بزرگ و برتری ای پروردگار ما! [ای پروردگار من!] از این روی حمد و سپاس همیشه مخصوص توست، و شکر واجب و لازم [ثابت] از آن توست.)

نیست در دایره، یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله، بی‌چون و چرا می‌بینم

آری، امور عالم در مقایسه با یکدیگر و با دیده احولی و دو بینی، خوب و بد، زشت و زیبا دیده می‌شود؛ ولی اگر به نظر توحیدی و حقیقت بین بنگریم، خواهیم دید که هر چیزی به جای خویش نیکوست.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: من چون با دیده واقع بینی می‌نگرم، هیچ خلافی از کم و بیش نمی‌بینم؛ که: ﴿ ما خَلَقَ اللهُ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ وَما بَيْنَهُما، إلّا بِالحَقِّ وَأجَلٍ مُسَمّىً ﴾[2]: (خداوند، آسمانها و زمین و آنچه میان آن دو است را جز به حق و برای زمان معیّنی نیافریده است.) و همچنین: ﴿ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ بِالحَقِّ، وَصَوَّرَكُمْ فَأحْسَنَ صُوَرَكُمْ ﴾[3]: (آسمانها و زمین را بحقّ آفرید و شما را صورتگری نموده و صورتهایتان را

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۴.
۲ ـ روم : ۸.
۳ ـ تغابن : ۳.

زیبا قرار داد.) ونیز: ﴿ اَلَّذِی أَحْسَنَ کُلَّ شَیْءٍ خَلَقَهُ ﴾[1]: (اوست خدایی که هر چه را آفرید، نیکو آفرید.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

پیر ما گفت: خطا، بر قلم صُنع نرفت — آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد![2]

یعنی: پیر ما به کمالی رسیده، که خطا نمی‌بیند، نه آنکه خطاست و می‌پوشد.

و نیز در جایی می‌گوید:

منم که شُهرهٔ شهرم، به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام، به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[3]

دوستان! عیب نظر بازیِ حافظ مکنید

که من او را، ز محبّان خدا می‌بینم

ای دوستان! به من مگویید: چرا این گونه خود را در مقابل تجلّیات دوست از دست داده‌ای. آخر، کیست که عاشق و محبّ او گردد و چنین نشود؟! که: «**مَعْرِفَتی یا مَوْلایَ! دَلَّتْنی [دَلیلی] عَلَیْكَ، وَحُبّی لَكَ شَفیعی إِلَیْكَ، وَأَنَا واثِقٌ مِنْ دَلیلی بِدَلالَتِكَ، وَساكِنٌ مِنْ شَفیعی إِلیٰ شَفاعَتِكَ.**»[4]: (ای سرور من! شناختم از تو راهنمای من به تو، و محبّتم به تو شفیع و میانجی من در درگاهت می‌باشد، ولی من به جای راهنمایم به راهنمایی تو اطمینان دارم، و به جای میانجی‌ام به شفاعت تو آرامم.)

---

۱ ـ سجده: ۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص۱۸۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه می‌گویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده می‌گویم ولی — گفته خواهد شد به دستان نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — و آن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می‌خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

خواجه در این غزل، در مقام گزارشی از حالات و مشاهدات گذشته خویش است، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده. اگرچه در ابتداء غزل در لفافه الفاظ آن را مستور می‌داشته، ولی در بیت چهارم فرموده:

داستان در پرده می‌گویی ولی گفته خواهد شد، به دستان نیز هم

می‌گوید:

در دم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

دردمند عشقم و درمان آن را می‌طلبم، درد از معشوق دارم و درمانم به دیدارش حاصل می‌شود؛ بدین خاطر در گذشته آنچه داشتم از عالم خیالی و مظهریّت و حتّی جان خود را فدایش کردم، تا با دیدارش دردم، دوا شد.

در واقع می‌خواهد بگوید: حال هم برای مشاهده و وصال دوباره به آن معنی آمادگی دارم؛ که: «**أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ**»[1]؛ (به عظمت [و یا: انوار] رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقام قدست از تو مسئلت داشته، و به توجّهات و عنایتهای رحمتت و لطائف نیکی و احسانت تو را می‌خوانم که گمانم را در بارهٔ آنچه از اکرام بزرگ و انعام زیبایت، در قرب و نزدیکی در

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

پیشگاهت و برخورداری از نظر به تو آرزو دارم، تحقّق بخشی.)

آنکه می‌گویند، آن بهتر ز حسن

یارِ ما آن دارد و این نیز هم

سخنی را که از حسن و بهتر از حسن دوست می‌گویند، سخنی به جزاف نیست؛ زیرا او با حسن خود، بندگان را جذب و عاشق به خویش می‌سازد و سپس می‌کشد و به فنایشان دست می‌زند؛ و با بهتر از حُسن خویش، حیات ابد و بقاء می‌بخشد و آنان را در اعلی درجه کمال و بندگی قرار می‌دهد.

در واقع، با این بیان تمنّای چنین حالی را تقاضا می‌نماید؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً**.»[1]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان نمودی و اجابت کردند، و نظرشان افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، پس در باطن با تو به مناجات پرداخته، و در ظاهر و آشکارا برای تو عمل نمودند.)

به گفته خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار

ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

کام دل تلخ شد از صبر، که کردم بی‌دوست

خنده ای ز آن لبِ شیرینِ شکرْ بار بیار

دَلْقِ حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن

وآنگهش، مست و خراب، از سر بازار بیار[2]

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

بی‌پروا این سخن را در آشکار و پنهان گفته و می‌گویم که: این جهان و جهان دیگر، ظهور یافتهٔ تجلّی اسمائی و صفاتی معشوق منند، و خود نمایی‌شان به کمال و جمال، از یک فروغ روی اوست؛ که: ﴿ اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ ﴾[۱]: (خدا، نور آسمانها و زمین است.) و نیز: «أَسأَلُكَ بِنُورِكَ القَدِيمِ وَأَسمَائِكَ الَّتِي كَوَّنتَ بِهَا كُلَّ شَيءٍ»[۲]: (از تو نور قدیم و نامهایت را که بدان همه چیزها را پدید آوردی، درخواست می‌کنم.)

در نتیجه بخواهد بگوید: دل به آن یک فروغ روی او (یعنی مظاهر دو عالم) دادن و از مشاهده آن تجلّی تام الهی دور ماندن، نه سزاوار است؛ پس اگر من دل از او بر نمی‌کنم، برای آن است که در گذشته به این مشاهده نایل گشته، و حال هم تمنّای دوباره آن را دارم. در جایی می‌گوید:

کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن ... مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عیدِ رُخسار تو کو؟ تا عاشقان ... در وفایت، جان و دل قربان کنند[۳]

داستان در پرده می‌گویی ولی

گفته خواهد شد به دستان نیز هم

ای خواجه! این همه که تلاش داری اسرار عشق خود را با جانان، در پرده ابیات و غزلیاتت پنهان کنی (و باید این چنین باشی و وظیفه هر عاشق است که اسرار خود را پنهان بدارد،) ولی آخر الامر فاش خواهد شد؛ زیرا سرّ عشق و عاشقی در پرده نخواهد ماند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به‌دوش

همچو گُل، بر خرقه رنگِ مِیْ، مسلمانی بود

---

۱ - نور: ۳۵.

۲ - اقبال الاعمال، ص ۵۹۶.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

بـی‌چراغ جـام، در خـلوت نـمی‌آرم نشست
وقتِ گـل، مسـتوریِ مسـتان زنـادانـی بـود
مجلس انس و بهار و بحثِ عشـق انـدر میان
جامِ میْ نگـرفتن از جـانان، گـران جانی بـود
دی عزیزی گفت: حافظ می‌خورد، پنهان شـراب
ای عـزیز من! گـناه آن بِهْ، کـه پنهانی بـود[1]

یاد باد آن کو به قصد جـان مـا
عهد را بشکست و پیمان نیز هم!

چه خوش لحظه‌ای بود آن هنگامی که دوست قصد جان ما نمود و به فنایمان پرداخت، و عهد و پیمان ربوبیّت را درهم ریخت، خواست جز خود نماند! که: «یا مَن اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَيْباً في ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْيارَ بِمُحيطاتِ أفْلاكِ الأنْوارِ»[2]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشتی! پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گردید. آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

و می‌خواست او را هم به دیده او مشاهده نمایم، و بندگی‌ام به نیستی خود راه یافتن و شهود فنای خویش باشد؛ که: «إلهي! هذا ذُلّي ظاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهٰذا حالي لا يَخْفىٰ عَلَيْكَ، مِنْكَ أطْلُبُ الوُصُولَ إلَيْكَ، وَبِكَ أسْتَدِلُّ عَلَيْكَ؛ فَاهْدِني بِنُورِكَ إلَيْكَ، وَأقِمْني بِصِدْقِ العُبُودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ»[3]: (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست، تنها از تو وصال و رسیدن به تو را خواستارم، و تنها به تو بر جنابت راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با بندگی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

راستین در پیشگاهت پا برجا دار.)

خونِ ما آن نرگسِ مستانه ریخت

و آن سرِ زلفِ پریشان نیز هم

نه تنها در گذشته چشمان خمارآلود و جذبهٔ جمالت، در ریختن خون ما و فنایمان اثر گذاشت، بلکه جلال و کثرات عالم وجود و مظاهرت هم، اثری در کشتن و به مقصد راه یافتن ما داشت. در جایی می‌گوید:

گوشه گیری و سلامت هوسم بود، ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان، که مپرس
گفتمش: زلف به کین که گشادی؟ گفتا:
حافظ! این قصّه دراز است، به‌قرآن که مپرس[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه آشفتگیِ حالِ من از زلفِ تو بود حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد[2]

عاشق از مفتی نترسد، می بیار

بلکه از یَرْغوی سلطان نیز هم

محبّ و عاشق دوست، کجا از فتوای مفتی به کفر و حدّ زدنش به میخواران می‌ترسد؟ وکجا از سیاست سلطان هراسی دارد؟ ای دوست! تا فرصتم به دست است و عمر باقی است، میِ بیاور و مست دیدارت بنما، که سخت محتاج به آنم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ و به دل، دوست دارمت
محراب ابروان بنما، تا سحرگهی دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص۲۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

بارم دِهْ از کرم بَرِ خود، تا به سوزِ دل در پایْ دمبدم، گهر از دیده بارمت[۱]

اعتمادی نیست بر کار جهان

بلکه بر گردونِ گردان نیز هم

محبوبا! کجا می‌توان به روزگار و کار جهان اعتمادی نمود، که بمانم و از تو بهره‌مند گردم؟ و کجا معلوم است که تو همواره به من لطف داشته باشی؟

کنایه از اینکه: بیا و عنایتی فرما، میْ بیار و به دیدارت خوشنودم گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیاور می، که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن

به لعبِ زهرهٔ چنگیّ و بهرامِ سلحشورش

نگه کردن به درویشان، منافیْ بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[۲]

چون سرآمد دولتِ شبهایِ وصل

بگذرد ایّامِ هجران نیز هم

ممکن است خواجه بخواهد با این بیان دلداری به خود بدهد و بگوید: همان طوری که شب وصالت سپری شد، ایّام هجران نیز سپری خواهد شد، و باز به دیدار دوست نایل خواهی گشت.

در غزلی خبر از پایان یافتن روزگار هجران خود داده و می‌گوید:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم‌این فال و گذشت‌اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعّم، که خزان‌می‌فرمود عاقبت، در قدم بادِ بهار آخر شد

ساقیا! عمرِ دراز و قدحت پر میْ باد! که به سعی توام، اندوهِ خمار آخر شد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

محتسب داند که حافظ می خورد

و آصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم

کار من در مراقبه و توجه به محبوب و عشق ورزیدن به وی به جایی رسیده، که نه تنها داروغه شهر و زاهد و همفکرانش از آن خبردار گشته‌اند، بلکه نخست وزیر و نزدیکان شاه هم به می‌خوارگی‌ام راه برده‌اند.

ولی:

دلم جز مِهْر مَهْ رُویان، طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت گو! حدیث از مطرب و می گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص۱۵۷.

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو به خود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که ببینی و بدانی بازم

بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — تا همه خلق بدانند که شاهدبازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو می سوز که من می سازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که جلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم به خاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش به شبی بگدازم

از این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی دست داده، و سپس به هجران مبتلا گشته، فریاد از آن داشته، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نموده، و می‌گوید:

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم

کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم

محبوبا! غم عشقت پس از جدایی چنان بر من مستولی گشته و به خیالت سرگرم نموده، که خود را فراموش نموده‌ام. در جایی می‌گوید:

دیدی ای دل! که غمِ یار دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد؟[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

دیدی که یار جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب! مگیرش ار چه دل چون کبوترم

افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص۱۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص۹۸.

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست، که چون روز بداند رازم

ناله‌های شبانه و طنین‌انداز من، نشان دهنده و فاش کنندهٔ راز عاشقی من است، و خبر می‌دهد که چرا و برای چه می‌نالم.

کنایه از اینکه: «**فیامُنْتهی أمَلِ الآمِلین!... لَکَ تَخَضُّعی وَسُؤالی، وَإلَیْکَ تَضَرُّعی وَابْتِهالی، أسْألُکَ أنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِکَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِکَ، وَها! أنَا بِبابِ کَرَمِکَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّکَ مُتَعَرِّضٌ...**»[1]: (ای نهایت آرزوی آرزومندان!... برای توست خضوع و درخواستم، و بسوی توست زاری و ناله‌ام، از تو خواهانم که از راحتی و نسیم مقام رضایت به من رسانده و نعمتهایی را که بر من نعمت نهادی پاینده داری. هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای نیکی و احسانت قرار گرفته‌ام.)

گفته بودی: خبرم ده، که ز هجرم چونی
آن چنانم، که ببینی و ندانی بازم

ای دوست! اگر می‌خواهی اثر هجران خود را در من بدانی (که می‌دانی)، آنچنان است که نتوان آن را توصیف نمود. چنانم به ضعف و نابودی کشانیده، که اگر عاشق خویش را بینی، نشناسی‌اش. کنایه از اینکه: عنایتی فرما و از هجرم خلاصی بخش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بی‌مهر رُخت، روز مرا نور نمانده است
وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است
من بعد چه سود، ار قدمی رنجه کند دوست؟
کز جان، رمقی در تن رنجور نمانده است

۱ - بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۰.

می‌رفت خیال تو ز چشـم مـن و مـی‌گفت:

هیهات از این گوشه! که معمور نمانده است

نزدیک شـد آن دم، کـه رقیبان تـو گـویند:

دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است[۱]

بعد از این، با رُخ خوب تو نظر خواهم باخت

تـا هـمه خـلق بـدانـند کـه شـاهد بـازم

محبوبا! چون دانسته‌ام به غم عشقت نشستن خوش است، و انس با یاد تو از هر چیز بهتر، چرا به مراقبه و ذکرت مشغول نباشم؟ بگذار همه عالم مرا شاهد باز و عاشق و فریفته‌ات بخوانند و بدانند.

و یا بخواهد بگوید: بعد از این، به جهت حفظ سرّ الفت و عشقم به تو، به دور مظاهر عالم وجود و صاحب جمالان که مظهر جمال تواند، (و جز به این طریق به ملکوتشان نمی‌توان دیدت) خواهم گشت، تا مرا تهمت به محبتت نزنند. بگذار دیگران گمان کنند که، شاهد بازم و به آنان فریفته گشته‌ام.

و ممکن است منظور از «رخ خوب»، شخص شخیص رسول الله ﷺ که اوّل شخص عالم وجود است، باشد، یعنی: الفت خود را با وی برقرار می‌کنم، تا از این راه دیگر بار به مشاهده‌ات راه یابم؛ کـه: «**اللّٰهُمَّ! فَاجْعَلْهُ لی شَفیعاً مُشَفَّعاً، وَطَریقاً إِلَـیْکَ مُهَیَعاً. وَاجْعَلْنی لَهُ مُتَّبِعاً، حَتّی أَلْقاهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ عَنّی راضِیاً، وَعَنْ ذُنُوبی غاضِیاً. وَقَدْ أَوْجَبْتَ لی مِنْکَ الرَّحْمَةَ وَالرِّضْوانَ. وَأَنْزَلْتَنی دارَالْقَرارِ وَمَحَلَّ الْأَخْیارِ.**»[۲]: (خداوندا! پس او را برای مـن شفیع و میانجی پذیرفته شده، و راه فراخ و روشن بـسوی خود قـرار ده، و مـرا پیرو او گردان تا اینکه او را در روز قیامت در حالی ملاقات کنم که از من خشنود، و از گناهانم چشم پوشیده، و رحمت و رضوانت را برایم مقرّر فرموده، و در خانه آرامش و جایگاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۸.

اختیارم فرود آوری.)

عهد کردی که بسوزی ز غمِ خویش مـرا

هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من میسازم

معشوقا! گویا بنای تو بر آن است که عاشقان خویش را در غم عشقت بسوزی و فانی سازی، تا به قربت راه یابند. «**هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم**»؛ زیرا این امر منتهی آرزوی من است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرقه زنْ آتش، که خمِ ابروی ساقی بر مـی‌شکند گـوشهٔ مـحرابِ امـامت

حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت[۱]

و نیز در جای دیگر:

به‌یاد چشم تو، خود را خراب خواهم ساخت

بـنای عـهد قـدیم، اسـتوار خـواهـم کـرد[۲]

آنچنانْ بر دل من، نازِ تو خوش می‌آید

که حلالت بکنم، گـر بکُشـی از نـازم

سخنی است عاشقانه ممزوج با تمنّی، بخواهـد بگـوید: ای دیـدارت مـنتهی آرزوی من! آنچه کُشنده و نابود کننده من است، ناز و کرشمه‌های توست. بـاکـی نیست، بیا و به کُشتنم دست زن. «**که حلالت بکنم، گر بکُشی از نازم**».

در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مـده، تـا نـدهی بـر بـادم نـاز بـنیاد مکـن، تـا نکـنی بـنیادم

رخ بر افروز، که فارغ کنی از برگِ گُلم قـد بـر افـراز، کـه از سَـرْوْ کـنی آزادم

حافظ از جور تو، حاشا که بنالد روزی من از آن روز، که در بندِ توام آزادم[۳]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۴۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم به خاک سر کوی تو بود پروازم

محبوبا! با همه آنچه گفتم دانسته‌ام تنها راه آزادی‌ام از هجران، از دام خویش رها گشتن است. چنانچه بکلّی از خودیّت خود و بستگیها برهانی‌ام، به سوی تو پرواز خواهم نمود؛ که: «إلهی هَبْ لی کَمالَ الاِنْقِطاعِ إلَیْكَ، وَأَنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.»[۱]: (معبودا! انقطاع و بریدن کامل از غیر به سوی خویش را بـه مـن عـطا فرما، و دیـدگان دلهایمان را به روشنایی مشاهدات نورانی ساز، تا حجابهای نور را دریده، پس به معدن عظمت واصل گشته و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.)

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پـروانـه
پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگدازم

ای دوست! عنایات و الطافت را از من دریغ مدار. و چنانچه پروانه وار در مقابل نور جمالت نسوختم و سرباز زدم، شبی خویش را چون شمع در مقابلت خواهم سوخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب، انداز
گر از تو یکسرِ مو سر کشد، دلِ حافظ بگیر و در خَمِ زلفش، به پیچ و تاب انداز[۲]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

همچو صُبحم یک نفس باقی‌است بی‌دیدارِ تـو
چهره بنما دلبرا! تا جان برافشانم چو شمع[۳]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص۲۲۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص۲۷۲.

غزل ٤١١

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ور تو زین دست، مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی به دست من و یک سر با دوست — سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا! چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

خواجه با بیانات گوناگون در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، می‌گوید:

در نهانخانهٔ عشرت، صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رُخَش، نعل[1] در آتش دارم

مرا یاری خوش و معشوقی با جمال و زیباست، که از نهانخانهٔ مظاهرش می‌توان مشاهده نمود، و جز این طریقی برای دیدارش نیست؛ لذا چاره را در آن دانستم که با آتش عشق، هر آنچه از نمودهای عالم ظاهر در نظر است، بسوزانم، و چشم از جنبهٔ مُلکشان پوشیده و: ﴿ **لا أُحِبُّ الآفِلِینَ** ﴾[2]: (غروب کنندگان را دوست ندارم.) گویم، و با ملکوتشان عشرت برپا کنم، و: ﴿ **إنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّمٰوٰاتِ وَالأرْضَ حَنِیفاً** ﴾[3]: (بدرستی که من استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به خدایی نمودم، که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود.) پس از این، گفتارم گردد.

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نُقلِ شعرِ شکرین و میِ بی‌غش دارم

محبوبا! چنانچه قدم رنجه فرمایی و به کلبهٔ از خودگذشتگان آیی و جلوه نمایی، با اشعار شیرینم که تو را توصیف کند، و ذکر و یاد خالصانه‌ات در آن باشد، پذیرایی‌ات خواهم نمود.

---

۱ ـ «نعل در آتش نهادن»، از کارهایی است که جادوگران برای احضار اشخاص انجام می‌دهند.

۲ ـ انعام : ۷۶.

۳ ـ انعام : ۷۹.

خواجه با این بیان می‌خواهد اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب بنماید.

پیش از اینت، بیش‌از این غمخواری عُشّاق‌بود
مهر ورزیّ تو با ما، شهرهٔ آفاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود[1]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

ور تو زین دست، مرا بی‌سر و سامان داری
من به آهِ سحرت، زلف، مشوّش دارم

و چنانچه ای دوست! پس از قدم به کاشانه‌ام نهادن، مرا با تجلّیت از خود بگیری و فانی سازی، من هم در سحرگاهان با آه آتشینم، زلف و کثراتت را بر باد خواهم داد، و غیر تو را از صفحهٔ سینه‌ام خواهم زدود.

در نتیجه بخواهد بگوید:

رواقِ منظرِ چشمِ من، آشیانهٔ توست
کرم نما و فرودآ،که خانه، خانهٔ توست
من‌آن نِیَم‌که دهم نقدِدل به هر شوخی
دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

داده‌ام بازِ نَظَر را، به تَذَرْوی پرواز
باز خواندمگرش،بخت وشکاری بکند
کوکریمی؟که زبزمِ طربش، غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفعِ خماری‌بکند[3]

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب از آن، شوخ پریوش دارم

چرا چنان نکنم و به آه سحرت، زلف مشوّش ندارم، که ای دوست! منصب

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص۱۳۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص۱۰۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص۱۸۵.

عاشقی و رندی و گذشت و مراقبه با تو را، از عنایات و الطافت بدست آورده‌ام، نه به کوشش، و به آواز بلند بر آن اقرار خواهم نمود. در واقع، باید بگویم: تا تو نخواهی، من عاشق و رند نمی‌توانم باشم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم: / که من دلشده،این رَه‌نه‌به خود می‌پویم
در پسِ آینه، طوطیْ صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم
خنده و گریه عُشّاق، ز جایی دگر است / می‌سرایم‌به‌شب و وقتِ سحر می‌مویم[1]

ور چنین جلوه نماید، خطِ زنگاری دوست
مــن رُخِ زرد، بـه خـونابه مُـنَقَّش دارم

و چنانچه معشوق به چهره با طراوت و تجلّیات فریبنده‌اش جلوه نماید، اشک شوق به گونهٔ زرد خویش (که در فراقش داشتم) خواهم ریخت.

در جایی می‌گوید:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن / گلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد
بر جویبار چشمم،گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش،آبِ روان توان زد[2]

نـاوکِ غـمزه بـیار[3] و زِره زلف، کـه مـن
جـــنگها، بـا دل مـجروحِ بـلا کش دارم
یک سر موی به دست من و یک سر با دوست
سـالها، بـر سـر ایـن رشـته، کشـاکش دارم

محبوبا! سالهاست که میان من و عالم خیالی و اعتباری‌ام جنگ است، به گونه‌ای

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص۲۸۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۶.
۳ ـ این دو لفظ در نسخه حافظ قدسی «بیاره و «زِره زلف» و در نسخه دیگر «بیاور» و «زِرَه لطف» ضبط شده. ما برای هر کدام معنایی را اختیار نموده‌ایم، ملاحظه شود.

که عالم طبعم به نابودی کشیده خواهد شد: من می‌خواهم همواره توجه به ملکوت خود داشته باشم و تو را مشاهده نمایم، عالم مُلکی‌ام نمی‌گذارد و می‌خواهد همواره به وی توجّه داشته باشم. بیا و مرا بر ناوک غمزه و زِرِه مویینِ زلفت مجهّز کن، تا هر چه زودتر بر دل و عالم عنصری‌ام غالب آیم و به مشاهده‌ات نایل گردم.

تا کی یک سر مو و عالم طبعم به دست من باشد و نگذارد به تو را یابم؟ و سر دیگر آن به دست تو باشد و خواسته باشی، تا به مقصد خود نایل آیی و از راه زلفت بشناسمت؛ که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [خَفِيّاً ط] فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[1]: (گنج پنهانی بودم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.)

و یا بخواهد بگوید (بنابر نسخه «بیاور زِرَه لطف»): محبوبا! کشاکشی در میان من و تو وجود ندارد، و معلوم است مرا می‌خواهی و می‌خواهمت، تنها مشکلم آن است که تو نمی‌خواهی جز از طریق کثرات برایم جلوه داشته باشی، و من هم از آن می‌پرهیزم که مبادا مظهریتشان از دیدارت دورم سازند، و سالهاست بر سر این رشته کشاکش دارم. بیا و لطفی کن و چاره ساز و خاتمه دهندهٔ جنگ و کشاکش میان من و دل و عالم اعتباری بلاکشم گرد، و با غمزه چشمان و تیر مژگانت (که نوعی از تجلّیات جمالیِ آمیخته با جلالت می‌باشد) به کشتن و نابودی‌ام دست زن، تا همواره به دیدارت از طریق خود و مظاهر راه یابم؛ که: «إلهي! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْنِي إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّى أَرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها؛ إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»[2]: (بار الها! خود به بازگشت به مظاهرت امر فرمودی، پس با پوشش انوار و هدایتی که با دیدهٔ دل تو را مشاهده کنم، مرا به خود برگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سویت باز گردم، در حالی که درونم از نگرش [استقلالی] به

۱ ـ مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

آنها مصون و محفوظ مانده و همّتم از تکیه کردن و اعتماد بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

حافظا! چون غم و شادیِ جهان در گذر است

بهتر آن است، که من خاطرِ خود خوش دارم

در این بیت خواجه خطاب به خود کرده و می‌گوید: چون غم و شادی جهان و هجر و وصلش همواره نخواهد بود و در گذر می‌باشد، نه تنها از غمش نباید دل نگران بود، که به شادی آن هم نباید پایْ‌بند شوی و خاطر خویش را آشفته آمد و نیامد آن سازی؛ زیرا: ﴿ **ما أصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الأرْضِ وَلا في أنْفُسِكُمْ، إلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأها، إنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللهِ يَسيرٌ، لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ، وَاللهُ لا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ** ﴾[1]: (هیچ مصیبتی در زمین و نَفْسهایتان به شما نمی‌رسد، مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را بر این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما می‌رسد شادمان [با غرور و تکبّر] نشوید. که خداوند هیچ متکبّر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.)

---

۱ ـ حدید: ۲۲ ـ ۲۳.

غزل ٤١٢

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی است فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟

گل به جوش آمد و از می نزدیش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

خواجه با ابیات این غزل، خود و سالکین را توجّه می دهد به اینکه، از عمر و جوانی و نعمتهای دیگر خدایی استفاده نمایند، تا به مشاهدات و تجلّیات دوست نایل گردند. می‌گوید:

دوستان! وقتِ گل آن بِهْ، که به عشرت کوشیم
سخنِ پیرِ مغان است، به جان بنیوشیم

آری، سالک باید از ایّام و لیالی و ماههای شریف و اماکن متبرّکه و نفحات الهی، و به‌طور کلّی از جوانی، بلکه ایّام عمر که سرمایه اوست، استفاده کامل را بنماید، تا به کمالی که برای آن خلق شده نایل آید.

می‌خواهد بگوید: ای دوستانِ هم طریق! سزاوار است از جوانی و نعمتهای خدایی بهرهٔ کامل بگیریم. این سخن پیر مغان (استاد، و یا رسول الله ﷺ) است که می‌فرماید: «اِنَّ لِلّٰهِ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، ألا فَتَعَرَّضُوا لَها»[1]: (برای خداوند در ایّام عمرتان نسیمهایی است، آگاه باشید و آنها را دریابید.) و نیز: «یا أباذر! إغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ: شَبابَكَ قَبْلَ هِرَمِكَ؛ وَصِحَّتَكَ قَبْلَ سُقْمِكَ؛ وَغِناكَ قَبْلَ فَقْرِكَ؛ وَفَراغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ؛ وَحَیاتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ.»[2]: (ای ابوذر! پنج چیز را قبل از پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری؛ و سلامتی را قبل از بیمار شدن؛ و بی‌نیازی را پیش از نیازمند شدن؛ و آسودگی را پیش از مشغول شدن، و زندگانیت را پیش از مرگ)و در این امر کوتاهی نورزیم، تا پس

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.
۲ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۷.

ازگذشت از این جهان، به ندامت آن مبتلاگردیم و بگوییم: ﴿ رَبَّنا! أَخْرِجْنا نَعْمَلْ صالِحاً غَيْرَ الَّذي كُنّا نَعْمَلُ ﴾[1]: (پروردگارا! ما را خارج کن، تا عمل صالحی انجام دهیم غیر از آنچه انجام می‌دادیم.) و در جوابمان گویند که: ﴿ أَوَلَمْ نُعَمِّرْكُمْ ما يَتَذَكَّرُ فيهِ مَنْ تَذَكَّرَ وَجاءَكُمُ النَّذيرُ؟! ﴾[2]: (آیا شما را به اندازه‌ای که هر کس اهل تذکّر است در آن متذکّر می‌شود عمر ندادیم، و انذار کننده به سراغ شما نیامد؟!) یا می‌خواهد بگوید: چون دوست تجلّی فرمود، باید از آن بهره‌مند شد. در جایی می‌گوید:

نصیحتی کُنَمت، بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر
ز وصل روی جوانان، تمتّعی بردار — که درکمینگهِ عمر است، مکر عالَم پیر
نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جُوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر[3]

این سخن از من نیست، که از استاد و پیر طریقت است، که می‌گوید:

نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره آن است، که سجّاده به می بفروشیم

چون ایّام بهره‌مندی از عنایات دوست فرا رسید، و در نظر داشت شما را به کرامت خویش مفتخر سازد و به مشاهده‌اش نایل گرداند، باید چاره‌جویی ایّام فراق را نمود، و از زهد خشک به مراقبه و اخلاص و صفای با دوست پرداخت؛ که: ﴿ إِنّا أَنْزَلْنا إِلَيْكَ الْكِتابَ بِالْحَقِّ، فَاعْبُدِ اللهَ مُخْلِصاً لَهُ الدّينَ. أَلا! لِلّهِ الدّينُ الْخالِصُ ﴾[4]: (ما این کتاب را بحق بر تو نازل نمودیم، پس خدا را پرستش کن و دین خود را برای او خالص گردان. آگاه باشید! که دین خالص از آن خداست.) و نیز: ﴿ وَما أُمِرُوا إِلّا لِيَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصاً لَهُ الدّينَ حُنَفاءَ ﴾[5]: (و به آنها دستوری داده نشده بود جز اینکه خدا را بپرستند، در حالی که

---

۱ و ۲ ـ فاطر: ۳۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص۲۳۶.
۴ ـ زمر: ۲ ـ ۳.
۵ ـ بیّنه: ۵.

استوار و مستقیم دین خود را برای او خالص نمایند.) تا عنایاتش شامل حالتان گردد؛ که: ﴿ فَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ ﴾[1]؛ (آنان که ایمان آورده و اعمال صالح انجام دهند، آمرزش و روزی پر ارزشی برای آنهاست.)

خوش هوایی است فرح بخش، خدایا بفرست
نازنینی، که برویش مِیِ گلگون نوشیم

محبوبا! حال که ایّام گل و روزگار عشرت با تو فرا رسیده، و می‌توانیم از جمالت بهره‌مند گردیم، تجلّیات اسماء و صفاتی پر شور خویش، و یا ولیّ کامل خود را بفرست، تا از این طریق خویش را بکلّی از دست دهیم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُلبُنِ عیش می‌دمد، ساقیِ گلعِذار کو؟
باد بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟
هر گل نو زگُلرخی، یاد همی دهد، ولی
گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟
حسن فروشیِ گُلَم، نیست تحمّل ای صبا!
دست زدم به خون دل، بَهرِ خدا نگار کو؟[2]

ارغنونْ سازِ فلک، رهزنِ اهل هنر است
چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم؟

چرا فریاد نکنیم و غصّه دار نباشیم از اینکه لهو و لعبِ عالم بندار، همه هنرمندانی راکه می‌توانستند به کمالات عالیهٔ انسانیّت برسند، غافل نمود، و هر آن کس که می‌خواست با دوست اُلفتی بیفکند، رهزنی کرد؛ که: «**الدُّنیا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ**»[3]:

---

۱ ـ حج: ۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۳۶۰.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.

(دنیا، می‌فریبد و آسیب می‌رساند و می‌گذرد.) و نیز: «اَلرَّغْبَةُ فِي الدُّنْيا تُوجِبُ المَقْتَ»[۱]: (میل و رغبت به دنیا موجب خشم [خدا] می‌شود.) و همچنین: «اَلدُّنْيا صَفْقَةٌ مَغْبُونٍ، وَالإنْسانُ مَغْبُونٌ بِها.»[۲]: (دنیا معامله‌ای زیان‌آور بوده و انسان در این معامله زیان کار است) و: «أَلا حُرٌّ يَدَعُ هٰذِهِ اللُّماظَةَ لِأهْلِها؟»[۳]: (آیا آزاده‌ای نیست که این [دنیای] پست و بی‌ارزش را برای اهل آن واگذارد؟)

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم، ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

افسوس و صد افسوس! که گل جوانی به جوش آمد و رفت، و یا نفحات الهی وزیدن گرفت و بشد، و ما از آن بهره‌مند نشدیم و به مراقبه و ذکر دوست نپرداختیم. ناچار باید در فراق و محرومیّت از دیدار دوست بسوزیم، و راهی برای رسیدن به آن نداشته باشیم؛ که: «أَلا مُسْتَيقِظٌ مِنْ غَفْلَتِهِ قَبْلَ نَفادِ مُدَّتِه؟»[۴]: (آیا کسی نیست که پیش از فنا و از بین رفتن مدّت [عمر] خویش از غفلت بیدار شود؟) و نیز: «قَدْ يُقِّظْتُمْ فَتَيَقَّظُوا، وَهُدِيتُمْ فَاهْتَدُوا.»[۵]: (بدرستی که آگاهتان نموده‌اند پس بیدار شوید، و هدایتتان نموده‌اند پس رهنمون شوید.) و همچنین: «اَلْحِرْمانُ خِذْلانٌ»[۶]: (محروم ماندن، بی‌توفیقی و خذلان می‌باشد.)

می‌کشم از قدحِ لاله، شرابِ موهوم
چشم بد دور! که بی‌مطرب و می مدهوشیم

در عین اینکه خواجه در ابیات گذشته و بیت ختم، در مقام توجه دادن سالکین و

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنيا، ص۱۰۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنيا، ص۱۰۷.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب اليقظة، ص۴۳۱.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب اليقظة، ص۴۳۲.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخذلان، ص۸۹.

خود است، که از عمر و جوانی استفاده باید کرد، به حال و مشاهده خویش اشاره کرده و می‌گوید: من از مظاهر عالم وجود، که یکی هم گُلِ لاله است شرابی که درنظر دیگران موهوم است، و می‌پندارند مست جمال دوست نمی‌توان شد، آشامیده و مدهوش جمال او گشتم. خدایم از چشم زخم نگه دارد، که در میان دوستان بدون هیچ مقدّمه‌ای به مستی گراییدم.

و یا می‌خواهد بگوید: وقتی بود که جمال و کمال مظاهر مرا به شوق و شعف و یاد دوست می‌آورد. حال به جایی رسیده‌ام که ملکوتشان مرا توجّه به خود داده، و دیگر عالمِ موهومِ اعتباری آنان در نظرم نمی‌آید و **«چشم بد دور»**.

و ممکن است منظور این باشد که: جوانی گذشت و از دوست بهره نگرفتم، حال به خیال او دل خوش کرده‌ام. کجاست نفحات و تجلّیات او؟ که راهنمایم به وی گردد و شوری در من بپاکند، چه می‌توان کرد؟ چشم زخم دشمنان، و یا شیطان که نتوانست ببیند جوانی‌ام را به بهره‌مندی از دوست بگذرانم، دور باد.

به گفته خواجه در جایی:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید — خیالِ آنکه به رسم شکار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

دلی که با خم زلفین او قراری داد — گمان مبر که دگر با قرار باز آید[1]

معنای آخر با سایر ابیات مناسبتر است.

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

این شگفتی و تأسف را کجا می‌توان گفت و بیان نمود که جوانی و روزگار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

بهره‌مندی و ایام و لیالی و نفحات الهی مهیّا بوده و ما از آن استفاده نکردیم و عالم پندار، ما را به خود مشغول ساخت و از دوست باز داشت و از مشاهدهٔ جمال گل آرایش محروم ماندیم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

گل بی‌رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن   بی‌صحبت یار خوش نباشد[۱]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۲.

غزل ۴۱۳

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهی است کز این جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که به افسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود — که به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکری‌ام غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

خواجه در این غزل، خبر از مشاهده‌ای که برایش پیش آمده داده، و اشاره به سابقه ازلی بودن، و علّت موفقیتْ دوباره‌اش به آن دیدار کرده، می‌گوید:

دوش، بیماریِ چشم تو، ببرد از دستم

لیکن از لطف لبت، صورتِ جان می‌بستم

محبوبا! شب گذشته جذبهٔ جمال و چشمان مستت، مرا از من گرفت و فانی ساخت، و سپس لبت آب حیاتم داد و زنده‌ام نمود و به بقاء ابدم نایل ساخت.

در جایی از مژدهٔ آن دیدار خبر داده و می‌گوید:

دوش از جنابِ آصف، پیکِ بشارت آمد

کز حضرت سلیمان، عشرت اشارت آمد

از چشم شوخش ای دل! ایمانِ خود نگهدار

کآن جادوی کمانکش، بر عزم غارت آمد[1]

و در جایی هم به عظمت چنین دیداری اشاره کرده و می‌گوید:

آن کس که به دست جام دارد　　سلطانی جَمْ مدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا! نیست　　در دور کسی، که کام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان　　لعلت نمکی مدام دارد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۹، ص۱۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص۱۱۸.

عشق من با لب شیرین تو، امروزی نیست

دیرگاهی است، کز این جامِ هلالی مستم

معشوقا! فریفتگی‌ام به تو و آب حیات گرفتنم از لب حیات بخشت، امروزی و این جهانی نیست. در ازلم چون اخذ میثاق نمودی و ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی، و به شهودت، ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنَا** ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و به خود آشنایم کرده و مست دیدارم نمودی. امروز هم که پرده از این سرّ بر می‌داری، همان حقیقت و لذّت را می‌یابم. منتهی، غفلت و توجّه به عالم بشریّت، مانع و حاجب آن مشاهده گشته بود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاد باد آنکه سر کویِ توام منزل بود!
دیده را، روشنی از خاکِ دَرَت حاصل بود

آه از این جور و تظلّم، که در این دامگه است!
وای از آن عیش و تنعّم، که در آن محفل بود!

در دلم بود، که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد؟ که سعیِ من و دل باطل بود[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

در ازل بست دلم، با سرِ زُلفت پیوند — تا ابد سر نکشد، و زسر پیمان نرود
هرکه خواهد،که چو حافظ نشود سرگردان — دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود[4]

عافیت چشم مدار، از من میخانه نشین

که دم از خدمت رندان زده‌ام، تا هستم

---

۱ و ۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص۲۱۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۴.

آری، آن که با بندگان مخلَص (به فتح لام) دوست همنشین گردید، انس و ذکر و مراقبه و الفت با دوست حاصل خواهد نمود، و دیگر نمی‌تواند به هوا و هوسهای عالَم ماده توجّه داشته باشد و از دنیا و آنچه در آن است تنها به قدر احتیاج بهره خواهد گرفت.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: این نعمت مشاهده‌ای که به من دست داده، در اثر مجالست با اهل کمال و معرفت بوده؛ پس از این نمی‌توانم جز مجالست و همنشینی با ایشان را اختیار نمایم، و جز ذکر و توجّه به دوست و انس او را شیوهٔ خود قرار دهم، عافیت دنیا چیست که به آن توجّه داشته باشم؟

و یا بخواهد بگوید: آن که با اهل دل نشست، به فقر و نیستی خود چون آنان پی خواهد برد.

در رَهِ عشق، از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی: که چو عمرم به سر آمد، رَستم

آری، سالک تا در سیر است و عالم فنا و بقا را طی ننموده، مواجه با خطرات است. و به عبارت دیگر، تا به مقام مخلصیّت (به فتح لام) نرسیده، در معرض مخاطرهٔ نفس و شیطان و تعلّقات می‌باشد؛ و چون به عالم مخلصیّت مستقر گشت، از خطر جسته و به نصّ قرآن شریف به فضایل و خصایصی نایل خواهد شد، و از آن جمله از خطر وسوسهٔ شیطان محفوظ خواهد ماند؛ که: ﴿ **قالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ** ﴾[1]: (عرض کرد: پس به عزّتت سوگند، که حتماً همه آنها، جز بندگان مخلَص و به تمام وجود پاک تو را گمراه خواهم نمود.)

بَلْعَم باعورا، با آنکه کمالاتی به او داده شده بود، چون استقرار در آن نداشت، از غاوین قرار گرفت، به سبب خلود در زمین و متابعت هوا، شیطان توانست در او

---

۱ ـ ص: ۸۲ ـ ۸۳.

تصرّف داشته باشد؛ که: ﴿ وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذي آتَيْناهُ آياتِنا، فَانْسَلَخَ مِنْها، فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطانُ، فَكانَ مِنَ الغاوينَ، وَلَوْ شِئْنا لَرَفَعْناهُ بِها، وَلٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوٰيهُ، فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الكَلْبِ، إِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ، أَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ، ذٰلِكَ مَثَلُ القَوْمِ الَّذينَ كَذَّبُوا بِآياتِنا، فَاقْصُصِ القَصَصَ، لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ ﴾[1]: (و بر آنها بخوان سرگذشت آن کس را که آیات خود را به او دادیم، ولی وی خود را از آنها تهی ساخت و شیطان در پی او افتاد و در نتیجه از گمراهان شد. و اگر می‌خواستیم او را با همین آیات بالا می‌بردیم و لیکن او به پستی گرائید و از هوای نفس خویش پیروی نمود. مَثَل او همچون سگ [هار] است که اگر به او حمله کنی دهان باز کرده و زبانش را درآورد، و اگر او را به حال خود واگذاری باز هم این کار را می‌کند. این مَثَل گروهی است که آیات ما را تکذیب کردند؛ این داستانها را بازگو کن، شاید بیاندیشند.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: عاشق، پس از رسیدن به کمال مخلصیّت (به فتح لام)، تا تمکّن در این کمال پیدا نکرده، صدها خطر او را تهدید می‌کند و به محرومیّت از عنایات پروردگار دچار می‌گردد؛ لذا نباید بگوید: عمرم در این راه به سر آمده. تا به فنا راه یافته‌ام و دیگر خطری برای من وجود ندارد؛ بلکه باید بکوشد تا تمکّن در مقام مخلصیّت پیدا کند و از خطر شیطان و نفس مصون بماند.

بوسه بر دُرجِ عقیقِ تو حلال است مرا
که به افسونِ جفا، عهد وفا نشکستم

ای دوست! هر آنچه به من وارد آوردی از مصیبتها و مشکلات ایّام فراق، از میدان وفای به عهد بندگی بیرون نرفتم، و هیچ امری مرا از آن جدا نکرد و به پیمان ازلی باقی ماندم. حال چگونه سزاوار نباشم که بر لبانت بوسه زنم و آب حیات از تو بستانم؟

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۵ ـ ۱۷۶ ـ برای توضیح بیشتر به تفسیر شریف المیزان، ج۸، ص۳۳۱ ـ ۳۴۰ رجوع بفرمایید.

کنایه از اینکه: آن کس شایسته قرب جانان و بقاء بالله است، که جفاهای دوست را تحمّل نماید، تا فانی بالله شود و فنایش ملکه گردد.

بعد از اینم، چه غم از تیرِ کجْ اندازِ حسود؟

که به محبوبِ کمانْ ابروِیِ خود پیوستم

محبوبا! چون بوسه بر درج عقیقی و لبان حیات بخشت زدم و فنای کلّی‌ام دست داد، دیگر مرا چه باک؟ از دشمنی شیطانی که از حسادت نتوانست سجدهٔ بر آدم ابوالبشر و اولادش را بپذیرد. و با استدلال احمقانه گفت: ﴿ **خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ** ﴾[1]: (مرا از آتش، و او را از خاک آفریده‌ای.) و نیز: ﴿ **لَمْ أَكُنْ لِأَسْجُدَ لِبَشَرٍ خَلَقْتَهُ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ** ﴾[2]: (من هرگز برای بشری که او را از گِل خشکیده‌ای از لجن گندیده آفریده‌ای سجده نخواهم کرد.) و همچنین ﴿ **وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ** ﴾[3]: (و همگی را گمراه خواهم ساخت.) گفت، زیرا خود بلا فاصله با گفتن: ﴿ **إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ** ﴾[4]: از گمراه کردن فانی گشتگان در پیشگاهت اظهار عجز نمود.

از ثبات خودم این نکته خوش آمد، که به جور

بـر سـرِ کـوی تـو، از پـای طـلب ننشستم

آری، دوست از بندگان خود در ازل و عالم نوری اقرار به ربوبیّت خود گرفت، و سپس آنان را به پست‌ترین مرحلهٔ خلقتیشان آورد، و آنها را در آزمایش قرار داد، تا معلوم شود بر آن عهد استوار خواهند بود، یا خیر؟ و آیا باز به: ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** ﴾[5]:

---

۱ ـ اعراف : ۱۲.

۲ ـ حجر : ۳۳.

۳ ـ حجر : ۳۹.

۴ ـ حجر : ۴۰.

۵ ـ اعراف : ۱۷۲

(آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿ بَلىٰ شَهِدْنا ﴾[۱]: (بله، گواهی می‌دهیم.) می‌گویند، یا سرباز می‌زنند؟

خواجه هم می‌خواهد بگوید: بحمدالله که ابتلائات عالم طبع و بی عنایتیهای دوست، مرا از طلب او باز نداشت، و همواره بر سر کویش از پای ننشستم.

در جایی سخن از استقامت خود به میان آورده و می‌گوید:

دست از طلب ندارم، تا کام من برآید   یا جان‌رسد به‌جانان،یا خود ز تن برآید
هر دم چو بی‌وفایان، نتوان گرفت یاری   ماییم و آستانش، تا جان ز تن برآید[۲]

صنم لشگری‌ام، غارتِ دل کرد و برفت
آه! اگـر عـاطفتِ شـاه نگـیرد دستم

دوست، با تجلّیات و جذبات اسماء و صفاتی‌اش عالم خیالی‌ام را از من بگرفت و فانی در خویش نمود. آه! اگر پس از فنا به بقایم نایل نسازد و حیات ابدم نبخشد؛ کـه: «إلهی! وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَـناجَيْتَهُ سِـرّاً وَعَـمِلَ لَكَ جَهْراً»[۳]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و نظرشان افکندی و دربرابر جلال و عظمت مدهوش گشتند، پس در باطن با تو به مناجات پرداخته، و در ظاهر و آشکارا برای تو عمل نمودند.)

رتبت دانش حافظ، به فلک بَرْ شده بود
کرد غمخواریِ بالایِ بلندت، پستم

ای دوست! غم تو و جمال زیبایت، هر آنچه از دانش و فضل آموخته و مورد توجّه همگان گشته بودم، از من بگرفت و به آن بی‌اعتنا شدم.

در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص۱۶۲.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

علم وفضلی که، به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه، به یکی جا ببرد[۱]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی[۲]

و در جایی هم می‌گوید:

کرشمهٔ تو، شرابی به عاشقان پیمود
که علم، بی‌خبر افتاد و عقل بی حس شد[۳]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص۲۰۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص۱۷۶.

غزل ٤١٤

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا به کی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

از ابیات این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه پس از وصالی به فراق گرفتار، و از شدّت غم هجران، به پریشان گویی پرداخته. می‌گوید:

دوش، سودایِ رُخَش گفتم ز سر بیرون کنم

گفت: کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون کنم؟

شب گذشته، با خود می‌گفتم: حال که محبوب به من عنایتی ندارد، خوب است عشق جمالش را از سر بیرون کنم. فرمود: مگر می‌شود سودای چون منی را که با فطرتت آمیخته‌ام، از سر بیرون نمود. این کار از دیوانگی است، و چنین دیوانه‌ای را جز به دام خود گرفتار نمودن چاره‌ای نیست.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که آمد به جهان، نقشِ خرابی دارد — در خرابات،بپرسند که هوشیارکجاست؟

هر سَرِ مویِ مرا، با تو هزاران کار است — ما کجاییم ونصیحت‌گر بی‌کار کجاست؟

حافظ! از باد خزان، در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما،گلِ بی خار کجاست؟[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: دیشب با خود گفتم: با توجّه به خود او را نتوانی یافت، و آنجا که تو و وصال و عشق است، او تو را نباشد. بی‌خویش شو، تا اویت به خود راه دهد. شنیدم می‌فرمود: مجنون و دیوانهٔ من، این است. چنین کسی لایق دیدار من می‌باشد. **کو زنجیر؟ تا تدبیرِ این مجنون کنم؟**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

در جایی می‌گوید:

مشکل عشق،نه در حوصلهٔدانش ماست — حلّ این نکته، بدین فکرِ خطا نتوان کرد
من چه گویم؟که تو را نازکیِ طبعِ لطیف — تا به‌حدّی‌است،که‌آهسته دعا نتوان کرد
نظرِ پاکْ توان، در رخِ جانان دیدن — که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد[1]

قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم
دوستان! از راست می‌رنجد نگارم، چون کنم؟

قامت دوست را به سرو تشبیه کردم. از من برنجید و فرمود: این چه سخنی است؛ ﴿ **سُبْحانَ اللهِ عَمّا يَصِفُونَ** ﴾[2]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه توصیفش می‌کنند.) و نیز: ﴿ **وَسُبْحانَ رَبِّكَ رَبِّ العِزَّةِ عَمّا يَصِفُونَ** ﴾[3]: (و پاک و منزّه است پروردگارت، پروردگار صاحب عزّت از آنچه توصیفش می‌کنند.)

باید هم ازمن برنجد، که گفتارم در شأن او نبود؛ مگر وقتی که از خود بیرون شوم؛ که: ﴿ **إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصِينَ** ﴾[4]: (مگر بندگان مُخلَص و به تمام وجود پاک خدا.)

چه کنم؟ غیر از این، در عالم بشریّت و حجاب نمی‌توانم تعبیری داشته باشم. من راست می‌گویم. چرا؟ که بیانی بهتر از این ندارم. او هم راست می‌گوید، و حق دارد از گفتار من سرکشد. در جایی می‌گوید:

عارضش را به مَثَل، ماهِ فلک نتوان خواند — نسبت دوست، به هر بی‌سرو پا نتوان کرد
سَروِ بالایِ من آن‌دم،که در آید به‌سماع — چه محل جامهٔ جان را؟ که قبا نتوان کرد[5]

و در جایی در مقام توصیف می‌گوید:

به‌حُسن وخُلق و وفا،کس به‌یار ما رسد؟ — تو را در این سخن، انکارِ کارِ ما نرسد

---

۱ و ۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۸.
۲ ـ صافات : ۱۵۹.
۳ ـ صافات : ۱۸۰.
۴ ـ صافات : ۱۶۰.

اگر چه حُسن‌فروشان، به‌جلوه آمده‌اند کسی، به‌حسن و ملاحت، به‌یار ما نرسد
هزار نقد، به بازار کاینات آرند یکی، به سکّهٔ صاحبْ عیارِ ما نرسد[1]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

نکته ناسنجیده گفتم، دلبرا! معذور دار
عشوه‌ای فرمای، تا من طبع را موزون کنم

محبوبا! پوزش می‌طلبم از اینکه قامتت را به سرو تشبیه کردم. تجلّی و عشوه‌ای بنما، تا بکلّی از خویش گرفته شوم، و از عباد مُخلَص گردم تا توصیف تو را توانم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیان وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است
چرا؟ که وصف تو، بیرون زحدّ اوصاف است
ز چشمِ عشق، توان دید رویِ شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق، زقاف تا قاف است[2]

لذا می‌گوید:

زرد رویی می‌کشم، ز آن طبعِ نازک؛ بی‌گناه
ساقیا! جامی بده، تا چهره را گلگون کنم

ای دوست! اگر پیش از راه یافتن به فنای خویش، به گونه‌ای که لایق شأن تو نیست، توصیفت می‌کنم، بی‌گناهم؛ زیرا محبّت و عشق و اشتیاقم به تو، مرا بدان داشته که از جمال و کمالت سخن گویم و به مظاهر تشبیه‌ات نمایم. جا دارد که از من برنجی، ولی در مقابل این تشبیه‌ام، جز خجالت و ناراحتی و آب شدن و زرد رویی در پیشگاهت نمی‌توانم داشته باشم.

ساقیا! پیاله‌ای از شراب ذکر و توجّه و مراقبهٔ جمالت به من عطا فرما، تا از زرد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۶.

رویی و شرمندگی بدر آیم، و چهره‌ام را گلگون کنم، و توانم توصیفت را آن‌چنان که تویی بنمایم، به گفته خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که من دلشـده را نرود بی‌مددِ لطفِ تـو، کـاری از پـیش
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا نیست از شاه عجب،گر بنوازد درویش[1]

من که ره بردم، به گنجِ حُسنِ بی‌پایان دوست

صد گدایِ همچو خود را، بعد از این قارون کنم

ای دوست! اگر عشوه‌ای بفرمایی و جام می‌ام از جمالت عطا فرمایی و چهره‌ام گلگون شود و از زرد رویی بدر آیم، به گنج بی‌پایانت راه خواهم برد، و به کمال انسانیّت و بندگی‌ات خواهم رسید، و کارهایی که توراست ، (به اذن تو) توانم کرد؛ که: «عَبْدی! اطِعْنی اجْعَلْكَ مَثَلی؛ أنَا حَیٌّ لا أمُوتُ، أجْعَلُكَ حَیاً لا تَمُوتُ؛ أنَا غَنِیٌّ لا أفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِیاً لا تَفْتَقِرُ؛ أنَا مَهْما أشاءُ یَكُونُ، أجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ یَكُونُ.»[2]: (بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم: من زنده‌ای هستم که مرگ را بر من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز می‌گردانم که فقیر نشوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود بشود.)

اینجاست که «صد گدایِ همچو خود را بعد از این قارون کنم» و به حضرتت آشنا می‌گردانم، و طبعم موزون می‌شود.

ای نسیمِ حضرتِ سَلمی! خدا را تا به کی

رَبع را بر هم زنم، أطلال را جیحون کنم

تا کی به دوری و هجران معشوق بی‌همتایم بسر برم، و از اشک چشمان سیلها راه بیاندازم، و بلندیها و خود بینیهایم را با آن برکنم و به پستی مبدّل سازم، تا وی‌ام

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۲ ـ جواهر السَّنیّة، ص ۳۶۱.

به عبودیّت بپذیرد. ای نفحات به وجد آورنده از جانب دوست! مرا به نسیمهای خود بهره‌مند سازید، تا شاید از این ناراحتی رهایی یابم. خلاصه با این بیانْ تقاضای دیدار حضرت محبوب را می‌نماید. در جای دیگر می‌گوید:

ای که در کشتنِ ما، هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

رنج ما را که توان‌برد، به‌یک گوشهٔ چشم شرطِ انصاف نباشد، که مداوا نکنی

دیدهٔ ما، چو به امّید تو دریاست، چرا به تفرّج، گذری بر لب دریا نکنی؟[۱]

ای مَهِ نامهربان! از بنده حافظ یاد کن

تا دعای دولتِ آن حسنِ روز افزون کنم

محبوبا! با خواجه‌ات نامهربانی، و حق داری چنین باشی، که او هنوز بکلّی از خویش بیرون نشده. بیا و یادی از این بندهٔ خویش بنما، تا شایستگی انس با تو را بیابد؛ که: «**إلهی! أُنْظُرْ إلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأطاعَكَ. یا قَرِیباً لا یَبْعُدُ عَنِ الْمُغْتَرِّ بِهِ! وَیا جَواداً لا یَبْخَلُ عَمَّنْ رَجا ثَوابَهُ! إلهی! هَبْ لِی قَلْباً یُدْنِیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یُرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] إلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.**»[۲]: (معبودا! به من همچون کسانی که ندایشان دادی و اجابتت نمودند، و به یاری خویش به عملشان واداشتی و اطاعتت نمودند، نظر نما. ای نزدیکی که از فریفته‌ات دور نیستی! و ای بخشنده‌ای که از هر کس که به ثواب تو امیدوار شد، بُخل نمی‌ورزی! بار الها! به من دلی عنایت فرما که شوقش مرا به تو نزدیک سازد، و زبانی که گفتار راست آن به درگاه تو آورده شود. و دیده‌ای که حقیقت بینی‌اش مرا به پیشگاهت نزدیک سازد.)

خواجه‌ات چون شایستهٔ پیشگاهت گردد، دعاگوی دوام دولت و حُسن همیشگی‌ات خواهد بود.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا! تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

خواجه با گفتار این غزل، اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

واندر این کار، دلِ خویش به دریا فکنم

آری، آن که قدم در راه سلوک و عشق جانان می‌گذارد، باید با اشک سیل آسای دیدگانش، عالم خیالی و بشریت خویش را از آلایش تعلّقات پاکیزه گرداند، و بی‌صبری را دربرکندن بسنگبها پیشه خود سازد و آرام ننشیند، تا به مقصود خود راه یابد.

و به عبارت دیگر، سرشک دیدگان به سالک عاشق طهارت می‌بخشد؛ و بی‌صبری او در رسیدن به کمال انسانیّت، شعلهٔ عشق وی را زیاده می‌گرداند و از عالم خیال و مادّه بکلّی جدا می‌سازد.

خواجه هم می‌گوید: «دیده دریا کنم...»؛ که: **«اَلْبُکآءُ سَجِیَّةُ الْمُشْفِقینَ.»**[1]: (گریه، عادت و شیوهٔ خائفان می‌باشد.) و نیز: **«اَلْبُکآءُ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ مِفْتاحُ الرَّحْمَةِ.»**[2]: (گریه از خوف عظمت خدا، کلید رحمت الهی می‌باشد.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاد راه حرم دوست نداریم، مگر به گدایی، ز در میکده زادی طلبیم

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص۳۷.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص۳۷.

اشک آلودهٔ ما، گرچه روان است، ولی به رسالت، سوی‌او،پاک نهادی طـلبیم[۱]

از دل تنگِ گنهکار بـر آرم آهـی

کآتش اندر جگرِ آدم و حوّا فکنم

محبوبا! این گناه و تعلّقات وجودی من است، که مانع رسیدن بـه تـو گـردیدهٔ آن‌قدر می‌نالم و فریاد می‌کشم، تا پدر و مادرم، آدم ابوالبشر علیه السلام و حوّاء را هـم از ناله‌ام آتش به جگر افکنم، و ترحم به حال من آرند، و بخواهند تا از آثار گناهان و غفلات و گناه وجودی‌ام پاکیزه گردانی و مرا به قربت بپذیری. بخواهد بگوید: «**إلهی! إنْ كانَتِ الخَطايا قَدْ أسْقَطَتْني لَدَيْكَ، فَاصْفَحْ عَنّي بِحُسْنِ تَوَكُّلي عَلَيْكَ. إلهی! إنْ حَطَّتْني الذُّنُوبُ مِنْ مَكارِمِ لُطْفِكَ، فَقَدْ نَبَّهَتْني اليَقينُ إلىٰ كَرَمِ عَطْفِكَ. إلهی! إنْ أنامَتْني الغَفْلَةُ عَـنِ الإسْـتِعْدادِ لِلِقائِكَ، فَقَدْ نَبَّهَتْني المَعْرِفَةُ بِكَرَمِ آلائِكَ.**»[۲]: (معبودا! اگر خطایا و گـناهان مـرا از نـظرت انداخته به حسن توکلم بر تو از من چشم بپوش. بار الها! اگر گناهان مرا از بزرگواریها و نوازشهای لطفت پست کرده، براستی که یقین به کـرم مـهر و عـطوفتت آگـاهم نـموده. معبودا! اگر غفلت از آمادگی برای ملاقاتت مرا به خواب کرده، معرفت و شناختم از کرم نعمتهایت هوشیارم نموده است.) در جایی در مقام تقاضای این امر می‌گوید:

هیچ‌کس نیست،که در کوی تواش کاری‌نیست

هـر کس ایـنجا بـه امـیدِ هـوسی مـی‌آید

دوست را، گر سَرِ پرسیدنِ بیمارِ غم‌است

گو بیا خوش،کـه هـنوزش نـفسی مـی‌آید[۳]

خورده‌ام تیرِ فلک،باده بده،تا سرمست

عقده در بندِ کمر تـرکشِ جـوزا فکـنم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص۱۹۸.

جرعهٔ جام بر این تـختِ روان افشـانم
غُلغلِ چنگ، در این گـنبد مـینا فکـنم

آری، سالک تا اسیر عالم فانی است و تعلّقات دامن گیر اوست، قدمی فراتر از عالم پندار نخواهد گذاشت؛ و چون به مجاهدات زنجیرهای پندار توجّه به غیر حضرت دوست را برید و از تعلّقات عالم طبیعت خلاصی یافت، رفته رفته کمال و منزلت واقعی خویش را بدست خواهد آورد، و قدرت بر تصرّف در همهٔ عـوالم باذن الله پیدا خواهد کرد؛ که: «**فإذا أحْبَبْتُهُ، کُنْتُ إذاً سَمْعَهُ الّذی یَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الّذی یَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الّذی یَنْطِقُ بِهِ وَیَدَهُ الّتی یَبْطِشُ بِها...**»[1]: (وقتی بنده را دوستش داشتم، در این صورت گوش او می‌شوم که بدان می شنود، و چشمش که بدان می‌بیند، و زبانش که بدان سخن می‌گوید، و دستش که بدان می‌گیرد...)

خواجه هم در این دو بیت اشاره به چنین مطلبی می‌کند و می‌گوید: محبوبا! عالم پندار، مرا هدف بستگیهای خود قرار داده، و خلاصی از آن جز به بـاده تجلّیاتت ممکن نیست. به مشاهده جمالت سرمستم ساز، تا تصرّف در عالم کنم، و آوازهٔ محبّت و عشقت را در زیر گنبد مینایی برآورم و همه مظاهرت را به سرمستی خویش، سرمست مهرت گردانم.[2]

در جایی پس از رسیدن به آرزوی خود می‌گوید:

سحرم، هاتفِ میخانه به دولتخواهی — گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگـاهی
همچو جم جرعه مِیْ کش، که زسرّ ملکوت — پرتوِ جامِ جهانْ بین، دهـدت آگـاهی
بـر در مـیکده، رنـدانِ قـلندر بـاشند — که ستانند و دهند، افسرِ شـاهنشاهی
اگرت سلطنت فقر، بـبخشند ای دل! — کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی[3]

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۸.
۲ ـ «عقده در کمر...» و «جرعه جام...» و «غُلغُل چنگ...» تمثیلی است، مراد، بیان فوق است.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

لذا می‌گوید:

مایه خوشدلی آنجاست، که دلدار آنجاست

می‌کنم جهد، که خود را مگر آنجا فکنم

معشوقا! دانسته‌ام اُنس با توست، که می‌تواند مرا از همه غمها بگیرد و خوشدلی عطا فرماید؛ لذا کوششم بر آن شده که کاری کنم، تا با گرفتن بادهٔ تجلیاتت، خود را در دامنت افکنده و از خویش برکنار شوم، تا بهره‌مندی‌ام از تو کاملتر گردد. بخواهد بگوید: «**فیامَنْ هُوَ علی المُقْبِلینَ عَلَیْهِ مُقْبِلٌ، وَبِالعَطْفِ عَلَیْهِمْ عائِدٌ مُفْضِلٌ، وَبِالغافِلینَ عَنْ ذِکْرِهِ رَحیمٌ رَؤُفٌ، وَبِجَذْبِهِمْ إِلی بابِهِ وَدُودٌ عَطُوفٌ! أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَنی مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَظّاً، وَأَعلاهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلاً، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وُدِّكَ قِسْماً، وَأَفْضَلِهِمْ فی مَعْرِفَتِكَ نَصیباً.**»[1]: (ای خدایی که بر رو آوران و مقبلان به خود روی آورده، و با عطوفت و مهربانی‌ات بر آنان سرکشیده و احسان می‌نمایی. و به غافلان از یادت مهربان و رؤوف، و دوستدار جلب و کشش ایشان به درگاهت می‌باشی و عنایت داری! از تو خواستارم که مرا در میان ایشان، از آنانی قرار دهی که بهره فراوان از تو برده، و جایگاه والا و بلندی در نزد تو دارند، و سهم بزرگی از دوستی و مودّتت، و بهره برتری از معرفت و شناختت نصیبشان گشته است.)

بگشا بندِ قبا، ای مَهِ خورشیدْ لقا!

تا چو زلفت، سر سودا زده در پا فکنم

ای دوست! پرده از جمال مظاهرت برکنار کن، تا رخسار و جمالت را از ملکوتشان مشاهده نمایم، و همواره چون کثراتت، که سر به قدمت گذاشته و به عالم امر و اسماء و صفاتی‌ات توجّه دارند، من هم مشاهده‌ات نموده و چنان باشم؛ که: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إِلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[2]: (بار الها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷ ـ ۱۴۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

نگریستن و مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

حافظا! تکیه بر ایام، چو سهو است و خطا

من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم؟

ای خواجه! امروز و فرداکردنِ در امر عبودیّت و مجاهده و کوتاهی نمودن برای رسیدن به مقصود، سهو و خطاست. بهتر است تکیه بر گذشته و آیندهٔ ایّام ننمایی، و با کوشش و بندگی‌ات کمالات انسانی، و عشرت پس از مرگ را امروز بدست آری؛ که: «**اَلْحازِمُ مَنْ لَمْ یَشْغَلْهُ غُرورُ دُنْیاهُ عَنِ الْعَمَلِ لِأُخْراهُ**»[1]: (دور اندیش، کسی است که فریب دنیا او را از عمل برای آخرتش مشغول نسازد.) و نیز: «**اَلا مُتَزَوِّدٌ لِآخِرَتِهِ قَبْلَ أُزُوفِ رَحْلَتِهِ؟**»[2]: (آیا کسی نیست که پیش از نزدیکی و فرا رسیدن کوچ به آخرت برای آن توشه بردارد.) و همچنین: «**اِنْ رَغِبْتُمْ فِی الْفَوْزِ وَکَرامَةِ الآخِرَةِ، فَخُذُوا فِی الْفَناءِ لِلْبَقاءِ**»[3]: (اگر به رستگاری و کرامت آخرت مایل هستید در [دار] فنا و نیستی برای [دار] بقاء توشه برگیرید.) و یا اینکه: «**نالَ الْمُنی مَنْ عَمِلَ لِدارِ الْبَقاءِ**»[4]: (هر کس برای دار بقاء [= آخرت] کار کرد، مسلماً به آرزوی خود نائل می‌گردد.) و نیز: «**ذُرْوَةُ الْغایاتِ لا یَنالُها اِلّا ذَوُو التَّهْذیبِ وَالْمُجاهَداتِ**»[5]: (جز اهل تهذیب و مجاهده‌های بسیار، کسی به اوج اهداف نایل نخواهد شد.)

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الآخرة والتّرغیب الیها، ص۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الآخرة والتّرغیب الیها، ص۵.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الآخرة والتّرغیب الیها، ص۶.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النّفس، ص۵۱.

غزل ٤١٦

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی خواب می زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو به مضراب می زدم

ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت
می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می زدم

گفتار این غزل، به گفتار عاشق دلباخته و به هجران مبتلا گشته‌ای می‌نماید، که هر زمان و لحظه‌ای به خیال دوست، نقشی از او به خاطر آوَرَد و خود را به آن تسلّی دهد. می‌گوید:

دیشب به سیلِ اشک، رَهِ خواب می‌زدم
نقشی، به یادِ خطِ تو بر آب مـی‌زدم
رویِ نگـار، در نظرم جـلوه مـی‌نمود
وز دور، بوسه بـر رُخِ مـهتاب مـی‌زدم

شب گذشته، با اشک دیدگانم خواب را از خود دور می‌ساختم، و به یاد جمال دوست به پایان می‌آوردم؛ امّا این یاد چون نقشی بر آب زدن بود، آرامشی به من نمی‌داد، و تنها به خیال جمالش دل خوش نموده بودم، و آن چون بوسه زدن به مهتاب بود و دسترسی به ماه نبود. در جایی می‌گوید:

اگر ز کوی تو بویی به من رساند بـاد — به‌مژده، جانِ جهان را به باد خواهـم داد
خیالِ روی توام، دیده می‌کند پُر خون — هوای زلف توام، عمر می‌دهد بر باد
نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری — نه یاد می‌کنی از من، نه می‌رود از یـاد[1]

و یا می‌خواهد بگوید: ای دوست! وقت خواب، به مراقبه جمالت نشستم و گریستم، تا تو را در خواب یابم؛ که: «یا عیسیٰ! إبْغِنی عِـنْدَ وِسـادِكَ، تَـجِدْنی»[2]: (ای

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.
۲ ـ روضه کافی، ص۱۳۷.

عیسی! مرا در نزد بالش خویش [هنگام خوابیدن] بجوی، که مرا می‌یابی.) افسوس! که از این عمل جز محرومیت نصیبم نگشت.

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم
چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ
فالی به چشم و گوش، در این باب می‌زدم

از مشاهدهٔ دوست، محروم، و از زهد خشک و عبادات قشری هم کناره گرفته بودم، و به مراقبه خیالی جمال دوست و محراب ابروانش نشسته، و چشم به دیدار خیالش، و گوش به پیامها و نفحات شورانگیز او داده بودم، به این فال که شاید حضرت محبوب به عنایتی از هجرانم دور و به مشاهده خویش متنعّم سازد؛ که فرمود: «إحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ»[1]: (خدا را نگاه‌دار، تا او را در پیش رویت یابی.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا، کز چشم بیمارت، هزاران دُرّ برچینم | به مژگانِ سیه کردی، هزاران رخنه در دینم
مرا روزی مباد آندم،که‌بی‌یادِ تو بنشینم[2] | الا ای همنشین دل!که یارانت برفت از یاد

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
هر مرغِ فکر، کز سَرِ شاخِ طرب بِجَست
بازش ز طُرّهٔ تو به مضراب می‌زدم

آری، با مراقبه و نفی خاطر خیالی می‌توان فراق دوست را چاره نمود؛ که: «أُعْبُدِ اللهَ كَأَنَّكَ تَراهُ؛ فَإِنْ كُنْتَ لا تَراهُ، فَإِنَّهُ يَراكَ»[3]: (خدا را آنچنان عبادت کن که گویا او را

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۲۹۲.
۳ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۶

می‌بینی و اگر او را نبینی او تو را می‌بیند.»

خواجه هم می‌گوید: محبوبا! شب را تا به صبح به خیالت نشستم، و هر چه در نظرم جلوه‌گر می‌شد و می‌خواست مرا از تو و مراقبه خیال جمالت باز دارد، از طرّه زلف و جلالت استمداد می‌نمودم، تا آن فکر باطل و غیر تو را دور سازم.

در جایی می‌گوید:

خیالِ رویِ تو، در هر طریق، هَمرهِ ماست
نسیم موی تو، پیوندِ جانِ آگه ماست
اگر به زلفِ درازِ تو، دست ما نرسد
گناهِ بختِ پریشان و دست کوته ماست
اگر به سالی، حافظ دری زند بگشای
که سالهاست، که مشتاق روی چُو مَهِ ماست[1]

ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
خوش بود وقتِ حافظ! و فالِ مراد و کام
بر نامِ عمر و دولتِ احباب می‌زدم

آن مراقبات و نفی خاطره‌ها باعث شد که دوست مرا به عنایاتش بهره‌مند سازد و کاسه گیرد و می مشاهده‌ام بدهد، و سبب شد که شرح حال خود را با سرودن این غزل و خواندنش بدهم.

وقت خوشی بود برایم دست داد، از آن به سلامتی و کامروایی دوستان فال نیک زدم، چرا که از تجلّیات اسمائی و صفاتی محبوب می‌توانم دوستانم را بهره‌مند سازم.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص۸۳.

روز عید است و من امروز در این تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من به خلوت ننشینم پس از این ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست — تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می به زیر کش و سجاده تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

شاید بتوان از مصرع اوّل بیت دوّم این غزل استفاده نمود، که خواجه را دیدار و مشاهده‌ای با دوست بوده، و با فرا رسیدن ماه صیام از او گرفته شده؛ امّا می‌دانسته که نتایج ماه صیام را روز عید صیام باید از محبوب گرفت. خود را آماده برای گرفتن باده تجلّیات نموده، می‌گوید:

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزی‌است،که دورم ز رُخِ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم!

استاد (رضوان الله تعالی علیه) می‌فرمودند: سالک، در اثر تغییر دادن وضع صوری خود در غذا و خواب و غیره در ماه صیام، صورتاً به قبض دچار می‌شود، و اگر پیش از این حالاتی داشته از او گرفته می‌شود؛ لذا باید گفت ماه صیام، ماه عمل و اخلاص در عمل و روزه را با شرائط انجام دادن است.

در حدیثی شصت و چهار شرط را برای روزه گیرنده ذکر می‌فرمایند، و در آخر حدیث است که: «**إذا فَعَلْتَ ذلِكَ كُلَّهُ، فَأنْتَ صائِمٌ لِلّهِ بِحَقيقَةِ صَوْمِهِ... ما أقَلَّ الصُّوّامَ وَأكْثَرَ الجُوّاعَ**»[1]: (وقتی همهٔ این امور را انجام دادی، تو حقیقتاً برای خدا روزه گرفته‌ای... چقدر روزه گیران اندک هستند و گرسنگان بسیار [= اکثر روزه گیران،

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج۷، ص۱۱۹، روایت ۱۳.

جز گرسنگی از روزه نصیبشان نمی‌شود]).

لذا می‌توان گفت: اگر روزه دار روزه‌اش را با شرائط انجام دهد، شب قدر، و یا روز عید می‌تواند نتائج آن را دریافت نماید؛ که: ﴿ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ ﴾[1]: (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.) و یا: «إذاكانَ أوّلُ يَومٍ مِنْ شَوّالٍ، نادىٰ مُنادٍ: أيُّها المُؤمِنُونَ! أُغْدُوا إلىٰ جَوائِزِكُم. ثُمَّ قالَ: يا جابِرُ: جَوائِزُ اللهِ لَيْسَتْ كَجَوائِزِ هٰؤُلاءِ المُلُوكِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ يَوْمُ الجَوائِزِ.»[2]: (وقتی روز اوّل شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان! سر صبح به سوی جایزه‌هایتان بشتابید. سپس فرمود: جوایز خداوند مثل جوایز پادشاهان نیست. سپس فرمود: آن روز، روز جایزه است.)

بنابراین سالک باید در این ماه به عمل با شرائطش بپردازد، و اگر هم اهل مشاهده بوده، انتظار دوام آن را در این ایّام نداشته باشد مگر شب قدر و یا روز عید.

خواجه هم در این دو بیت می‌خواهد بگوید: مدّتی است با فرا رسیدن ایّام ماه صیام، از دیدار دوست محروم مانده و به قبض گرفتار شده‌ام و در پیشگاه دوست از این حال خود خجالت زده‌ام. امید است روز عید با دیدارش از شرمندگی بیرون شوم و باز به مراقبه جمال او بنشینم!

من به خلوت ننشینم پس از این، ور به مَثَل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

در این ماه صیام، برای عبادت به خلوت می‌نشستم. چنانچه به جوائز روز عید نایل گردم و محبوب را با خود و مظاهر در پرده کثرات بی‌حجاب کثرت مشاهده نمایم، دیگر خلوت نشستن جا ندارد، اگر چه زاهد زنجیر به پایم نهد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت، سَرِ سودا باشد   پای از این دایره، بیرون ننهد تا باشد

---

۱ ـ قدر : ۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۸۲.

ظلِّ ممدود و خَمِ زلفِ توام بر سر باد   کاندرین سایه، قرارِ دل شیدا باشد[۱]

پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن

من نه آنم، که دگر پند کسی بپذیرم

واعظ شهر، اگر چه دست از نصیحتم بر نمی‌دارد و همواره‌ام پرهیز از می گرفتن و مراقبه جمال دوست می‌دهد؛ ولی چگونه می‌شود از جوائز روز عید و ساغر تجلّیات او چشم پوشید و گوش به سخنان واعظ داد؟!

در جایی می‌گوید:

برو به کارِ خود ای واعظ! این چه فریاداست؟

مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟

به کام تا نرساند، مرا لبش چون نی

نصیحتِ همهٔ عالم، به گوش من باد است[۲]

آن که بر خاک در میکده جا داشت کجاست

تا نهم در قدم او سرو پیشش میرم

کجاست استاد و راهنمای من؟ تا به شکرانهٔ نعمتِ راهنمایی‌اش سر به قدمش نَهم و خاک پایش بوسم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بندهٔ پیر مغانم، که ز جهلم برهاند   پیر ما هر چه کند، عین رعایت باشد[۳]

و در جایی می‌گوید:

تا ز میخانه و می، نام و نشان خواهد بود   سرِما، خاکِ رَهِ پیرِ مُغان خواهد بود[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص۵۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص۱۹۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص۱۳۳.

می به زیر کش و سجّادهٔ تقوی بر دوش

آه اگر خلق شوند، آگه از این تزویرم!

چنانچه دوست مرا از عنایات و جوائز روز عید برخوردار نماید، برای حفظ سرّ خود چاره‌ای جز تقوای ظاهری و سجّاده به دوش کشیدن، و در باطن به مشاهدات و مراقبه مشغول بودن، ندارم. «آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم!»؛ که: «اَلْحيلَةُ فآئِدَةُ الْفِكْرِ»[1]: (چاره جویی، فایدهٔ فکر است.) و نیز: «اَلتَّلَطُّفُ فِي الحيلَةِ اَجْدىٰ مِنَ الْوَسيلَةِ»[2]: (رفق و نرمی در چاره جویی سودمندتر از وسیله و دستاویز می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ قَعَدَ عَنْ حيلَتِهِ، اَقامَتْهُ الشَّدآئِدُ»[3]: (هر کس چاره جویی را رها کرده و بنشیند، سختیها او را به قیام را می‌دارد.) و نیز: «لِكُلِّ شَيْءٍ حيلَةٌ»[4]: (برای هر چیزی چاره‌ای است.)

خلق گویند: که حافظ! سخن پیر نیوش

سالخوردهٔ میِ امروز بهْ از صد پیرم

مردم می‌گویند: ای خواجه! پند پیرانهٔ واعظ را گوش کن. این چه سخن است، امروزم میِ دو آتشه و تهْ نشین و سالخورده، که مرا به مستی پر شور دیدار دوست نایل گرداند، بهتر از نصیحت صدها پیر نصیحت گوست. در جایی می‌گوید:

میْ خور به‌بانگ چنگ و مخور غصّه، ور کسی

گوید تو را: که باده مخور، گو: هُوَ الغَفُور[5]

۱ و ۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحیلة (چاره جویی)، ص ۸۶.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

غزل ۴۱۸

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم

چون صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری ها که من در کنج خلوت می کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می زنم امروز عشرت می کنم

از یمین عرش آمین می کند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت می کنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت می کنم

حافظم در محفلی، دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت می کنم

گویا خواجه ابیات این غزل را در ایّامی که در نزد استاد تلمّذ می‌نموده سروده، می‌گوید:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم

در لباس فقر، کارِ اهل دولت می‌کنم

تا مگر در دام وصل آرم، تذَرْوی خوشخرام

در کمینم، انتظارِ وقت فرصت می‌کنم

عمری است در لباس اهل سیر و فقر، در میخانه و مکانی که میگساران و سالکین و اهل کمال برای نوشیدن شرابهای معنوی مجتمعند، خدمت ایشان می‌کنم، تا مگر به برکت انوار قدسیّهٔ آنان، مرا وصال حضرت دوست دست دهد، و از مشاهدات اسمائی و صفاتی او شکاری خوش قد و قامت را نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمری‌است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم

دست شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم

بی ماهِ مِهْر افروزِ خود، تا بگذرانم روز خود

دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم، وز می چو حافظ تائبم

در مجلس روحانیان، گهگاه جامی می‌زنم[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص۳۳۵.

و یا می‌خواهد بگوید: ایّامی است طریقهٔ خود را طریقهٔ اهل سلوک وکمال قرار داده‌ام، تا مگر کمالی را کسب نمایم و دوست مرا به قرب و انس خود بپذیرد.

در جایی می‌گوید:

عمری، است تا به راهِ غمت، رُو نهاده‌ایم روی و ریایِ خلق، به یک سو نهاده‌ایم
تا سحرِ چشم یار، چه بازی کند، که باز بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما به امیدِ اشارتی چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[1]

واعظِ ما بوی حق نشنید، بشنو این سخن

در حضورش نیز می‌گویم، نه غیبت می‌کنم

بدین سبب خدمت اهل کمال را اختیار نموده و رویّهٔ ایشان را پیش گرفته‌ام، که از سخن واعظ و خودش بوی حق نشنیده‌ام و حضوراً، نه پنهان، با خود او هم خواهم گفت.

در جایی می‌گوید:

واعظان،کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند
بندهٔ پیر خراباتم، که درویشان او
گنج را، از بی‌نیازی، خاک بر سر می‌کنند
آه! آه! از دستِ صرّافانِ گوهرْ ناشناس
هر زمان، خرمهره را، با دُر برابر می‌کنند[2]

چون صبا، افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست

وز رفیقانِ رَهْ استمدادِ همّت می‌کنم

عاشق دیدار حضرت دوستم و چون باد صبا (که با اُفت و خیز در حرکت است)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص۳۱۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص۲۰۹.

افتان و خیزان و شکسته و خسته به سوی‌اش خواهم شتافت؛ و از اساتید و دوستان طریق هم کمک می‌خواهم که با دعا و ثنای خود، برایم همّتی طلبند. امید آنکه معشوق خویش را بیابم و به دیدارش نایل گردم!

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بُـوَد آیـا کـه دَرِ مـیکده‌ها بگشـایند؟ گـره از کـارِ فـروبستهٔ ما بگشـایند؟
به صفایِ دلِ رندانِ صبوحیْ زدگـان بس دَرِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم غمِ هجرانِ تو را، چاره زجـایی بکـنیم
دلِ بیمار شد از دست رفیقان مـددی تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکـنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کار صعبی‌است، مبادا که خطایی بکـنیم[2]

خاک کویت بر نتابد زحمتِ ما بیش از این
لطفها کردی بتا! تخفیفِ زحـمت مـی‌کنم

گویا می‌خواهد بگوید: محبوبا! اگر چه کوشش و مجاهده در این راه از لوازم رسیدن به توست، و من هم تا ممکن بوده در این امر کوتاهی ننمودم؛ امّا تو آن نیستی که عاشقانت را بی‌کوشش به خود راه دهی. و اگر کوشش هم نـموده‌ام، بـه لطـف و عنایت تو بوده. حال، تخفیف زحمت می‌کنم. با جذبه‌ای به خود راهم دِهْ.

در جایی می‌گوید:

به‌جِدّ و جهد، چو کاری نمی‌رود از پیش به کردگار رها کرده، بِهْ مصالحِ خویش[3]

و یا می‌خواهد بگوید: معشوقا! برای خاکساری و فنا در کویت عنایتها فرمودی و زحمتها کشیدم، امّا پس از این زحمت کم می‌کنم؛ زیرا دانسته‌ام تا بکلّی از خـود

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص ۱۲۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

نرهم، به فنا و عبودیّت واقعی دست نخواهم یافت.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده
پاک وصافی شو و از چاه‌طبیعت بدر آی — که صفایی ندهد، آبِ تراب آلوده[1]

زلف دلبر، دامِ راه و غمزه‌اش، تیرِ بلاست
یاد دار ای‌دل! که‌چندینت نصیحت می‌کنم

ای خواجه! و یا ای سالک طریق! حال که قدم در این راه گذاشته‌ای، نصایح مرا به گوش جان بسپار و همواره به یاد آر، تا از مشکلات رسیدن به مقصود نهراسی، و آن این است که، محبوب، زلف و مظاهر خویش را دامی برای صیدت قرار داده، و جز از این طریق ممکن نیست او را مشاهده کنی؛ که: ﴿ **وَكانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطاً** ﴾[2]: (و خداوند به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «**إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أنَّ مُرادَكَ مِنّي أنْ تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، حَتّى لا أَجْهَلَكَ في شَيْءٍ**»[3]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوالات دانستم که، مراد تو از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و از طرفی، جمال مجازی عالم طبیعت، تو را به خود مشغول می‌کند و از دیدارش محروم می‌سازد. تا ناز و کرشمه و تیر غمزه‌هایش به کشتن و نابودی تو دست نزند و از توجّه به عالم کثرت جدایت نسازد، به مشاهده‌اش راه نخواهی داشت: «**یاد دار ای‌دل! که چندینت نصیحت می‌کنم**»، تا از غمزه و تیرش نهراسی.

دیدهٔ بدبین بپوشان، ای کریم عیب پوش!
زین دلیریها، که من در کُنج خلوت می‌کنم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص۳۶۸.

۲ ـ نساء : ۱۲۶.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

ای دوست! مرا به خود راه ده و بپذیر، و بدیها و گفتار نالایق مرا که مقام قدست از آن منزّه است، ندیده بگیر، و از دلبریهایم با خود بگذر؛ زیرا من به فهم خویش با تو سخن می‌گویم، نه آن گونه که تو هستی.

در جایی می‌گوید:

اگر به لطف بخوانی، مَزیدِ الطاف است
وگر به قهر برانی، درونِ ما صاف است
بیان وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است
چراکه وصف تو، بیرون ز حدّ اوصاف است
ز چشمِ عشق توان دید، روی شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[۱]

حاش لله! کز حساب روز حشرم باک نیست
فالِ فردا می‌زنم، امروز عشرت می‌کنم

بدین جهت امروز به فکر عشرت با دوستم، و می‌خواهم به شناسایی و الفت خویش نسبت به او بیفزایم، که دانسته‌ام کسی فردا از حساب قیامت آسوده خاطر است، که در این عالم قرب و انس با او را اختیار نموده باشد؛ که: ﴿ **إِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ** ﴾[۲]: (بدرستی که همه آنها احضار می‌شوند، مگر بندگان مُخلَص و به تمام وجود پاک خدا.) و نیز: «**يُبْعَثُ الْخَلْقُ وَيُنَاقَشُونَ الْحِسابَ، وَهُمْ مِنْ ذٰلِكَ آمِنُونَ.**»[۳]: (خلایق بر انگیخته شده و به سختی به حسابشان رسیدگی می‌شود، و ایشان از این کار آسوده و در امانند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص۷۵.
۲ ـ صافّات : ۱۲۷ ـ ۱۲۸.
۳ ـ ارشاد القلوب، جزء ۱، باب ۵۴، ص۲۰۲.

از یمینِ عرش، آمین می‌کند روحُ الأمین
چون دعای پادشاهِ مُلک و ملّت می‌کنم

خسروا! امید اوجِ جاه دارم زین قِبَل
التماسِ آستان بوسیِ حضرت می‌کنم

حافظم در محفلی، دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی،که چون با خلق صحبت می‌کنم

دو بیت اوّل در مقام تجلیل از بعضی پادشاهان زمان خود است. در مقدّمه جلد دوّم علّت آن را ذکر کردیم؛ و امّا بیت ختم گویا می‌خواهد بگوید: برای حفظ سرّ خود، با هرکس که می‌نشینم به طریق فکر و اندیشه او مصاحبت دارم: در مجالس اهل شعر، و یا حافظان قرآن چون ایشانم، و در مجلس اهل حال از حالات و معنویّات آنان بهره می‌برم.



ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست	وگرنه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می‌شمارم

می خوردم من از پیمانهٔ عشق	که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت می‌گذارم

مکن عیبم بخون خوردن در این دشت	که کارآموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن پری امیدوارم

ابتدای این غزل خواننده را توجّه می‌دهد به اینکه: خواجه را فراق و یا تهیدستی در سلوک بدین گفتار واداشته؛ امّا بیت چهارم و ابیات دیگر شاهد بر آن است که: خواجه کمالی را دارا بوده و بالاتر از آن را طلب می‌نموده، محو و فنا را حالاً داشته، صحو و بقاء بالله را طلب می‌کرده. بهر صورت، دو احتمال در این غزل وجود دارد و می‌توان گفت خواجه از شدّت علاقه‌اش به رسیدن به کمال انسانیّت، به پریشان گویی در این اشعار مبتلا گشته. می‌گوید:

ز دستِ کوتهِ خود زیر بارم

که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست

وگرنه سر به شیدایی بر آرم

دستم از مقام صحو بعد المحو و بقاء بعد الفناء، به علّت ملکه نشدن مقام مخلصیت (به فتح لام) کوتاه است، و در حالی قرار گرفته‌ام (یعنی دیدن فناء فعلی و اسمی و صفتی و ذاتی) که نمی‌توانم مراعاتِ ادب عبودیّت را در پیشگاه جمال و کمال دوست بنمایم، و اظهار خوف و خشیت و فقر و عبودیت را آن گونه که باید، در مقابلش داشته باشم. خلاصی من از این شرمساری بدان است که زلف و کثرات حضرت ربوبی مرا دستگیری کنند، و با کثرت، در کثرت، وحدت ببینم؛ وگرنه این حال فنایی و محویِ ناتمام، مرا شیدای کوه و بیابان خواهد کرد.

و یا می‌خواهد بگوید: از بالا بلندان (انبیاء و اولیاء ﷺ) شرمسارم، که به

راهنماییهای آنان گوش فرا ندادم، و دستم از معارف تهی ماند، و به مقصد نرسیدن مرا دیوانه خواهد نمود.

در جایی به خود نوید رسیدن به کمال را داده، و می‌گوید:

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان، غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور
این دل غمدیده، حالش بِهْ شود، دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرامِ رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان، غم مخور[۱]

ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون
که شب تا روز، اختر می‌شمارم

ای اهل طریق از منی که حال فناء، خوابم را ربوده و دیده دلم باز شده و ملکوت عالم را مشاهده می‌نمایم، احوال گردون را بپرسید، تا پرده از اسرار عالم بردارم و بگویم که چگونه به آنها می‌نگرم.

و یا می‌خواهد بگوید: از منی که عمری از کمالات کوتاه مانده، از اوضاع عالم بپرسید که چگونه به آن می‌نگرم و در چشمم سیاه است، و شب تا صبح در انتظار رسیدن به کمالات ستاره می‌شمارم.

در جایی می‌گوید:

گر بُوَد عمر، به میخانه رَوَم بار دگر — بجز از خدمت رندان، نکنم کارِ دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
هر دم از درد بنالم، که فلک هر ساعت — کندم قصد دلِ زار به آزار دگر[۲]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص۲۳۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص۲۳۵.

میی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هُشیاریّ و بیداری ندارم

از شراب دیدار دوست پیمانه‌ای آشامیده‌ام، که هوشیاری و بیداری را نمی‌دانم.

و یا آنکه: از پیمانهٔ عشق و راهنمایی انبیاء و اولیاء علیهم السلام، که ظرف تجلّیات دوستند، شرابی نوشیده‌ام، که هوشیاری و بیداری را نمی‌فهمم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم جز مِهْرِ مَهْ رُویان، طریقی بر نمی‌گیرد
زِهَرْ دَرْ می‌دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را!
که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد[1]

بدین شکرانه می‌بوسم لبِ جام
که کرد آگه ز دورِ روزگارم

ای دوستان! اگر می‌نگرید امروز در مقابل انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید، سر خضوع و کرنش و تعظیم فرود می‌آورم و آستان آنان را (که جام تجلّیات محبوب مند) می‌بوسم، برای آن است که راهنماییهایشان مرا از فطرت: ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها** ﴾[2]: (همان سرشت خدایی که همه را بر آن نو آفرینی فرمود.) با خبر ساخت.

چگونه می‌توانم شکر این نعمت را ننمایم که فرمود: «**مَنْ شَکَرَ مَنْ أنْعَمَ عَلَیْهِ، فَقَدْ کافأهُ**»[3]: (هر کس سپاس کسی را که به او نیکی کرده بجای آورد، جزای نیکی او را داده

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص۱۵۷.
۲ ـ روم: ۳۰.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّکر، ص۱۸۰.

است.) و نیز: «مَنْ بَذَلَ لَكَ جُهْدَ عِنايَتِهِ، فَابْذُلْ لَهُ جُهْدَ شُكْرِكَ.»[۱]: (هرکس نهایت محبّتش را به تو نمود، تو نیز نهایت تشکرت را از او بنما.)

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زورِ مردم آزاری ندارم

نه تنها شاکر آن بزرگواران می‌باشم که به فطرتم رهنمون شده‌اند، بلکه از وجود مجازی خود هم شاکرم، که دیگر پس از رهنمایی آنان ممکن نیست به موجودی به نظر بد نگاه کنم، تا آزاری از من به ایشان برسد.

و یا بخواهد بگوید: چون به فنا و نیستی خود راه یافتم، دیگر عالم را به نظر عطوفت و مهربانی و وحدت می‌نگرم و صلح کلّ شدم. چرا شاکر نباشم از این حال؟! که مرا از ظلم و ستم و آزار بندگان الهی باز داشته.

در جایی می‌گوید:

دلا! ز طعنِ حسودان مرنج و ایمن باش — که بد، به خاطرِ امّیدوار ما نرسد
چنان بزی، که اگر خاکِ رَه شوی، کس را — غبارِ خاطری از رهگذار ما نرسد[۲]

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد؟ حقّ نعمت می‌گذارم

ای دوستان! اگر می‌نگرید میفروشان (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) را دعاگویم، به شکرانه نعمتی است که از هدایتهای ایشان یافته‌ام؛ که: «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمُنْعِمَ مِنَ الْمَخْلُوقِينَ، لَمْ يَشْكُرِ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ.»[۳]: (هر کس سپاس مخلوقی را که به او نیکی کرده بجا نیاورد، خداوند عزّ وجلّ را سپاس‌گزاری نکرده است.) و نیز: «أَشْكَرُكُمْ لِلهِ، أَشْكَرُكُمْ لِلنّاسِ.»[۴]:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّکر، ص ۱۸۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۸.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۴۴، روایت ۴۷.
۴ ـ کافی، ج ۲، ص ۹۹، روایت ۳.

(سپاس گزارترین شما برای خدا، شاکرترین شما از مردم می‌باشد.)

مکن عیبم به خون‌خوردن در این دشت
کــه کــار آمــوزِ آهــوی تــتارم

ای دوستان! اگر نداشتن مقام صحو بعد المحو مرا به ناراحتی مبتلا ساخته و خون می‌خورم، و چون آهوی تتار سرگردانم، عیبم مکنید، زیرا می‌خواهم به آهوان بیابانی و عاشقان حضرت دوست، درس خونین دلی و حیرت زدگی بیاموزم، تا بدانند مقام قرب جانان را به آسودگی نمی‌توان بدست آورد.

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
به جای اشک اگر گوهر ببارم

محبوبا! می‌دانم هر چه سر به قدمت گذارم و به جای اشک در پیشگاهت خون ببارم و التماس کنم که مرا مقام بالا بلندان عنایت فرمایی، سرم از خاک بر نخواهی داشت، و عنایات خاصت را شاملم نخواهی کرد؛ زیرا در منزلتِ گذشت تمامم نمی‌بینی.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

رُو بـر رهش نـهادم و بـر مـن گـذر نکـرد
صـد لطـف چشـم داشـتم و یک نـظر نکـرد
سـیل سـرشک مـا ز دلش کـین بـدر نـبرد
در سـنگِ خـاره، قـطرهٔ بـاران اثـر نکـرد
مـاهیّ و مـرغ، دوش نـخفت از فـغان مـن
وآن شوخ دیده‌بین،که سر از خواب بر نکرد[1]

---

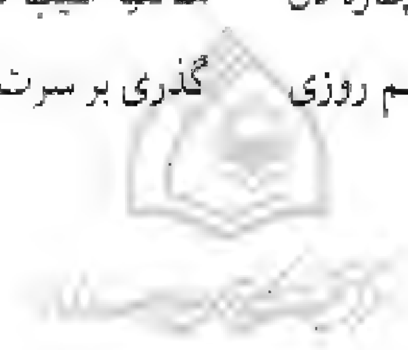
۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص۱۶۵.

سری دارم چو حافظ مست،لیکن
بـه لطـف آن پـری امیدوارم

معشوقا! با اینکه سرمست شراب حال فنا و خاکساری در پیشگاهت می‌باشم، می‌دانم تا حالم ملکه نشود، اگر به جای اشک گوهر ببارم، سر از خاکم بر نخواهی داشت و بقایم عنایت نمی‌فرمایی؛ با این همه، چشم از لطف و رحمتت نمی‌توانم بردارم.

در جایی می‌گوید:

کو کریمی؟ که زبزم طربش، غمزده‌ای جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
دوش گفتم: بکند لعلِ لبش چارهٔ دل هـاتفِ غـیب نـدا داد: کـه آری بکـند
حـافظا! گـر نـروی از در او هـم روزی گذری بر سرت ازگوشه کناری بکند[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۵.

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

خواجه در این غزل با بیانات شیوا و عاشقانه خود، تقاضای وصال و اظهار اشتیاق به دیدار معشوق حقیقی را نموده، می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن، تا نکَنی بنیادم

محبوبا! با پرده برداری از کثرات، از جمال خود حجاب بر مدار، وگر نه مرا به نابودی خواهی کشید. و چنانچه به دیدارت نایلم ساختی، ناز بگذار و دیگر بار رخ مپوشان که در فراقت هستی‌ام را خواهی بر کَند.

در واقع با این بیان، تقاضای برکنده شدن بنیاد خود، و زلف بر باد دادن محبوب را نموده؛ چون می‌دانسته دیدارش جز به این دو امر حاصل نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عُشّاق، گو پریشان باش
کمال‌دلبری و حسن،در نظر بازی‌است | به جلوهٔ نظر از نادران دوران باش[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمنِ سوختگانِ را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر[2]

بدین سبب در بیت بعد می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص۲۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص۲۳۱.

رُخ بر افروز، که فارغ کنی از برگِ گُلَم

قد بر افـراز، کـه از سَـرْوْ کـنی آزادم

محبوبا! پرده از چهره کثرات و عالم بردار و جمال خویش بنما، تا من به مظاهرت عشق نورزم و ایشان از من دل ربایی نکنند، و قامت خود را که قیّوم علی الاطلاق عالم است، به من نشان ده، تا جز به تو ننگرم، و از روی شهود بگویم: ﴿ اَللهُ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الحَیُّ القَیُّومُ ﴾[1]: (هیچ معبودی نیست جز خداوند یگانهٔ زنده که قائم به ذات خویش، و موجودات دیگر قائم به او هستند.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بِشکَن به غمزه، رونـقِ بـازارِ سـامری بِشکَـن

برون‌خرام و ببر گوی‌نیکی از همه کس سزایِ حور ده و رونقِ پری بِشکَـن[2]

زلف را حلقه مکن، تا نکنی دربندم

طرّه را تاب مده، تا ندهی بـر بـادم

آری، پیچش زلف و تاب آن رونقی دیگر به جمالهای مجازی می‌دهد، و در کشتن و نابودی و جذب و به دام افکندن فریفتگان صوری سریعتر دست می‌زند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: به جمال خویش میفزا، تا مرا نابودنسازی. در واقع با این تعبیر تمنّای آن راکرده و از منتهی آرزوی خود سخن گفته، در جایی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر پیشِ شمع،آتشِ پروانه به جان گو درگیر

در لبِ تشنه من بین و مدار آب دریغ بر سر کشته خویش‌آی و زخاکش برگیر[3]

و یا بخواهد با این بیان بگوید: من تو را با کثرات باید مشاهده کنم و جز از این طریق راهی برای دیدن تو نیست، حال که چنین است مرا به زنجیر زلف و کثرات

---

۱ ـ بقره : ۲۵۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

در بند نِهْ، و با تاب دادن آن به دام خود نگاه دار، تا همواره به دیدارت دیدهٔ دل گشاده دارم. در جایی می‌گوید:

جز به زلف تو ندارد دلِ عاشق مبتلی آه از این دل! که به صد بند نمی‌گیرد پند
باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ! ز آنکه دیوانه همان بِهْ که بماند دربند[1]

شهرهٔ شهر مشو، تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما، تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران، تا نخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سر به فلک فریادم

گفتاری است بر طبق گفتار عشّاق مجازی که نمی‌خواهند معشوقشان را در عیش نوش با دیگری ببینند؛ ولی خواجه معنای دقیق عرفانی و توحیدی را از این دو بیت اراده نموده، و از الفاظِ «مشو» و «منما» و «مکش» و «مخور»، اراده خلاف آن را فرموده؛ زیرا عارف حاضر نیست دوست را از یک دریچه مشاهده کند، بلکه می‌خواهد او را با همه مظاهر متجلّی ببیند تا به مستی بگراید. اینجاست که فرهادوار سر به کوه و بیابان خواهد گذاشت و می‌گوید: «شهرهٔ شهر مشو» (یعنی: بشو)؛ و از طرفی، رسیدن به این شهود، ملازم با عتاب و بی‌اعتنایی معشوق می‌باشد، تا طالب بکلّی از خویش برهد، این امر هم ملازم با خونین جگری عاشق است و فریادش به فلک خواهد رفت، لذا می‌گوید:

می مخور با دگران، تا نخورم خون جگر
سر مکش، تا نکشد سر به فلک فریادم
چون فلک جور مکن، تا نکُشی عاشق را
رام شو، تا بدمد طالعِ فَرُّخْ زادم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۷، ص۱۲۶.

جور دوست است، که عاشق را بکلّی از خویش می‌ستاند و مورد عنایت حضرت دوست می‌گرداند، و رام شدن و دمیدن طالع فرّخ، به کُشته شدن حاصل می‌شود.

خواجه هم می‌گوید: محبوبا! این همه، مرا مورد بی‌عنایتی خود قرار مده و در آتش هجران مسوزان، نظری به این شکسته بنما، شاید لطیفه ربّانیه‌اش از حجاب ظلمات طلوع نماید و دیدهٔ دلش به دیدارت روشن گردد.

در جایی می‌گوید:

روا مدار خدایا! که در حریم وصال　　رقیب،محرم و حرمان،نصیب من باشد

هوای کویِ تو از سر نمی‌رود ما را　　غریب را، دل آواره، در وطن باشد[1]

شمع هر جمع مشو، ور نه بسوزی ما را

یادِ هر قوم مکن، تا نروی از یادم

محبوبا! نمی‌توانم ببینم شمع هر جمع باشی و من از دیدارت بی‌بهره باشم، و دیگران را یاد نمایی و مرا از نظر افکنده باشی.

و یا بخواهد بگوید: چون تو شمع مجلس دیگران شوی و یاد هر قوم نمایی، عاشقانت از این معنی در غبطه واقع خواهند شد، و از حسرت دیدارت می‌سوزند و به نابودی می‌گرایند و فراموشت خواهند کرد.

و ممکن است منظور از لفظ «مکن» و «مشو»، تقاضا باشد (همان گونه که در ابیات گذشته گفته شد) و بخواهد بگوید: ای دوست! از همه مظاهر، خود را به من بنمایان، تا تنها در یک مظهر مشاهده‌ات نکنم، که سبب سوختن در آتش محرومیّتم خواهد شد که گاهی به یادت باشم و گاهی از یادت بَرَم و فراموشت کنم.

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۳، ص۱۴۳.

سرم از دست بشد، وصلِ تو ننمود جمال

دست گیرم، که ز هجرِ تو، ز پا افتادم

معشوقا! سر به پای تمنّای دیدارت فشاندم تا به نابودی گراییدم و وصالت نصیبم نگشت دستگیری‌ام کن، که در هجرت زمین گیر و ناتوان گردیدم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل داده‌ایم و مِهْرِ تو از جان خریده‌ایم   بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار

کردی به روزگار فراموش بنده را   زنهار! عهدِ یارِ وفا دار یاد آر[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

ای خرّم از فروغ رُخَت، لاله زار عمر!   باز آ، که ریخت بی‌گل رویت، بهارِ عمر

دی درگذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل!که هیچ ندید ازگذار عمر[۲]

یارِ بیگانه مشو، تا نبری از خویشم

غمِ اغیار مخور، تا نکنی ناشادم

محبوبا! تا کی با بیگانگان آشنا و با من بیگانه، و غمخوار اغیار و با من نا آشنا؟ این‌گونه مرا آزرده خاطر و ناشاد مکن. به گوشه چشمی هم به خواجه‌ات نظر بنما.

سخنی است عاشقانه، به طریقهٔ عاشقان مجازی. در جای دیگر می‌گوید:

دیدی که یار جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم

افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد، وگرنه یار

حاشا! که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص۲۲۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

دل این همه جفا که به خواری کشید از او
هرجا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: با بیگانه هم یار شو و از آن طریق برایم تجلّی کن، تا تو را با دوست و ناآشنایت مشاهده نمایم، و چنان از خویش گرفته شوم که دوست و دشمن نبینم؛ و غم اغیار هم بخور تا به دیدارت با آشنا و بیگانه شادمانم سازی. در واقع «مشو» و «مکن»، یعنی «بشو» و «بکن». چنانکه در ابیات سابق هم گفته شد. در جایی می‌گوید:

به وفای تو، که خاک رَهِ آن یارِ عزیز　　بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید　　ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار[۲]

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاکِ دَرِ آصف، نرسد فریادم

ای دوست! پیش از آنکه فریاد عاشقانه‌ام در هجرت را بیگانگان بشنوند و به حالم ترحّم آورند، عنایتی به این بینوای مسکین بنما و به دیدارت نایل ساز و به فریادم گوش فرا ده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در آ، که در دلِ خسته، توان در آید باز　　بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو، چشم من چنان بربست　　که فتحِ بابِ وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم　　بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز[۳]

و چنانچه نخواهی به من رحم نمایی:

حافظ از جور تو حاشا! که بنالد روزی
من از آن روز، که در بند توام، آزادم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص۹۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

حاشا! که خواجه‌ات از بی‌وفایی‌ات دم زند، آنکه به بند تو گرفتار شد، ناراحتی و جور نمی‌بیند، تا بنالد. او آیهٔ ﴿ وَما أصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الأرْضِ وَلا فِي أنْفُسِكُمْ إلّا فِي كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأها إنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللهِ يَسيرٌ. لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلىٰ ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ ﴾[۱]: (و هیچ مصیبتی در زمین و نه در نفسهایتان به شما نمی‌رسد، مگر اینکه در کتابی ثبت است، پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم. [شما را از این حقیقت آگاه ساختیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود، ناراحت نشده، و بر آنچه به شما می‌دهد شادمان و خوشحال [با تکبّر و غرور] نشوید.) را خوانده، و به جان آن را لمس کرده است.

در جایی می‌گوید:

من که دارم در گدایی، گنجِ سلطانی به دست

کِیْ طمع، در گردشِ گردونِ دونْ پرور کنم

عاشقان را، گر در آتش می‌پسندد، لطفِ دوست

تنگ چشمم، گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

من از چشم خوش ساقی، خراب افتاده‌ام لیکن

بلایی کز حبیب آید، هزارش مرحبا گفتیم[۳]

---

۱ ـ حدید : ۲۲ ـ ۲۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص۳۳۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص۳۳۵.